دنیای قشنگ نو

انتشارات پیام ـ تهران، شاهرضا ـ مقابل دانشگاه

دنیای قشنگ نو Brave New World
بهار ۱۳۵۲ ــ چاپ فاروس ایران
چاپ اول

آلدوس هاکسلی

دنیای قشنگ نو

ترجمهٔ سعید حمیدیان

پیام

تهران، ۱۳۵۲

ترجمه‌ای

برای

پرویز اسدی‌زاده

بخش یکم

عمارتی کم ارتفاع وخاکستری رنگ وتنها دارای سی‌وچهار طبقه. بالای دراصلی، کلماتی ازقبیل: «کارخانه مرکزی جوجه‌کشی لندن» و«مرکز تربیتی» وروی یك سپر، شعار دولت جهانی: «همبستگی، همسانی، ثبات».

سالنی وسیع درطبقهٔ هم‌کف، رو به‌شمال قرارداشت. نور تند وباریکی که برغم تابستان آنسوی شیشه‌ها وگرمای گرمسیری خود سالن، سرد بود، از پنجره به‌درون خیره می‌شد، حریصانه به‌دنبال یك مانکن‌آراسته، وشکل‌بیروحی ازمورمور آکادمیك[1]، می‌گشت اما تنها چیزی که می‌یافت شیشه ونیکل وفروغ سرد ظروف چینی لابراتوار بود. یخ‌زدگی به‌یخ‌زدگی پاسخ می‌داد. شلوار کار کارگران سفید بود ودستکشهایی ازلاستیك زردگون ومرده‌رنگ به‌دست داشتند. روشنایی‌منجمد، مرده وشبح مانند بود وتنها بواسطهٔ لوله‌های زردمیکروسکوپها وجودی غنی وزنده می‌یافت که مثل کره در طول لوله‌های شفاف درازکشیده بود، به‌صورت رگه‌های قشنگ یکی بعداز دیگری دریك ردیف طــویل روی میزهای کار.

«مدیر» در حالیکه دررا بازمی‌کرد گفت: «اینجا هم بخش بارورسازی است.»

۱ـ Some pallid shape of academic goose-flesh هرکس معادل بهتری یافت بنده مترجم را خبرکند ـــم .

هنگامی که مدیر کارخانه‌های جوجه‌کشی ومراکز تربیتی وارد بخش شد، میصد «بارور کننده» درسکوت صم‌بکم حاکی ازاستغراق وتمرکز کامل، که تنها زمزمه‌های نجواگرانه وناآگاهانه‌ای به‌گوش می‌رسید، فرورفته‌بودند. یك دسته ازشاگردان نوپا، خیلی جوان، سرحال ونارس، ترسان وبره‌واراورا سایه به‌سایه دنبال می‌کردند. هریك ازآنها دفترچه‌ای بههمراه داشت که هرگاه مرد عالیمقام دهن بازمی‌کرد، درآن بادستپاچگی خرچنگ قورباغه می‌کردند. درست ازدهان مبارك. این یك امتیازاستثنایی‌بود. دی. اچ. سی.[1] مرکزجوجه‌کشی لندن همیشه اصرار داشت که شاگردان تازه‌اش را در قسمتهای مختلف شخصاً هدایت کند. برایشان توضیح می‌داد: «فقط برای اینکه یك اطلاعات کلی داشته‌باشید» چون بالاخره اگر قراربود کارشان را باهوشیاری انجام بدهند می‌بایست ــ ولو به اندازه‌ای اندك ــ اطلاعاتی کلی دربارهٔ آن داشته باشند تابرای جامعه اعضای مفیدوسعادتمندی بشوند. ازآنجا که خواص، چنانکه‌همه می‌دانند، درطلب‌فضیلت وسعادت‌اند؛ اکثریتها ازنظرگاه‌عقل، شرهای ناگزیربشمارند. این نه فیلسوفان، بلکه مشبك کارها وتمبربازها هستندکه ستون فقرات جامعه راتشکیل می‌دهند.

مدیر با ملایمتی که کمی تهدیدآمیزهم بود به‌آنها لبخند می‌زد واضافه می‌کرد:«ازفردا به‌کار جدی می‌پردازید. وقتی برای کلیات ندارید. ضمناً...»

«ضمناً»امتیازی‌بود. یکراست‌ازدهان مبارك، توی‌دفترچه. بچه‌هادیوانه‌وار خرچنك قورباغه می‌کردند.

مدیربلندقد، باریك ولی راست اندام پابه‌درون اتاق‌گذارد. چانه‌ای دراز داشت ودندانهایی درشت وتقریباً پیش‌آمده، که وقتی حرف نمی‌زد لبهای پرو خوش ترکیبش آنها را می‌پوشانید. پیر یاجوان؟ سی‌ساله؟ پنجاه وپنج ساله؟ مشکل می‌شد گفت. وبهرصورت چنین سؤالی پیش نمی‌آمد، دراین سال ثبات، ۶۳۲ ب. ف[2]. اصلاً به‌خاطرت هم خطور نمی‌کرد که بپرسی.

۱ــ .D. H. C مخفف Director of Hatcheries and Conditioning = مدیرمرکز جوجه‌کشی وتربیتی. درکتاب بتناوب‌گاه مدیر وگاه دی. اچ. سی. می‌آید ــم.

۲ــ در متن .A. F وچنین پیداست که مخفف After—Freud (بعداز فروید) است واز این ببعد برای رعایت سیاق فارسی ب. ف. می‌گذاریم ــم.

دی. اچ. سی. گفت: «ازاول شروع می کنیم.» وشاگردان کوشاتر مقصود اورادردفترچه‌هاشان یادداشت کردند. ازاول‌شروع‌کنید. «اینها» دستش راتکان‌داد، «اسباب جوجه کشی است.» ودری را که از جنس عایق بود بازکرد وردیفهای رویهم لوله‌های آزمایش‌را که شماره‌گذاری شده‌بودند به‌آنها نشان داد وتوضیح داد: «ذخیرهٔ یك‌هفته تخمك.درشرایط‌حرارت‌بدن نگهداری می‌شوند؛ درحالیکه سلولهای جنسی را» دراینجا در دیگری را بازکرد، «بجای سی‌وهفت، باید در گرمای سی وپنج درجه نگهداشت. گرمای‌کامل بدن، سلولها را عقیم می کند.» قوچهایی که درترموژن۱ قرارگیرند بره نمی‌آورند.

مدیر که همچنان به‌دستگاههای جوجه کشی‌تکیه داده‌بود، درحالیکه‌مدادها بطور ناخوانا روی کاغذ می‌دویدند، برایشان توصیف کوتاهی از روش جدید بارورسازی کرد؛ البته نخست از اصول جراحی‌ای که بدین منظور صورت می‌گرفت، سخن‌گفت ــ «عمل جراحی‌ای که قطع نظر از این مطلب که پاداشی معادل شش‌ماه حقوق دارد، داوطلبانه وبنفع‌اجتماع تحمل می کردند»؛ صحبتش را بااشاره به‌روشی که به‌وسیلهٔ آن تخمدانهای‌مجزا ازارگانیسم را زنده وبطور فعال درتکامل نگه می‌داشتند، ادامه داد؛ سخن را به‌بهترین میزان‌گرما، شوری و غلظت‌کشاند؛ ازمحلولی حرف زدکه تخمهای جدا شده ورسیده را درآن حفظ می کردند؛ ونوچه‌هایش‌را به‌طرف‌میزهای‌کاربرد وعملاً به‌آنها نشان‌داد که چگونه این‌محلول را ازلوله‌های آزمایش‌می کشیدند؛ چگونه‌آن‌را قطره‌قطره‌روی‌اسلاید میکروسکوپها که خوب‌گرم شده بود می‌چکاندند؛ چگونه تخمهایی راکه درآن محلول‌بود ازنظرعوامل غیرطبیعی بررسی می کردند، می‌شمردند، وبه‌یك مخزن خلل وفرج‌دار منتقل می کردند؛ چگونه (دراینجا شاگردان را جلو برد تاکیفیت عمل را به‌چشم ببینند.) این مخزن را به‌داخل سوپ رقیق گرمی که حاوی اسپرماتوزوئیدهای آزاد وشناور بود، فرو می‌بردند، که طبق تأکیداو، به‌حداقل غلظت به‌میزان یك صدهزارم سانتی‌متر مکعب بود، وچگونه پس‌ازده دقیقه، این ظرف را ازمحلول بیرون می کشیدند ومحتوای‌آن را دوباره بررسی می کردند؛

۱ــ Thermogene = حرارت طبیعی جسم ــم.

چگونه، در صورتی که تخمی هنوز غیربارور باقی‌مانده بود، آن را دوباره فرو می‌بردند، واگرلازم می‌آمدبازاین‌کار را تکرارمی‌کردند؛ چگونه‌تخمکهای‌بارور به‌درون لوله‌های‌آزمایش بازگردانده می‌شدند، آنجا که‌آلفاها وبتاها تاوقتی‌که بطور قطع داخل بطری بشوند باقی می‌ماندند؛ در حالی‌که گاماها واپسیلون‌ها را پس از فقط سی وشش ساعت دوبـاره بیـرون می‌آوردنـد، تا تحت روش بوخانوفسکی[۱] قرارگیرند.

مدیر تکرارکرد: «روش بوخانوفسکی» وشاگردان در دفترچه‌هاشان زیر این‌کلمات خط‌کشیدند.

یک‌تخم، یک جنین، یک فردبالغ ـ حالت طبیعی. اما تخم بوخانوفسکیزه شده جوانه می‌زند، تکثیرپیدا می‌کند، قسمت قسمت می‌شود. ازهشت تا نود و شش جوانه، وهرجوانه تاحد یک جنین‌کاملاً شکل یافته رشد می‌کند وهرجنین تاحدیک فردبالغ تمام قد. رشد دادن نودوشش تاآدم، در حالی‌که پیش ازاین فقط یکی عمل می‌آمد. پیشرفت.

دی. اچ. سی. اینطور نتیجه گرفت: «بوخانوفسکیزاسیون، اساساًمستلزم یک رشته وقفه در امر تکامل است. ما رشد طبیعی را کنترل می‌کنیم وتخم، به نحوی باورنکردنی، باجوانه زدن جواب مثبت می‌دهد.»

باجوانه‌زدن جواب مثبت می‌دهد. مدادها درکار بودند.

بادست اشاره کرد. روی یک مدار بسیارکندرو، یک رج لوله آزمایش داخل یک جعبهٔ بزرگ فلزی می‌شد ویک رج دیگر بالا می‌آمد. دستگاه آهسته خرخرمی‌کرد. مدیرمی‌گفت هشت دقیقه طول می‌کشدتالوله‌ها سیرخودرابکنند. هشت دقیقه درشرایط اشعهٔ ایکس، تاآنجا که یک تخم‌تاب می‌آورد. تعدادکمی می‌مردند؛ ازبقیه، کم استعدادترینشان به‌دوقسمت می‌شد؛ بیشترشان چهارتاجوانه می‌دادند؛ بعضی هم هشت تا؛ همه‌شان را به‌دستگاههای جوجه‌کشی‌که جوانه‌ها درآنجا شروع به‌رشد می‌کردند، برمی‌گرداندند؛ بعد، پس‌از دوروز، درسرمای ناگهانی قرار می‌گرفتند، در سرما قرار می‌گرفتند وبازدید می‌شدند. جوانه‌هـا

۱ـ Bokanovsky

بنوبهٔ خود دو، چهار، هشت تا جوانه می‌دادند؛ و به‌محض جوانه کردن، تاسرحد مرگ الکل بخوردشان می‌دادند؛ سرانجام دوباره می‌گرفتند وجوانه می‌زدند ــ جوانه در جوانه ــ ودرمرحله‌ای که وقفهٔ بیشتر، معمولاً خطر بار می‌آورد، بحال خودگذاشته می‌شدند تا کم‌کم تکامل پیدا کنند. درآن هنگام، تخم اصلی احتمال داشت به‌هشت تانود وشش جنین تبدیل شود ــ تصدیق می‌کنید که این نسبت به‌طبیعت پیشرفت هنگفتی است. همزادهای یکسان ــ ولی نه ازقبیل دوقلو سه قلوهای کوفتی در روزگارقدیم زنده‌زایی، یعنی موقعی که یك‌تخم‌گاهی برحسب اتفاق تقسیم می‌شد؛ فی‌الحال دوجین دوجین و بیست تا بیست تا دریك وهله.

مدیر تکرارکرد: «بیست‌تا بیست‌تا» ودستهایش را به‌طرفین پرت کرد، چنانکه‌گفتی عطیه می‌پراکند. «بیست‌تا بیست‌تا.»

امایکی ازشاگردان انقدر احمق بودکه پرسید فایده اینها چیست.

مدیر به‌سرعت به‌طرف‌اوچرخید: «پسرجان، نمی‌فهمی؟ نمی‌فهمی؟» یك دستش را بلندکرد؛ حالتی باوقار داشت. «روش بوخانوفسکی یکی از اسباب عمدهٔ ثبات اجتماعی است.»

اسباب عمدهٔ ثبات اجتماعی.

مردها وزنهای استاندارد؛ در دسته‌های متحدالشکل. محصول یك تخم بوخانوفسکیزه، تعداد کارکنان یك کارخانهٔ کوچك راتأمین می‌کند.

«نود وشش همزاد همشکل‌چرخ نود وشش ماشین‌یکجوررا می‌گردانند.» صدا ازشدت شوروشوق مرتعش بود. «شما به‌واقع می‌دانیدکجا هستید. برای نخستین بار در تاریخ.» شعارآسمانی را خاطرنشان کرد: «همبستگی، همسانی، ثبات» واژه‌های‌والا. «اگرمی‌توانستیم بطورنامحدود بوخانوفسکیزاسیون بکنیم، تمام مشکل حل می‌شد.»

حل می‌شد، باگاماهای استاندارد، بادلتاهای بی‌اختلاف، با اپسیلونهای متحدالشکل.میلیونها همزادهمشکل. اصل «تولید انبوه»[1] سرانجام درزیستشناسی هم معمول گردید.

۱ــ Mass Production

مدیـــر سرش را تکان داد، «ولی افسوس که نمی‌توانیم بطور نامحدود بوخانوفسکیزاسیون بکنیم.»

حداعلا نود وشش‌تا بود. حد متوسط هفتاد ودوتا، ساختن هرچه بیشتر همزادان همشکل ازیك تخمدان وباهمان سلولهای نر ــ این بهترین‌کاری بودکه می‌توانستند بکنند (اما افسوس‌که هنوز به‌بهترین نرسیده بودند) واین مقدارهم خالی ازاشکال نبود.

چون در طبیعت سی‌سال طــول می‌کشد تا دویست تخم به‌مرحلهٔ بلوغ برسند. ولی‌کارما اینست که وضع جمعیت را همین‌الان تثبیت‌کنیم. بیرون دادن همزادها درمدت بیش‌از یك‌ربع قرن ــ چه فایده‌ای دارد؟»

پیداست‌که اصلاً فایده‌ای نداشت. اما روش پودسناپ[۱] روند بلوغ را به‌میزان زیادی تسریع‌کرده بود. آنها می‌توانستند ازمیزان دست‌کم صد وپنجاه تخم رسیده ظرف دوسال خاطرجمع باشند. بارورکنید وبوخانوفسکیزه‌کنیدــ وبه‌عبارت دیگر، درهفتاد ودوضرب‌کنید ــ آن وقت میانگینی به‌دست می‌آورید نزدیك به‌یازده هزاربرادر وخواهر، در صد وپنجاه دستهٔ همزاد وهمشکل، تمام ظرف دوسال وبه‌همین سن وسال.

«ودرموارد استثنایی می‌توانیم تخمدانی بسازیم‌که بیشتراز پانزده هزار موجود بالغ برایمان عمل بیاورد.»

باسر به‌مرد جوان موبور وسرخ چهره‌ای‌که درهمان لحظه داشت ازآنجا می‌گذشت اشاره کــرد وگفت: «آقای فاستر» مردجوان سرخ چهره جلو آمد. «آقای فاستر، ممکن است برامان آماری ازتخمدان مخصوص بدهید؟»

آقای فاستر بیدرنگ جواب‌داد: «شانزده هزار ودوازده‌تا دراین مرکز.» خیلی تند حرف می‌زد، چشمان‌آبی وزنده‌ای داشت، وازذکر کردن ارقام‌آشکارا کیف‌می‌برد. «شانزده هزارودوازده‌تا؛ به‌صورت صدوهشتادونه‌گروه یك شکل.» تندتند ادامه داد: «ولی البته بعضی ازمراکز درنقاط گرمسیری ازاین هم بالاتر رفته‌اند. سنگاپور بطور معمول شانزده هزاروپانصدتا تولید می‌کند؛ وموماسا[۲]

۱ــ Podsnap

۲ــ Mombasa = جزیره‌ای در سواحل جنوبی‌کنیا ــم.

درحال حاضر به‌مرز هفده هزاررسیده. ولی اینها نتایج مطلوبی عایدشان نشده. باید می‌دیدید که یك تخمدان نژادسیاه چطور دربرابرترشحات هیپوفیز واکنش نشان می‌دهد! اگرعادت داشته باشید بامواد اروپایی‌کارکنید این واکنش‌حیرت‌آور است. بااین وجود،» باخنده‌ادامه داد (اما درنگاهش برق مبارزه‌جویی‌بود وچانه بالا گرفتنش حالتی حریف‌طلبانه داشت.)، «بااین وجود قصد ما اینست که اگر بتوانیم شکستشان بدهیم. من الان‌دارم روی یك تخمدان دلتا منفی‌عالی کار می‌کنم. فقط هیجده ماهش است. تاحالا دوازده هزار وهفتصدتا بچه داده، خواه بیرون‌آمده وخواه به‌صورت جنین، وهنوزنیرومنداست. بالاخره شکستشان می‌دهیم.»

مدیر فریاد زد: «از این روحیه خوشم می‌آید.» وبا دست برشانهٔ آقای فاستر زد. «با ما بیایید واین بچه‌ها را از معلومات تخصصیتان مستفیض‌کنید.»

آقای فاستر بافروتنی لبخند زد: «باکمال میل»؛ براه افتادند.

در «بخش بطری پرکنی» آنچه‌که بود حرکت هماهنگ وفعالیت منظم بود. طاقه‌های صفاق تازه، آماده بـرای بریده شدن بـه‌انـدازه‌های معین، در آسانسورهای‌کوچکی‌که از «اندامخانه» واقع درطبقهٔ پایینی زیرزمین می‌آمد، جلوچشم سبزمی‌شد. وزز، وبعد، چق! دریچهٔ آسانسور یکهوباز می‌شد؛ «بطری آسترکن» فقط می‌بایست دستی درازکند، طاقه را بردارد، زمین بگذارد، تخت کند، وقبل از اینکه بطری تو بی‌زده مجال آن را بیابدکه در ردیف بی‌پایان از دسترس دورشود، وزز، چق! طاقهٔ دیگری ازپرده صفاق از آن زیرها بالاآمده وآماده بود تا توی یك بطری دیگر، عضو بعدی‌آن رژه‌کند وتمام نشدنی روی نوار، بلغزد.

بعد از بطری آسترکن‌ها، «آزماینده‌ها» قرار گرفته بـودند. رژه پیش می‌رفت؛ تخمها یکی یکی از لوله آزمایشها به‌ظروف بزرگتر منتقل می‌شدند؛ آستر صفاتی بامهارت چاك می‌خورد، مرولا[۱] تو می‌افتاد، محلول نمك دربطری

۱ــ Morula = توتك، عبارتست ازتوده‌ای یاخته‌که ازتقسیم پیاپی یاخته تخم نتیجه شده‌است. پس ازآن مرحله تویك شروع می‌شود؛ به‌نقل ازفرهنگ اصطلاحات علمی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ص ۵۲ ــم.

ریخته می‌شد... حالا دیگر بطری رد شده ونوبت «برچسب زنها» بود. وراثت، تاریخ باروری، عضویت «گروه بوخانوفسکی» ـ مشخصات ازلــوله آزمایش به‌بطری انتقال می‌یافت. دیگر گمنام نبودند بلکه اسم ورسم پیدا کرده بودند، هویتشان تعیین شده بود، قدم رو رژه به‌کندی ادامه می‌یافت، از میان سوراخی روی دیوار، به‌کندی به طرف «بخش سرنوشت سازی اجتماعی».

وقتی که وارد شدند، آقای فاستر بامسرت‌گفت: «هشتاد وهشت مترمکعب فیش فهرست.»

مدیراضافه‌کرد: «حاوی کلیه اطلاعات مربوطه.»

«صبح به‌صبح آخرین اطلاعات را درآنها منعکس می کنند.»

«عصر به‌عصر هم تطبیقشان می‌دهند.»

«برهمان اساسی که محاسباتشان را ترتیب می‌دهند.»

«این همه موجودات باکیفیتهای اینطور وآنطور،»

«به‌کمیتهای اینقدر وآنقدر تقسیم می‌شوند.»

«بالاترین «رقم تخلیه» درهر لحظهٔ معین.»

«ضایعات پیش‌بینی نشده فوراً ترمیم می‌شود.»

آقای فاسترگفت: «فوراً. ایکاش اندازه وقت اضافی راکه از آخریــن زلزلهٔ ژاپن تا حالا مجبوربودهم بالای این کاربگذارم می‌دانستید.» باخوشرویی خندید وسرتکان داد.

«سرنوشت‌سازها ارقامشان را می‌فرستند برای بارورکننده‌ها.»

«که جنین‌هایی راکه می‌خواهند بهشان می‌دهند.»

«وبطریها می‌آیند اینجا تاسرنوشتشان به‌تفصیل تعیین بشود.»

«بعد می‌فرستندشان به‌اندامخانه.»

«که هم‌الان می‌رویم آنجا.»

وآقای فاستر دری را بازکرد وبه‌طرف پلکان زیــرزمین پیشقدم شد. در فضایی نیمه تاریك فرودآمدند. دو درویك دالان‌که دوبارپیچ می‌خورد زیرزمین را دربرابر هرگونه تراوش روز حفظ می‌کرد.

آقای فاسترکه دردیگری را بازمی کرد، برسبیل مزاح گفت: جنینها عین

فیلم عکاسی‌اند. فقط دربرابرنورقرمز تاب می‌آورند.»

ودر معنی تاریکی خفه‌ای که درآن اکنون شاگردان دنبال او می‌رفتند به رنگ قرمز سیر وبه‌همان اندازه قابل تشخیص بودکه دیدن نور باچشمهای‌بسته در بعدازظهر تابستان.

رجهائی از شکمهای برآمدهٔ بطریها روی رجهای تورفته، وردیف روی ردیف، ازیاقوتهای بیشمار سوسو می‌زد. ودر بین یاقوتها، اشباح سرخ تیره‌ای ازمردان وزنان باچشمهای قرمزوعلامات‌کامل‌سل‌پوست، می‌جنبید. وزوزوتلغ‌تلغ دستگاهها مختصر تکانی به‌فضا می‌داد.

مدیرکه از حرف زدن خسته شده بودگفت: «آقای فاستر یك‌کمی ارقام دراختیارشان بگذارید.»

آقای فاستر ازارائه دادن رقم به‌آنها کلی خوشحال بود.

دویست وبیست مترطول، دویست متر عرض، ده متر ارتفاع. به‌بالای سر اشاره‌کرد. شاگردان مثل جوجه‌هایی‌که دارند آب می‌خورند چشمهاشان را به طرف سقف مرتفع گرداندند.

سه ردیف قفسه: طبقه هم‌کف، طبقه اول، طبقه دوم.

طبقه‌های عنکبوت‌شکل فولادی برروی‌یکدیگر، درتمام جهات درتاریکی ناپدید می‌شدند. کنارشان سه شبح سرخ‌رنگ سرگـرم پیاده‌کـردن تنگهـای بزرگ ازیك پلکان متحرك بودند.

پلکان متحرکی‌که ازبخش سرنوشت‌سازی اجتماعی می‌آمد.

هربطری راروی یکی از پانزده ردیف می‌گذاشتند، هرردیف، وسیله متحرکی بودکه ــ گرچه نمی‌شد دید ــ ساعتی سی‌وسه‌سانتیمتروسه دهم‌حرکت می‌کرد. دویست وشصت وهفت روزضربدر روزی هشت‌متر. جمعاً دوهزاروصد وسی وشش متر. یك دورتمام درطبقهٔ هم‌کف، یکی درطبقه اول، نیم‌دور درطبقهٔ دوم، ودربامداد روزدویـست وشست وهفتم: روشنایی‌روزدر«بخش تخلیه». وجود مستقل ــ اینطور می‌گفتند.

آقای فاستر به‌اینجا رسید: «ولی در این فاصله خیلی‌کارها روشان انجام می‌دهیم، اوه، خیلی‌کارها.» خنده‌اش زیرکانه وپیروزمندانه بود.

مدیر باردیگر گفت: «ازاین روحیه خوشم می‌آید. بیایید بگردیم. آقای فاستر، همه چیزرا برایشان بگوئید.»

آقای فاستر چنانکه بایست، برایشان گفت.

برایشان از رشد جنین دربسترصفاقی‌اش حرف زد. وادارشان کرد تاطعم خونوارهٔ غنی‌ای راکه ازآن تغذیه می‌کرد بچشند. توضیح دادکه چرا جنین را بایست باپلاسنتین وتیروکسین تحریك می‌کردند. از عصارهٔ کورپوس لوتئوم[1] صحبت کرد. سوزنهایی رانشانشان دادکه این عصاره ازداخل آنها، هردوازده‌متر به‌دوازده متر ازصفرتا ۲۰۴۰ بطوراتوماتیك تزریق می‌شد. دربارهٔ‌مقدارهیپوفیزی که کم‌کم اضافه می‌شد ودر نود وشش‌متر آخرمسیرشان تجویز می‌گردید، سخن گفت. دستگاه‌گردش خون شبه مادرزادی را که در متر۱۱۲ روی هربطری تعبیه می‌کردند، شرح داد، مخزن خونواره را نشانشان داد، وتلمبهٔ‌گردانی راکه این مایع را روی پلاسنتا به‌حالت شناورنگه می‌داشت، وآن را به‌درون ریهٔ مصنوعی وفیلترگیرندهٔ مواد دفع شونده می‌راند. صحبت راکشید به‌تمایل پردردسر جنین به‌کم‌خونی، وبه‌مقادیر هنگفت عصاره معدهٔ خوك وجگرکره اسب تودلی، که این‌کم خونی را نتیجةً بایست با آن جبران می‌کردند.

مکانیسم ساده‌ای را به‌آنها نشان دادکه به‌وسیلهٔ آن تمام جنینها را در دو مترآخرهرهشت متربرای‌آشناشدن باحرکت، دریك زمان‌تکان می‌دادند. اشاره‌ای به‌شدت آنچه‌که «ضربهٔ ناشی ازتخلیه» نامیده می‌شد، کرد واقدامات احتیاطی را که باتربیت مناسب جنینهای درون بطری، به‌منظور کاهش دادن ایـن ضربهٔ خطرنـاك به‌حداقـل ممکن، انجام می‌گـرفت، یك‌به‌یك برشمرد. برایشان از آزمایشهایی‌که درجوار متر۲۰۰ برای تعیین‌جنسیت صورت‌می‌گرفت، حرف زد. روش برچسب زنی را تشریح کرد ــ T برای نرها، دایره برای ماده‌ها وبرای آنهاکه مقدر بود دوجنسی بشوند، یك علامت سؤال سیاه، روی زمینهٔ سفید.

آقای فاستر گفت: «البته باروری دراکثر موارد صرفاً مایهٔ دردسر است.

۱ــ Corpus Luteum = جسم زرد، توده‌ای‌که بعداز پاره شدن فولیکول‌گراآف در تخمدان تشکیل می‌شود. این جسم پروژسترون ترشح می‌کند. بنقل از «فرهنگ مصورعلوم طبیعی» تالیف علی‌کیهانی، چاپ اول، ص ۳۶۹ ــم.

یك‌تخمدان بارور برای هزار ودویست تا ــ این مقدار برای هدفهای ما کاملاً کفایت می‌کند. ولی ما دلمان می‌خواهد که امکان انتخاب داشته باشیم. والبته‌آدم همیشه باید حاشیه امنیت زیادی برای خودش باقی بگذارد. ازاین خاطر ماسی درصد جنینهای ماده را می‌گذاریم بطور طبیعی تکامل پیدا کنند. به‌جنینهای دیگر، در هربیست وچهارمتر بقیهٔ مسیر، مقداری‌هورمون جنسی می‌زنند. درنتیجه: دوجنسی ازآب درمی‌آیند ــ ازنظر ساختمان بدن‌کاملاً طبیعی‌اند. (ناگزیر بود اذعان‌کند: «جزاینکه تمایل به‌ریش درآوردن را به‌کمترین حد، دارند»)، ولی عقیم‌اند. صد درصد عقیم.» آقای فاستر افزود: «که این مطلب مارا از حیطهٔ تقلید کورانه از طبیعت بیرون می‌آورد ووارد دنیای دلپسندتری ازابداع انسانی می‌کند.

دستهایش را بهم مالید. چون بالاخره قانـــع به‌این نبودند‌که فقط بچه پس بیاندازند: این‌کار ازعهدهٔ هرگاوی ساخته است.

«ما سرنوشت وموقعیت را هم‌تعیین می‌کنیم. بچه‌ها را به‌صورت آدمهای اجتماعی بیرون می‌آوریم، به‌شکل آلفاهــا واپسیلونها، به‌عنوان‌کناسهای‌آینده و...» نزدیك بود بگوید: «زعمای آینده دنیا» اما اشتباهش را تصحیح کرد و به‌جای آن گفت: «رهبران آیندهٔ کارخانه‌های جوجه‌کشی.»

دی. اچ. سی. خوش‌آمد خود را ازاین تعارف بالبخندی ابرازکرد.

داشتند ازمتر ۳۲۰ردیف ۱۱ردمی‌شدند. یك‌مکانیك جوان بتا منفی باآچار وپیچ‌گوشتی‌روی تلمبهٔ خونوارهٔ یك بطری درحال عبور، کارمی‌کرد. وقتی پیچها را سفت می‌کرد صدای وزوزموتوربرقی بانواخت‌آهسته پایین می‌آمد. پایینتر وپایینتر... یك چرخش نهایی، یك نگاه به‌گردش شمار، وکار تمام بود. دوقدم درطول ردیف پایین آمد وهمین کار را روی تلمبهٔ بعدی شروع‌کرد.

آقای فاستر تــوضیح داد: «میزان گــردش در دقیقه را پایین می‌آورد. خونواره‌کندتر گردش می‌کند؛ بنابراین بافواصل طولانیتری ازریه رد می‌شود؛ ازاینرو اکسیژن‌کمتری به‌جنین می‌رساند. برای ناقص نگهداشتن جنین هیچ‌چیز مثل‌کمبود اکسیژن نیست.»

یك‌شاگرد رك‌گوپرسید: «آخه‌چرا می‌خواهید جنین‌روناقص نگهدارید؟»

مدیر سکوت ممتد را شکست: «الاغ! انقدر شعورت نمی‌رسد که بچهٔ

اپسیلون باید محیط اپسیلونی وهمینطور رگ وریشهٔ اپسیلونی داشته باشد؟»

ظاهراً شعورش قد نمی‌داد. پاك گیج شده بود.

آقای فاستر گفت: «هرچه طبقه پایینتر، اکسیژن کمتر. اولین عضوی که آسیب می‌بیند مغزاست، بعدش استخوانبندی. در شرایط هفتاد درصد اکسیژن طبیعی، کوتــوله ازآب درمی‌آید. در کمتر از هفتاد درصد، عجیب‌الخلقه‌های بی‌چشم.

آقای فاستر افزود: «که اصلاً بەدرد نمی‌خورند.»

حال‌آنکه (لحنش محرمانه ومشتاقانه شد)، اگرمی‌توانستند روشی برای کاهش دادن مدت بلوغ کشف کنند، چه‌پیروزیی می‌شد، چه خیری بحال اجتماع می‌بود!

«اسب را درنظر بگیرید.»

درنظرگرفتند.

شش ساله بالـغ می‌شود؛ فیل ده‌ساله. درحالی‌که‌آدم در سیزده‌سالگی از نظر جنسی هنوز بالـغ نیست؛ وتنها در بیست‌سالگی بەرشد کامل می‌رسد. تازه بعداز آن می‌رسیم بەثمرهٔ رشد عقب افتاده، یعنی هوش انسان.

آقای فاسترخیلی حق بەجانب، گفت: «ولی‌درمورد اپسیلونها مااحتیاجی بەهوش انسانی نداریم.»

احتیاج نداشتند، کسب هم نمی‌کردند. اما هرچند ذهــن اپسیلون درده سالگی بلوغ می‌یافت، بدن اپسیلون تا سن هیجده بــرای کارآمادگی نداشت. سالهای دراز، زائد وبیهودهٔ نابالغی. اگر می‌شد رشد جسمانی را مثلاً بەاندازهٔ بدن گاو، تسریع کرد، چه ذخیره هنگفتی برای جامعه می‌شد!

شاگردان زمزمه‌کردند: «هنگفت!» شوروحرارت‌آقای فاسترواگیرداشت.

کمی فنی شد؛ از همکاری غیرطبیعی غدد درون‌ریز که باعث‌کندی رشد آدمها می‌شد، صحبت‌کرد؛ دراین مورد روی تغییرات سریع نطفه‌ای تأکیدکرد. آیااین تغییرات نطفه‌ای می‌توانست بی‌اثرباشد؟ آیاجنینهای اپسیلون بخصوصی را می‌شد بایك روش مناسب بەحالت طبیعی سگها وگاوها برگردانــد؟ مشکل این بود. وهیچ هم حل نشده بود.

«پیل‌کینگتون۱» درمومباسا موجوداتی تولیدکرده بود که درچهارسالگی از نظرجنسی بالغ می‌شدند ودرسن شش‌سال‌ونیم به‌کمال‌رشد می‌رسیدند. یك پیروزی علمی. ولی‌ازنظراجتماعی بیفایده. مردان وزنان شش‌ساله نادانتر ازآن بودندکه حتی کاراپسیلونها را انجام بدهند، واین روش، روش همه چیزیاهیچ چیز بود؛ یا اصلاً نمی‌توانستی تحولی ایجاد کنی، ویاجهت را به‌کلی عوض می‌کردی. آنها هنوز درصدد یافتن راه‌حل مطلوبی برای سازش دادن بالغهای بیست ساله با بالغهای شش ساله بودند. لیکن تاکنون توفیقی عایدشان نشده بود.

آقای فاستر آهی‌کشید وسری تکان داد.

گشت وگذارشان درآن نور ضعیف قرمز رنگ، آنان را به‌مجاورت متر ۱۷۰ ردیف۹ کشانده بود. ازاین نقطه به‌بعد، ردیف۹ درون پوشش قرارداشت وبطریها بقیه سفرشان را درنوعی‌تونل‌به‌انجام می‌رساندندکه جای‌جای‌شکافهایی به‌عرض دوسه متر آن را قطع می‌کرد.

آقای فاسترگفت: «تربیت درشرایط گرما.»

تونلهای داغ وسرد یك درمیان قرارگرفته بودند. سرما برناراحتی‌حاصله از اشعهٔ ایکس شدید، مزید می‌شد. جنینها هنگام تخلیه‌شدن از سرما لرزه به تنشان می‌افتاد. تقدیرشان این بودکه به‌مناطق گرمسیری‌کوچ‌کنند تا معدنچی و بافنده ابریشم مصنوعی وفولاد کار بشوند.کمی بعد به‌این نتیجه می‌رسیدند که قضاوت جسمشان را تصدیق‌کنند.آقای فاسترافزود: «ماطوری تربیتشان می‌کنیم که درگرما خوب رشدکنند. همکاران ما درطبقه‌های بالا یادشان می‌دهندکه‌گرما را دوست بدارند.»

مدیر، مختصر ومفید، اضافه کرد: «ورازِ سعادت وفضیلت در همین نهفته است ــ دوست داشتن آنچه‌که باید انجام بدهید. تمام هدفهای تربیت در این خلاصه می‌شود: علاقه‌مند ساختن آدمها به‌سرنوشت اجتماعی‌گریزناپذیرشان.»

درشکافی‌بین دوتونل، یك پرستارداشت بادقت سرنگ درازی‌را به‌داخل

۱ــ Pilkington

محتوی ژلاتینی یک بطری درحال عبور، فرومی برد. شاگردان وراهنمایانشان چند لحظه‌ای خاموش به‌تماشای اوایستادند.

وقتی که سرانجام سوزن رابیرون کشید وسروسینه‌اش را راست کرد، آقای فاستر گفت: «خوب، لنینا.»[1]

دختر باحرکتی سریع برگشت. می‌شد تشخیص داد که برغم سل پوست وقرمزی چشمها، قشنگی غیرعادی‌ای داشت.

«هنری!» لبخندش به‌سرخی برهنری تافت ــ یک ردیف دندان مرجانی.

مدیر زمزمه کرد: «بانمك، بانمك» ودوسه بار به‌ملایمت برشانه‌اش زد و درعوض، لبخند نسبهٔ مؤدبانه‌ای تحویل گرفت.

آقای فاستر لحنی خیلی حرفه‌ای به‌صدایش داد وپرسید: «چی بهشان می‌زنید؟»

«اوه، واکسن حصبهٔ معمولی ومرض خواب.»

آقای فاستر برای شاگردان توضیح داد: «کارگران مناطق گرمسیری را درمتر ۱۵۰ تلقیح می‌کنند. جنینها هنوزبرانشی دارند. مااین ماهیها را دربرابر امراض انسان آینده مصونیت می‌دهیم.» بعدرو کرد به‌لنینا: «امروزعصر، ده‌دقیقه به‌پنج، پشت‌بام، طبق معمول.»

مدیر باردیگر گفت: «بانمك» ودست آخررا روی شانه لنینا زد وپشت‌سر دیگران به‌راه افتاد.

در ردیف ۱۰، صفوف شیمیایی‌کارهـای نسل‌آینده داشتند تحت شرایط سرب، سودسوزآور، قیروکلرین ریاضت می‌کشیدند. نخستین دسته ازدویست و پنجاه جنین مهندس موشك، داشتند ازعلامت متر هزار وصدم درردیف ۳عبور می‌کردند. مکانیسم مخصوصی ظرفهای آنان را درچرخش دائم نگاه می‌داشت. آقای فاستر توضیح داد: «برای تکامل حس تعادلشان. انجام‌دادن تعمیرات‌روی سطح بیرونی موشك دروسط‌آسمان شغل حساسی است. ماگردش خونوارده‌شان را درحال‌صعودکاهش می‌دهیم‌تانیم‌گرسنه باشند، و وقتی‌سرازیرمی‌شوند، جریان

۱ــ Lenina

خونواره را دوبرابر می‌کنیم. آنها یاد می‌گیرند که بدون ناراحتی شکل سر ـ ته رابه‌خود بگیرند. درواقع وقتی براستی خوشند که روی سرشان بایستند.»

آقای فاسترادامه داد: «وحالا، دلم می‌خواهد طریقهٔ بسیار جالب تربیت آلفا مثبتهای روشنفکر را نشانتان بدهم. ما یک‌عده زیادی از آنها را در ردیف ۵ طبقه اول داریم.» دو پسر بچه راکه به‌طرف طبقهٔ هم‌کف پایین می‌رفتند صدا زد.

توضیح داد: «حدود متر ۹۰۰ هستند. تاوقتی‌که جنینهای کامل ، دمشان نیفتاده، اصلاً نمی‌توانیدآنها راتربیت فکری مؤثری بکنید. همراه من‌بیایید.»

اما مدیرنگاهی به‌ساعتش کرد وگفت: «ده دقیقه به‌سه. متأسفم، وقتی‌برای بچه‌های روشنفکر نداریم. باید تابچه‌ها ازخواب بعدازظهرشان بیدار نشده‌اند برویم شیرخوارگاه.»

آقای فاستردمغ شد. خواهش‌کرد: «دست‌کم یك نگاه‌کوچك به‌بخش تخلیه.»

مدیر بااغماض تبسم‌کرد: «باشد، فقط یك نگاه.»

بخش دوم

آقای فاستر دربخش تخلیه مـانـد. دی. اچ. سی. وشاگردانش داخـل نزدیکترین آسانسور شدند وبه‌طبقهٔ پنجم رفتند.

تابلو اعلان می‌کرد: شیرخوارگاه. بخشهای تربیت نئوپاولوفی[1].

مدیر دری را گشود. وارد اتاقی بزرگ، لخت، خیلی روشن وآفتابگیر شدند. نیم دوجین پرستار سرگرم چیدن گلدانهای گل‌سرخ دریك ردیف طویل درکف اتاق بودند. شلوارها وژاکتهایشان را اونیفورمهائی از ابریشم مصنوعی سفید تشکیل می‌داد، موهایشان را ازنظر بهداشتی زیرکلاه‌های سفیدشان پنهان کرده بودند. گلدانهای بزرگ غرق شکوفه بودند، هزاران گلبرگ، شکفته و به لطافت حریر، مانندگونهٔ کروبیان کوچك بی‌شمار، البته‌کروبیانی که در آن نور روشن به‌چشم‌می‌خوردند، نه‌چندان سرخ چهره وآریایی، بل به‌رنگ چینی، یا مکزیکی، یا پف‌کرده دراثردمیدن بیش ازحد درشیپورهای‌آسمانی، یا به‌پریده رنگی مرده، به‌پریده رنگی سفیدی بازمانده از مرمر.

هنگامی که دی. اچ. سی. وارد شد، پرستارها راست ایستادند ومتوجـه او شدند.

با لحنی مقطع گفت: «کتابها را باز کنید.»

۱ــ Neo Pavlovian

پرستارها بی‌سروصدا دستور را اطاعت کـردند. کتابها طبق معمول در فواصل گلدانهای گـل‌سرخ بازشدند ـ ردیفی از کتابهای پـرستاری به‌قطع ربعی که هریك ازآنها آدم را به‌تماشای تصویری خوش آب ورنگ از وحوش یا طیور یا ماهیان می‌خواند.

«حالا بچه‌ها را بیاورید تو.»

از اتاق بیرون دویدند وظرف یکی دودقیقه برگشتند، هریك چرخدستی بلندی را می‌راندکه تمام قفسه‌های چهارگانـه‌اش که از تور سیمی بود، پراز بچه‌های هشت‌ماهه بود، همه‌شان سخت شبیه یکدیگر (معلوم بودکه از «گروه بوخانوفسکی» بودند) وهمه‌شان (ازآنجاکه ازطبقهٔ دلتا بودند) لباس خاکی‌رنگ به‌تن‌داشتند.

«بگذاریدشان زمین.»

بچه‌ها را پیاده کردند.

«حالا طوری بچرخانیدشان که بتوانند گلها وکتابها را ببینند.»

بچه‌ها چرخ خوردند ویکباره ساکت شدند، بعد شروع کردند به‌چهار دست وپاکردن بطرف‌آن رنگ‌آمیزیهای پرزرق وبرق وآن اشکال خیلی‌قشنگ ودرخشان روی صفحات سفید. هنگامی کـه نزدیك شدند، خورشید سر از ابر کـوفی زودگذر بدرآورد. گلها گویی از شور ناگهانی که در درونشان افتاده بود زبانه‌کشیدند؛چنین می‌نمودکه معنایی تازه وعمیق، صفحات درخشان کتابها را فراگرفته بود. فریادهای کوچك هیجان وغلغل وفغان شادی ازصفوف کودکانی که می‌خزیدند، برخاست.

مدیر دستهایش را بهم مالید وگفت: «عالی! لابد غرض ومقصودی در کاراست.»

حالا چابك‌ترین چهاردست وپاکننده‌ها به‌هدفشان رسیده بودند. دستهای کوچك، با تردید دراز شدنـد، گلهـای تغییر شکل داده را لمس کـردند، گرفتند، پرپرکردند، واوراق تذهیب شدهٔ کتابها را مچاله‌کردند. مدیرصبرکرد تا با شادمانی غرق‌کارشان شدند. آن وقت گفت: «خوب تماشاکنید.» ودستش را بالا برد وعلامت داد.

سرپرستار که آن طرف اتاق، کنار یك صفحه کلید ایستاده بود اهرمی را فشارداد.

صدای انفجارشدیدی برخاست. سوت‌خطر به‌صدا درآمد، تندتر وبازهم تندترشد. صدای دیوانه‌کنندهٔ زنگهای خطر برخاست.

بچه‌ها تکان خوردند وجیغ کشیدند؛ صورتهاشان ازوحشت دگرگون شد.

«وحالا» مدیر فریاد کشید (چون سروصدا کرکننده بود)، «حالا می‌خواهیم درس را با یك شوك ملایم الکتریکی بخوردشان بدهیم.»

بازدستش را تکان داد وسرپرستاراهرم دوم رافشارداد. آهنگ جیغ بچه‌ها تغییر کرد. زوزه‌های تشنج‌آمیزی که اکنون می‌کشیدندحالتی نومیدانه ودیوانه‌وار یافت. بدنهای کوچکشان کش وقوس می‌آمد؛ دست وپاشان، گویی براثرتکان خوردن سیمهای نامرئی، تندتند می‌جنبید.

مدیر به‌عنوان توضیح بانگ‌زد: «ما می‌توانیم تمام‌آن ردیف را شوك‌برقی بدهیم، ولی همین‌قدرکافیست.» به‌پرستارعلامت داد.

صدای‌انفجارقطع شد، زنگها ازصدا افتاد، سوت خطربانواخت تدریجی خفه شد. بدنهایی که پیچ وتاب می‌خوردند، آرام شدند، وبه‌این‌ترتیب زارزارو زوزهٔ بچه‌های دیوانه‌وش باردیگر به‌شیون طبیعی ناشی از وحشت عادی تبدیل گردید.

«گلها وکتابها را دوباره بهشان بدهید.»

پرستاران اطاعت‌کردند. بچه‌ها جلوی گلها، به‌محض دیدن آن تصاویر خوش آب ورنگ پیشی وقوقولی‌قوقوی خروس وبع‌بع برهٔ سیاه، ازترس کز کردند؛ ولوم زوزه‌شان ناگهان زیادشد.

مدیرپیروزمندانه گفت: «تماشاکنید، تماشاکنید!»

کتابها وصداهای بلند، گلها وشوکهای برقی ــ حالا دیگراین قرینه‌ها در ذهن کودکان، آشتی‌جویانه به‌هم می‌پیوستند؛ وپس ازدویست بارتکرارهمان درس یا درس مشابه‌آن، به‌نحوجدایی‌ناپذیری توأم می‌شدند. آنچه راکه انسان به‌هم می‌پیوندد، طبیعت ازجداکردنش ناتوان است.

«آنها با آنچه که روانشناسان معمولاً نفرت «غریزی» ازکتاب وگل

می‌گویند، بارمی‌آیند. انعکاسها همیشه مشروط است. بچه‌ها برای یك عمر ازشر کتابخوانی و گیاهشناسی درامان می‌مانند.» مدیر رو به‌پرستاران کرد. «دیگر ببریدشان.» بچه‌های خاکی‌رنگ که هنوزهوارمی‌کشیدند، بارچرخدستی شدند و بیرون رفتند، وپشت سرخود بوی شیر ترشیده وسکوتی بسیارمبارك پی، را بر جای گذاردند.

یکی از شاگردان دست بالا کرد؛ وهرچند خوب می‌فهمید که چرا نباید اجازه داد افراد طبقهٔ پایین، وقت جامعه را با کتاب تلف کنند، واین مطلب را که همیشه خطروجود داردکه مطالعه‌کردن، بعضی‌ازانعکاسهایشان‌را به‌نحو نامطلوبی، نامشروط کند، معهذا... بله، اودرمورد گلها چیزی سرش نمی‌شد. چرا به خودمان دردسر بدهیم تاکاری کنیم که دلتاها ازنظر روانی نتوانندگلها را دوست بدارند؟

دی. اچ. سی. با حوصله توضیح داد: اگر بچه‌ها را وادارمی‌کنیم که با دیدن گل‌سرخ جیغ بکشند، به دلایل سیاست‌کاملاً اقتصادی است. در گذشتهٔ نه چندان دور(حدود یك قرن پیش)، گاماها، دلتاها وحتی اپسیلونها طوری تربیت می‌شدندکه گلها را دوست بدارند ــ گلهایی راکه عموماً طبیعتی خاص و وحشی دارند. هدف این بودکه ترغیب بشوند تادرهرفرصت مناسب به‌اطراف واکناف مملکت بروند وبه‌این‌ترتیب واداربشوند تا وسائل حمل ونقل را مصرف کنند.

شاگرد پرسید: «پس وسایل حمل ونقل را مصرف نمی‌کردند؟»

دی. اچ. سی. پاسخ داد: «چرا، زیاد هم می‌کردند. ولی فقط همین.»

خاطرنشان‌کردکه پامچالها ومناظریك‌عیب‌عمده دارند: اینکه بیهوده‌اند. عشق به‌طبیعت که نمی‌تواندهیچ‌کارخانه‌ای را بگرداند. باری، غرض این بودکه عشق‌به‌طبیعت درمیان طبقات پایین منسوخ شود؛ عشق به‌طبیعت منسوخ شود، اما نه تمایل به‌مصرف وسائط حمل ونقل. چون بالاخره باید مرتباً به‌گوشه و کنارمیهن می‌رفتند ولواینکه ازآن نفرت داشته باشند. مشکل، یافتن دلیلی برای به‌مصرف رساندن وسائل حمل ونقل بود، که ازنظراقتصادی، موجه‌تر ازصرف علاقه به پامچال ومنظره باشد. این دلیل چنان‌که بایست پیدا شد.

مدیر به‌اینجا رسید: «ما توده‌ها را طوری بارمی‌آوریم که ازمیهن متنفر

باشند، ولی‌درعین‌حال تربیتشان می‌کنیم که به‌تمام مسابقات قهرمانی میهنی عشق بورزند.درعین‌حال به‌صرافت‌این‌موضوع هستیم که‌تمام‌مسابقات‌میهنی، استفاده از وسایل کامل را ایجاب می‌کنند. پس بــه‌موازات مصرف وسائط حمل ونقل، کالاهای‌صنعتی را هم به‌مصرف می‌رسانند.آن شوك برقی روی همین اصل‌است.»

شاگرد گفت: «حالا فهمیدم.» وغرق تحسین، ساکت شد.

سکوت برقرارشد؛ سپس مدیرسینه صاف‌کرد وبه‌سخن درآمد: «روزی روزگاری، موقعی که «فوردما[۱]» هنوزدرقید حیات بود، پسربچه‌ای بود به‌اســم روبن رابینوویچ[۲]. روبن فرزند یك پدر ومادر لهستانی‌زبان بود.» حرف خودرا برید. «فکرکنم می‌دانید لهستانی یعنی چه؟»

«یك زبان مرده.»

شاگرد دیگر، فضولا نعوبا اظهارفضل‌اضافه‌کرد: «مثل‌فرانسه وآلمانی.»

دی. اچ. سی. پرسید: «پدر ومادر» چطور؟

سکوتی ناخوش حکمفرما شد. بسیاری ازبچه‌ها سرخ شدند. هنوز یاد نگرفته بودندکه تفاوت مهم ودرعین حال فاحش بین حرف زشت وعلم خالص را درك‌کنند. سرانجام یکی از آنها جرئت‌کردکه دست بالاکند.

«آدمها عادت داشتند...» درنگ‌کرد؛ خون به‌صورتش دوید. «بله، عادت داشتندکه ازمادر زاییده بشن.»

مدیربا سراشارۀ مثبت‌کرد: «کاملاً درست است.»

«وموقعی که بچه‌ها تخلیه می‌شدن...»

اشتباهش تصحیح شد: «زائیده.»

«بله، اونوقت می‌شدند پدرومادرــ البته منظورم‌بچه‌ها نیست، یعنی اونای دیگه.» طفلکی پاك گیج شده بود.

مدیر خلاصه کرد: «مختصر اینکه والدین، پدر ومادر می‌شدند.» حرف زشتی که علم محض بود، در میان سکوت آمیخته به‌چشم ترس بچه‌ها مثل توپ صداکرد. به‌صدای بلند، درحالی‌که علم‌به‌رخ می‌کشید، تکرارکرد: «مادر» و به

۱ـ Our Ford

۲ـ Reuben Rabinovitch

صندلیش تکیه داد و با لحنی خشك گفت: «اینها حقایق ناخوش‌آیندی هستند؛ این را می‌دانم. اما بالاخره بیشترحقایق تاریخی ناخوش‌آیند هستند.»

به‌ماجرای روبن‌کوچولو برگشت ــ روبن‌کوچولو، که یك روزعصردر اتاقش نشسته‌بود وپدرومادرش اشتباهاً (خررر، خرررا) رادیورا روشن‌گذاشتند ورفتند بیرون.

(«باید خاطرتان باشد که درروزگار زنده‌زاییهای مضحك، بچه‌ها تحت نظر والدینشان عمل می‌آمدند، نه درمراکز تربیتی.»)

وقتی بچه خواب بود، ناگهان یك برنامهٔ رادیویی از لندن پخش شد؛ وصبح روز بعد روبن کوچولو بیدار شد ودر میان حیرت پدر ومادر از خررو خرراو (پسرهای با جرأت‌تر به‌یکدیگر نیشخند زدند) سخنرانی‌آن نویسندهٔ پیر عجیب وغریب («یکی ازمعدودی نویسندگان‌که اجازه می‌دهندآثارشان به‌دست ما برسد») جرج برناردشاو را، که از قول یك منبع معتبر از نبوغ خودش داد سخن می‌داد، کلمه به‌کلمه تکرارکرد. البته این سخنرانی برای والدین روبن‌که چشمك وپوزخند می‌زدند، هیچ‌قابل فهم‌نبود وبااین تصورکه فرزندشان یکباره دیوانه‌شده، به‌دنبال‌پزشك‌فرستادند. پزشك‌خوشبختانه انگلیسی‌بلدبود، ودانست که‌همان سخنرانی‌است‌که شاو عصرروزگذشته ازرادیو کرده بود؛ معنای‌آنچه را که روی داده بود دریافت، وآن را طی نامه‌ای به‌مجلهٔ پزشکی نوشت.

«اصل خواب‌آموزی یاهیپنوپدی[۱] کشف شده‌بود.» دی. اچ. سی. مکث مؤثری کرد.

اصل کشف شده بود؛ ولی سالهای دراز می‌بایست تااین اصل به‌نحوی مفید به‌مرحلهٔ عمل درآید.

«ماجرای روبن کوچولو فقط سی وسه‌سال بعد از تاریخ به‌بازار آمدن اولین مدل T فورد بزرگ، اتفاق افتاد.» (در اینجا مدیر یك علامت T روی شکمش رسم‌کرد وتمام شاگردان مؤدبانه از اوتبعیت‌کردند.) «وبا این همه...»

شاگردان دیوانه‌وارخرچنگ قورباغه می‌کردند. «هیپنوپدی، نخستین‌بار

۱ـ hypnopaedia

رسماً درسال ۲۱۴ ب. ف. به‌کار رفت. چرا پیش‌ازآن به‌کارنرفت؟ به‌دودلیل: اول...»

دی. اچ.سی. داشت می‌گفت: «این تجربه‌های‌اولیه درجهت نادرست‌بود. آنها فکر می‌کردند هیپنوپدی را می‌شود به‌عنوان وسیله‌ای برای تربیت فکری به‌کارگرفت...»

(پسربچه‌ای به‌پهلوی راست خوابیده، بازوی راستش زیرسرش وساعد راستش ازلبهٔ تخت‌آویزان است. ازمیان سوراخ گردکناریك جعبه صدایی‌لطیف به‌گوش می‌رسد.

«نیل طویلترین رودخانه افریقا وازنظر طول دومین رودخانه درکره‌زمین است. نیل گرچه از میسی‌سی‌پی‌کوتاهتر است، ولی از لحاظ وسعت حوزه‌اش که ۳۵درجه عرض‌جغرافیایی را دربرمی‌گیرد، در رأس تمام رودهای جهان قرار دارد...»

صبح روزبعد هنگام صبحانه یك‌نفر می‌گوید: «تامی، میدونی طویلترین رودافریقا کدومه؟»

تکان دادن سر. «یادت نمیاد اون‌چیزی‌که اولش اینه: نیل طویلترین...»

«نیل ـ طویلترین ـ رودخانه ـ افریقا ـ وـ ازنظر ـ طول ـ دومین ـ رودخانه ـ درـ کره ـ زمین ـ است...» کلمات سرریزمی‌کنند: «گرچه ـ ازـ میسی‌سی‌پی...»

«خوب حالا طویلترین رود افریقا کدومه؟»

چشمها مات است. «نمی‌دونم.»

«نیل ـ طویلترین‌ـ رودخانه ـ افریقا ـ وـ ازنظر ـ طول ـ دومین...»

«خوب تامی، حالا طویلترین رودخانه کدومه؟»

بغض تامی می‌ترکد: «نمی‌دونم» زار می‌زند.)

مدیرتوضیح دادکه این‌گریه وزاری، پژوهشگران نخستین را دلسردکرد. آزمایشها متوقف شد. دیگر کوششی به‌عمل نیامد تا به‌بچه‌ها در وقت خواب، طول نیل رایاد بدهند. حقش هم این‌بود. نمی‌توانید دانشی را یادبدهید بدون اینکه بدانید ازچه چیزی بحث می‌کند.

مدیر که به‌طرف درپیشقدم شده بودگفت: «اما کاش فقط ازتعلیمات‌اخلاقی شروع می‌کردند.» شاگردان دنبال اورفتند وضمن راه وتوی آسانسور دیوانه‌وار می‌نوشتند. «تعلیمات اخلاقی که هرگز وبه‌هیچ حال نبایست عقلانی باشد.»

هنگامی که درطبقه چهاردهم از آسانسور بیرون آمدند، بلندگویی زمزمه می‌کرد: «سکوت، سکوت» ودهانه‌های شیپوری در هرراهرو به‌فواصل معین و به‌نحوی خستگی‌ناپذیر تکرارمی‌کردند: «سکوت، سکوت.» شاگردان وحتی مدیر خودبخود روی نك‌پا بلند شدند. آنها البته آلفا بودند؛ ولی حتی‌آلفاها هم‌خوب تربیت می‌شدند. «سکوت، سکوت» تمام فضای چهارده طبقه ازانواع افعال امرصفیرمی‌کشید.

پس‌از پانزده‌متر نك‌پا رفتن، به‌دری رسیدند که مدیر آن را با احتیاط گشود. به‌فضای نیمه تاریك خوابگاهی که پنجره‌های کرکره‌ای داشت، قدم گذاردند. هشتاد ننو دریك ردیف کنار دیوار قرار داشتند. صدای نفسهای سبك ومرتب وزمزمه‌ای مداوم، همچون صوت ضعیف نجوایی دوردست، به‌گوش می‌رسید.

وقتی وارد شدند، یك پرستار برخاست وبه‌خدمت مدیر آمد.

مدیر پرسید: «امروز بعدازظهر چه درسی داریم؟»

پاسخ داد: «چهل دقیقهٔ اول «اصول سکس» داشتیم ولی الان‌کلید روی «اصول شعور طبقاتی» است.»

مدیر در راستای طویل ننوها آهسته شروع به‌قدم زدن کرد. هشتاد پسرو دخترکوچك وسرخ وسفید، آرام خوابیده بودند وآهسته نفس می‌کشیدند. زمزمه‌ای اززیرهربالش به‌گوش می‌آمد. دی.اچ.سی. ایستاد، بریکی‌ازبسترهای کوچك خم شد وبادقت گوش خواباند.

«گفتید اصول شعور طبقاتی؟ بگذارید قدری بلندتر از شیپورها تکرار بشود.»

یك بلندگودرانتهای سالن روی دیواربه‌چشم می‌خورد. مدیر به‌سوی آن رفت وکلیدی را زد.

صدایی‌آهسته ولی‌کاملاً مشخص ازوسط یك‌جمله‌شروع کرد: «... همه‌شان

لباس سبز می‌پوشند، وبچه‌های دلتا خاکی رنگ. وای، نه، من دلم نمی‌خواهد با بچه‌های دلتا بازی کنم. اپسیلونها از اینها هم بدترند. انقدر خنگ‌اند که نمی‌توانند بخوانند وبنویسند. به‌علاوه، لباسشان سیاه است که رنگ مزخرفی است. من‌خیلی‌خوشحالم ازاینکه بتاهستم.» مکثی‌شد؛ بعدصدا دوباره‌برخاست. «بچه‌های آلفا خاکستری پوش‌اند. بیشترازماکارمی‌کنند چون خیلی باهوش‌اند، من واقعاً خوشحالم که بتاهستم، چون این قدر کارنمی‌کنم. پس ما خیلی‌بهتراز گاماها ودلتاهاییم. گاماهاکودن‌اند ــ همه‌شان لباس سبزمی‌پوشند وبچه‌های دلتا خاکی‌رنگ. وای، نه، من دلم نمی‌خواهد با بچه‌های دلتا بازی‌کنم. اپسیلونها ازاینها هم بدتراند، انقدر خنگ‌اندکه...»

مدیر کلید را خاموش کرد. صدا خاموش‌شد. تنها، شبح مبهم آن از زیر هشتاد بالش بزمزمه ادامه داد.

«قبل ازاینکه بیداربشوند، چهل پنجاه مرتبهٔ دیگر برایشان تکرارمی‌شود؛ سه‌شنبه وپنج‌شنبه هم همین‌طور. هرهفته صد وبیست دفعه، درسه وعده، تاسی‌ماه. بعدازآن می‌روند سردرس بالاتر.»

پیش از آنکه بچه زبان بازکند، گلهای سرخ وشوکهای برقی، لباس خاکی‌رنگ دلتاها وبوی‌آنقوزه ــ به‌نحوتفکیک‌ناپذیری باهم‌آمیخته می‌شدند. اما تربیت بدون لفظ، ناقص وکلی است؛ نمی‌تواند قوهٔ تشخیص دقیقتر را ایجادکند، نمی‌تواند درسهای اخلاقی پیچیده‌تر را در ذهن جایگزین سازد. از این جهت‌الفاظ لازم‌اند، ولی‌الفاظ‌بی‌منطق، وبه‌عبارت مختصر: خواب‌آموزی[۱].

«بزرگترین محرك اخلاقی واجتماعی درهمهٔ ادوار.»

شاگردان دردفترچه‌هاشان یاداشت‌کردند. درست ازدهان مبارك.

مدیر باردیگر کلید رازد.

صدای نرم، نافذ وخستگی ناپذیر می‌گفت: «... خیلی باهوش‌انـد. من واقعاً خوشحالم که بتا هستم، چون...»

نه‌چندان شبیه قطره‌های‌آب، گرچه درست است که‌آب سخت‌ترین خاره‌ها

۱ــ hypnopaedia

را سوراخ می‌کند؛ بلکه مانند قطرات لاك مذاب بود، قطراتـی که می‌چسبند، پـوسته می‌بندند، و باچیزی که رویش می‌افتند یکی می‌شوند، تاسرانجام تمام تخته سنگ به‌صورت یك کپهٔ ارغوانی درمی‌آید.

«تاعاقبت تمام‌ذهن بچه بشود این تلقینات، ومجموع این‌تلقینات هم بشود ذهن بچه. ونه‌تنها ذهن بچه حتی ذهن فردبالـغ ــ تا آخرعمرش. ذهنی‌که حکم می‌کند، خواهش دارد وتصمیم می‌گیرد ــ از این تلقینات تشکیل بشود. اما همهٔ این تلقینات، تلقینات ماست!» مدیر از احساس پیروزی فریاد می‌زد. «تلقینات دولت.» محکم برروی نزدیکترین میزکوفت. «بنابراین به‌دنبال...»

صدایی اورا وادارکردکه بچرخد.

بالحنی دیگرگفت: «یاحضرت فورد! آمدم بچه‌ها را ازخواب پراندم.»

بخش سوم

بیرون عمارت، در باغ، ساعت ورزش بود. ششصد هفتصد پسر ودختر کوچك با بدنهای لخت درآفتاب گرم ژوئن، باجیغهای تیزروی چمن می‌دویدند، یا توپ بازی می‌کردند یادر دسته‌های دوسه نفری درمیان بوته‌های گل بی‌سرو صدا چمباتمه می‌زدند. بوته‌های گل‌سرخ غنچه‌کرده بودند. درانبوه درختان دو بلبل برای خودآواز می‌خواندند، یك قمری درمیان درختان‌لیمو، خارج می‌زد. هوا از وزوز زنبورها وهلیکوپترها خواب‌آور شده‌بود.

مدیر وشاگردانش اندکی ایستادند وبازی «نه سوراخی‌گریز ازمرکز[1]» را تماشا کردند. بیست بچه دوریك برج کرم استیل حلقه زده بودند. توپی را بالا می‌انداختندکه روی سکویی‌که در نوك برج قرار داشت می‌افتاد وبه‌طرف داخل سرازیر می‌شد، روی صفحه‌ای‌که به‌سرعت دورخود می‌گشت، می‌افتاد واز میان یکی ازروزنه‌های متعددکه به‌صورت‌استوانه تعبیه‌شده بودندپرتاب می‌شد، وباید می‌گرفتندش.

مدیــر هنگامی‌که برگشتند متفکرانه گفت: «عجیب، عجیب است وقتی آدم فکر می‌کندکه حتی در روزگار فورد بزرگ بیشتر بازیها جزبا وسایلی از قبیل یکی دوتاتوپ وچند تاچوب، وشاید هم یك تکه تور، انجام نمی‌گرفت،

۱ــ Cenrifugal Bumble—puppy. جزء دوم را فرهنگها nineholes (نه سوراخی) معنی‌کرده‌اندکه از بازیهاست ــم.

تصورش را بکنید چه حماقتی است که آدم اجازه بدهد مردم بازیهای عجیب وغریبی بکنند که هیچ ثمری ندارنـد جز اینکه میزان ابتلا به‌سل را بالا ببرند. دیـوانگی است. امروزه روز «بازرسها» هیچ‌یك از بازیهای جدیـد را مجاز نمی‌دانند مگر اینکه ثابت بشود دست‌کم به‌اندازه پیچیده‌ترین بازیها به‌وسایل احتیاج دارند.» حرفش را برید.

بادست اشاره‌کرد وگفت: «این یك گروه کوچلك جالب است.»

درخلیج کوچلك خرمی که میان انبوه خلنگهای مدیترانه‌ای واقع بود، دو کـودك، پسربچه‌ای حدود هفت ساله ودختر بچه‌ای که یك سال بـزرگتر نشان می‌داد، خیلی پرحرارت و با حواس‌جمعی دانشمندانی که درکار کشفی تازه‌اند، بازی می‌کردند، یك بازی جنسی بدوی.

دی. اچ. سی. بالحنی احساساتی تکرارکرد: «جالب، جالب!»

«جالب!» پسرها مؤدبانه تصدیق‌کردند. ولی لبخندشان بزرگی‌فروشانه بود. اززمانی که آنها چنین دلخوشکنکهای کودکانه را کنارگذاشته بودند بیش از آن می‌گذشت که حالا بتوانند بچه‌ها را بـدون احساس تحقیر تماشا کنند. جالب؟ درحالی که‌آنها یك جفت‌بچه بودند که داشتندکارهای ابلهانه می‌کردند؛ همین، یك جفت بچه.

«من همیشه فکر می‌کنم،» مدیر داشت باهمان لحن پراحساس به‌صحبت ادامه می‌داد که صدای بلند نق‌نقی حرفش را قطع‌کرد.

ازلابلای بوته‌های مجاورمروکله یك‌پرستارپیدا شدکه دست پسربچه‌ای را گرفته بود واو درحال رفتن فریاد می‌کشید. دخترکـوچکی که اضطراب از چهره‌اش خوانده می‌شد پا به‌پای پرستار می‌دوید.

مدیر پرسید: «چه شده؟»

پرستارشانه بالاانداخت وجواب‌داد: «چیزی نیست. فقطاین پسرك نسبت بشرکت درعشقبازیهای معمولی کمی بی‌میلی نشون میده. قبلاً یکی دوبار بهش اخطار کرده‌بودم. یه‌دفعه هم‌امروز کردم. اون همین‌الان‌داد وفریادراه انداخت...»

دختر بچهٔ مضطرب اضافه‌کرد: «بخدا من نمی‌خواستم اونو اذیت کنم، بخدا.»

پرستار بالحنی اطمینانبخش گفت: «البته‌کـه نمی‌خواستی جونم» ورو به‌مدیر کرد وادامه داد:

«به‌این خاطـردارم میبرمش پیش کمك سرپرست امورروانی، تا ببینه چیز غیرعادیی هست یا نه.»

مدیر گفت: «خیلی خوب، ببرش.» وآنگاه که پرستار باهمراهش که هنوز شیون می کرد براه افتاد، گفت: «تو بمان دختر کوچولو. اسمت چیه؟»

«پلی تروتسکی[1].»

مدیرگفت: «به‌به، چه اسم قشنگی! حالا برویك‌پسر کوچولوی دیگه پیدا کن و باش بازی کن.»

کودك جستی به‌میان بوته‌ها زد وناپدید شد.

مدیر نگاهی به‌پشت‌سر دخترك انـداخت وگفت: «چه موجود کـوچك نازنینی!» سپس رو به‌شاگردان خود کرد: «چیزی که الان می‌خواهم به‌شما بگویم ممکن است باورنکردنی به‌نظر بیاید. ولی خوب، چون شما با تاریخ آشنایی ندارید، بیشترحقایق درباره گذشته به‌نظرتان باورنکردنی می‌آید.»

حقیقت بهت‌آور را فاش کرد. دیرزمانی قبل‌ازحضرت فورد، وحتی چند نسل پس‌از او، عشقبازی میان کودکان، امری‌غیرعادی تلقی می‌شد (شلیك خنده)؛ ونه‌تنها غیرعادی بلکه غیراخلاقی (نه!) وبنابراین بکلی ممنوع بود.

حالت ناباوری بهت‌آمیزی در صورت شنوندگـانش پدید آمـد. آیا کوچولوهای‌بینوا حق‌نداشتند خودشان را سرگرم‌کنند؟ این‌را باورنمی کردند.

دی.اچ.سی. می گفت: «حتی‌افراد بالغ، حتی‌افراد بالغ مثل خودتان...»

«محال است!»

«باستثنای یك خـرده خودبازی وهمجنس بازی زیرجلی ــ مطلقاً چیزی درکار نبود.»

«چیزی درکار نبود؟»

«دراغلب موارد، تاوقتی که سنشان ازبیست می گذشت.»

۱ــ Polly Trotsky

بانگ ناباوری شاگردان به‌صورت آواز دسته‌جمعی طنین افکند: «از بیست؟»

مدیر تکرار کرد: «از بیست. بهتان گفتم که به‌نظرتان باورنکردنی می‌آید.»

پرسیدند: «خوب، چی‌می‌شد؟ نتیجه چی بود؟»

صدایی مطنطن وتکان‌دهنده به‌تکلم درآمد: «نتیجه وحشتناك بود.»

شاگردان‌دوروبرشان رانگاه کردند.درحاشیهٔگروه کوچك، شخص‌ناشناسی ایستاده بود۔ مردی میانه‌بالا، باموهای سیاه، بینی‌نوك‌تیز، لبهای قرمز وچشمانی سیاه وبسیار نافذ. تکرار کرد: «وحشتناك.»

دی. اچ. سی. درآن لحظه نشسته بود روی یکی‌ازنیمکتهایی‌که جنسشان از فولاد ولاستیك بود ودر باغچه‌ها با فواصل متناسب پراکنده بودند؛ ولی به‌محض دیدن‌ناشناس، روی دوپاجست وجلودوید، دستهایش را به‌طرفین‌گشوده بودولبخندی می‌زدکه تمام دندانهایش را بیرون می‌انداخت.

«بازرس؟چه‌سعادت‌غیرمنتظره‌ای! بچه‌ها، چه‌فکرمی‌کنید؟ ایشان «بازرس» هستند؛ سایهٔ حضرت فورد، مصطفی‌موند[1].»

چهارهزار ساعت برقی درچهار هزار اتاق مرکز جوجه‌کشی لندن دریك زمان زنگ‌ساعت چهاررا زدند. صداهای پراکنده‌ای ازدهانهٔ شیپورها برخاست. «وظیفهٔ شیفت[2] اول روزانه تمام است. شیفت دوم تحویل می‌گیرد. وظیفهٔ شیفت اول روزانه...»

هنری فاستر وکمك سرپرست سرنوشت‌سازی هنگامی‌که درآسانسور به طرف اتاقهای تعویض بالا می‌رفتند، به‌گـونه‌ای عمدی پشتشان را کردند به بـرنارد مارکس عضو «دفتر روانشناسی» واز ایـن شخصیت دل‌بهمزن روی برگرداندند.

۱ــ Mustapha Mond

۲ــ Shift

وزوز وتلـغ تلـغ دستگاهها هنوز فضای قرمزرنگ جنین‌خـانه را تکان می‌داد. شیفتهـا می‌آمدند ومی‌رفتند، یك چهرهٔ مسلول رنگ، جای خود را به چهرهٔ دیگرمی‌داد؛ وسایل حمل‌ونقل با بارهایی ازمردان وزنان‌آینده، باطمطراق وبه‌طور مداوم جلو می‌لغزیدند.

لنینا کراون شتابان به‌سوی در رفت.

مصطفی موند سایهٔ حضرت فورد! چشمان شاگردان سلام‌کننده، داشت‌از حدقه بیرون می‌آمد. مصطفی‌موند! بازرس دائمی‌دراروپای‌غربی! یکی ازده‌نفر بازرسان جهانی... یکی‌ازده‌نفر... واوروی نیمکت،کنار دی. اچ. سی. نشست، می‌خواست آنجا بماند، بله، بماند، وراستی راستی برایشان حرف بزنـد... درست ازدهان مبارك. درست اززبان خود حضرت فورد!

دوبچهٔ ریزه از بوته‌زار مجاور سررسیدند، لحظه‌ای باچشمهای از حدقه درآمده وحیران به‌آنها نگریستند، وسپس به‌بازی خود در میان برگها برگشتند.

بازرس باصدای رسا وسنگین‌خودگفت: «همه‌تان به‌خاطردارید... همه‌تان فکرکنم این‌کلام جمیل وغیبی‌حضرت‌فورد را به‌خاطردارید که:«تاریخ خوابگاه کشتی است. تاریخ» آهسته تکرارکرد: «خوابگاه کشتی است.»

دستش راتکان‌داد؛ گفتی بایك‌مگس‌ران نامرئی، غباری‌اندك را پاك‌می‌کرد واین‌غبار، هاراپا[۱] بود، اورکلده[۲] بود؛ کمی‌تارعنکبوت، واین‌تارعنکبوت‌تبس و بابل‌وکنوسوس[۳]ومیسن[۴]بود. پررر‌پررر_کوادیسه؟کوایوب؟ ژوپیتروگوتاما بودا ومسیح کجا هستند؟ پررر _ وکجا هستند آن لکه چرکهای باستانی به‌نام آتن

۱ــ Harappa = محلی در مولتان در دره سند با تمدنی چندهزارساله ــم.

۲ــ ناحیه‌ای در سومرباستان در حوالی بابل ــم.

۳ــ Gnossus = پایتخت باستانی‌کرت، مرکز تمدن عصرمفرغ، دوران شکوفاییش از ۲۰۰۰ تا ۱۴۰۰ سال پیش ازمیلاد مسیح بودــم.

۴ــ Mycena؛ همان موکه‌ناستــم.

و رم واورشلیم‌وقلمروفراعنهٔ میانه[۱]؟ همه‌شان سپری شدند. پررر ــ جایی که‌سابق ایتالیا بودخالی‌است. پررر، کلیساهای جامع؛ پررر، پررر، شاه‌لیر واندیشه‌های پاسکال. پررر، پاسیون؛ پررر، رکوییم، پررر، سمفونی؛ پررر...

کمك سرنوشت‌ساز پرسید: «هنری، امروز عصر میای بریم احساس‌خانه‌ها[۲]؟ شنیده‌م اونی که تازگی آورده‌ن «الحمرا»[۳] درجه یکه. یه صحنه عشقیه روی قالیچهٔ پوست خرس، میگن خیلی عالیه. تك‌تك موهای خرس‌رو ساخته‌ن. لمس کردنش خیلی کیف داره!»

بازرس می‌گفت: «به‌همین خاطر است که اصلاً تاریخ یادتان نداده‌اند. ولی حالا وقت آن رسیده که...»

دی. اچ. سی. نگاهی خشمگین بـه‌اوانداخت. شایعاتی جریـان داشت راجع به‌کتابهای ضاله‌ای که در دولابچهٔ اتاق‌کار بازرس پنهان شده‌بود. انجیل، دیوان شعر ــ فورد می‌داند چه چیزهایی.

نگاه مصطفی‌موند با نگاه‌نگران دی. اچ. سی. تلاقی کرد وگوشهٔ لبهای قرمزش با حالت تمسخر تاب خورد.

با لحنی که اندك مایه‌ای از استهزاء داشت‌گفت: «چشم آقای مدیر، من آنها را فاسد نمی‌کنم.»

۱ــ Middle Kingdom

۲ــ معادل feelies جمع feely، ازمجعولات هاکسلی‌است ودراین کتاب‌بکرات به‌کار رفته واز قراین برمی‌آیدکه به‌معنی‌جاهایی‌است‌که تصاویر وفیلمهای‌ملموس‌وبرجسته نمای‌سکسی‌نشان می‌دهندکه بینندگـان به‌کمك حس لامسه ازآنها لذت می‌برند چنانکه‌گویی خود درآنهـا حضور دارند ــم.

۳ــ اصلاً تپه‌ای با برج وبارو در غرناطهٔ اندلس ــم.

دی. اچ. سی. بکلی منگ شده بود.

آنهایی که خود را تحقیرشده حس می‌کنند به‌همان اندازه می‌کوشند تا خـود را تحقیرکننده بنمایانند. لبخند برنارد تحقیرآمیز بود. تك‌تك موهـای خرس، واقعاً که!

هنری‌فاسترگفت: «هرچطور شده باید برم.»

مصطفی‌موند به‌جلو خم شد، انگشت سبابه‌اش را روبـه‌آنان تکان داد و گفت: «فقط سعی‌کنید بفهمید.» وتیزی عجیب صدایش پردهٔ صماخ شاگردان را به‌لرزه درآورد. «سعی‌کنید بفهمید مادر داشتن یعنی چه.»

باز هم از آن حرفهای بدبد. ولی این‌بار هیچ یك ازآنها خیال لبخند‌زدن را هم نمی‌کرد.

«سعی‌کنید حدس بزنید زندگی در میان خانواده چـه‌جورچیزی بود.»

سعی‌کردند، اما ظاهراً بدون کوچکترین موفقیتی.

خوب، می‌دانید «خانه» چه بود؟

سر تکان دادند.

لنینا کراون از فضای قرمزرنگ ونیمه‌تاریك سلول خود هفده طبقه بالا پرید، وقتی از آسانسور خارج شد به‌سمت راست پیچید، راهـرو درازی را پیمود، دری را که پلاك «رخت‌کن دخترانه» داشت بازکرد ودر ازدحـامی از دستها وآغوشها وزیرپوشها غوطه‌ور شد. سیلابهای داغ با صدای شرشر به

صدعدد وان می‌ریخت یا از آنها خــارج می‌شد. هشتاد دستگاه ماساژ به‌طریق بادکش لرزان، داشتند در یك زمان گوشت سفت و آفتاب سوختهٔ هشتاد تــا از عالیترین نمونه‌های جنس ماده را می‌مالیدند و می‌مکیدند. همه با بلندترین حد صدای خودحرف می‌زدند. یك دستگاه موسیقی ترکیبی قطعه سلوی ترومبون‌ـ ماندی سرداده بود.

لنیا به‌زن جوانی که رخت‌کن مجاور را در اختیار داشت گفت: «سلام فانی[۱]».

فانی در بخش بطری‌پرکنی کارمی‌کرد ونام فامیل اوهم کراوان بود. اما از آنجا که تمام دومیلیارد سکنهٔ کرهٔ زمین بین خودشان بیش از ده هزار اسم نداشتند، این شباهت چندان هم عجیب نبود.

لنیا زیپ‌هــایش را پایین کشید ـ زیپ ژاکتش را، بعد دودستی زیپ پاچه‌های شلوارش را بازکرد وزیپ دیگری را پایین آورد تــا زیرپوشش را در بیاورد. کفش وجوراب را نکنده بطرف دوشها رفت.

خانه، خانه ـ چند اتاق کوچك بافضایی خفقان‌آور وسکنهٔ بیش ازحد، یك مرد، یك زن که هرچند یکبار می‌زاید، ازدحام پسر ودخترهای قدونیم‌قد. بدون هوا، بدون فضا؛ یك زندان خیلی بی‌روح؛ تاریکی، مرض، وبوهای گند.

(توصیف بازرس بقدری جاندار بودکه یکی از پسرها که حساستر از آنهای دیگر بود، به‌محض شنیدن رنگش پرید وکم مانده بود از حال برود.)

لنیا ازحمام بیرون‌آمد، با حولــه خود را خشك کرد، لوله دراز ونرمی

۱ـ Fanny

راکه به‌دیوار آویخته بود به‌دست‌گرفت، سرآن را روی سینه‌اش‌گذاشت، گفتی می‌خواست خودکشی‌کند، وماشه را فشار داد. جریانی از هوای گرم، بهترین نوع‌پودرطلق را روی بدنش پاشید. هشت جور عطروادوکلن ازشیرهای‌کوچك روی دستشویی جریان داشت. لنینا سراغ شیرسوم ازسمت چپ رفت وخود را با عطر آغشت، کفش وجورابش را در دست‌گـرفت وبیرون‌آمد تا ببیند آیا هیچ‌یك از دستگاههای بادکش لرزان آزاد هست یا نه.

وخانه، درونش‌باندازهٔ بیرونش‌گند بود. درونش مثل‌لانهٔ خرگوش بود، مثل یك‌کپه آشغال‌که از اصطکاك وتراکـم حیات‌گرم شده باشد، وبـوی تعفن احساسات‌ازش بلندبود. چه صمیمیت خفه‌کننده‌ای! چه روابط خطرناك، ابلهانه و وقیحی بین اعضاء خانواده برقرار بود! مادرمثل‌دیوانه‌ها بچه‌هایش (بچه‌های خودش) را زیربال می‌گرفت... عین‌گربه‌ای که توله‌هایش را زیر بال بگیرد؛ اماگربه‌ای‌که حرف می‌زد، گربه‌ای‌که متصل می‌گفت: «بچه‌م، بچه‌م. آخ، آخ، روی سینه‌م، دستهای کوچولوش، گرسنگیش، و آن لذت عذاب‌آلود نگفتنی! تا آخرش بچه‌م خوابش ببره، بچه‌م خوابش ببره با یـه حباب سفید شیرکنج لبش. کوچولوی قشنگم بخوابه...»

مصطفی‌موند با اشارهٔ سرگفت: «بله، چندشتان می‌شود.»

لنینا مثل‌مروارید نور ازش می‌بارید. ازماساژ با بادکش لرزان برگشته بود ومانندگل جلوه می‌کرد. پرسید: «امشب خیال داری باکی بری بیرون؟»

«با هیچکی.»

لنینا ازتعجب ابرو بالا انداخت.

فانی توضیح داد: «تازگی یه‌کم حالم‌خوش نیست. دکترولز[۱] بهم‌توصیه کرده که «شبه‌آبستنی» پیدا کنم.»

«ولی جونم تو که هنوزنوزده ساله. اولین شبه آبستنی تا قبل از بیست و یك سالگی لزومی نداره.»

«می‌دونم عزیزم، ولی بعضیها بهتره زودتر شروع کنند. دکترواتس[۲] بهم گفت که‌آدمهای سبزه‌رویی مثل‌من که لگن بزرگ دارند باید اولین شبه‌آبستنی‌شونو در هفده سالگی پیدا کنند. از این قرار دوسال هم دیرجنبیده‌م نه دوسال زود.» در رخت‌کنش را بازکرد ویك ردیف جعبه‌ها وشیشه دواهای برچسب‌دار را در قفسهٔ فوقانی نشان داد.

لنینا اسمها را با صدای بلندخواند: «شربت‌کورپوس‌لوتئوم[۳]. اوارین[۴]، تازه با ضمانت: قابل مصرف تا اول اوت ۶۳۲ ب. ف. عصارهٔ غدد پستانی: روزی سه‌بار قبل از غذا باکمی آب میل شود. پلاسنتین، ۵ سانتی‌مترمکعب، سه روز، روزی یك عدد در ورید تزریق شود... اوف!» لنینا چندشش شد. «چقدر از آمپول توی رگ بدم میاد، تو چی؟»

«آره، ولی‌وقتی روی‌آدم اثرمی‌کنند...» فانی دختربسیار با شعوری بود.

حضرت فورد ـ یا حضرت فروید، همانطورکه اودرموقع صحبت ازامور روانشناسی به‌دلیل‌نامعلومی خود را به‌این نام می‌خواند ـ حضرت فورد نخستین کسی بودکه خطرات وحشت‌انگیز زندگی خانوادگی را آشکارکرد. دنیا پر از پدربود ـ وبه‌همین خاطر هم پراز فلاکت؛ پراز مادر بود ـ واز این‌رو پربود از همه نوع سادیسم درلفاف عفاف؛ پـربود از برادر، خواهر، عمه، خاله ـ

۱ــ Wells

۲ــ Watts

۳ــ Corpus Luteum = جسم زرد، توضیح آن در حاشیه بخش یکم رفت ــم.

۴ــ Ovarin

پراز جنون وخودکشی.

«وبا این وجود، درمیان وحشیهای سوما[۱]، توی چندتا جزیره درسواحل گینهٔ جدید...»

آفتاب استوایی مثل عسل گرم می‌چسبید به‌بدن لخت بچه‌هایی که درمیان شکوفه‌های هیبیسکوس[۲] در هم می‌لولیدند. در هیچ‌یك از بیست تا آلونکی که با چوب خرما مسقف شده بودند، کانون خانواده‌ای درکار نبود. درنظر تروبریاندها[۳]، آبستنی کارارواح نیاکان بود؛ کسی‌اسم پدر به‌گوشش‌نخورده‌بود.

بازرس گفت: «اضداد با هم جمع می‌شوند به‌این دلیل که باید جمع بشوند.»

«دکتر ولز میگه‌که سه ماه شبه‌آبستنی در حال حاضر وضع مزاجی منو تا سه چهار سال دیگه بکلی عوض می‌کنه.»

لنینا گفت: «خوب، امیدوارم این‌طور باشه. ولی فانی، منظورت اینه‌که تا سه چهارماه دیگه نباید...»

«اوه نه، جونی. فقط یك الی دوهفته. همین. امروزعصرروتوی باشگاه با بازی «بریج موزیکال» میگذرونم. گمانم تو میخوای بری‌گردش؟»

لنینا اشارهٔ مثبت کرد.

«با کی؟»

«هنری فاستر.»

«بازهم؟» چهرهٔ مهربان ومهتاب‌رنگ فانی را حالت ناسازگار بهتی که حاکی ازناراحتی وعدم موافقت بود، فراگرفت. میخوای بگی هنوز با هنری فاستر هستی؟»

۱ــ Soma

۲ــ hibiscus = گیاهی است باگلهای زرد درخشان. معادل مأنوس‌تری برای آن نیافتم‌ــم.

۳ــ Trobriands = (اهالی)مجمع‌الجزایری در دریای سلیمان ــم.

مادرها وپدرها، برادرها وخواهرها. اما شوهرها وزنها وعاشق ومعشوقها هم بودند. تك همسری[۱] وقصهٔ عاشقانه هم درکار بود.

مصطفی‌موندگفت: «هرچند شما شاید از این جور چیزها سردرنیارید.»

شاگردان سرتکان دادند.

خانواده، تك‌همسری، قصهٔ عاشقانه. همه‌جا انحصار، همه‌جاکانون‌علایق، يك مجرای باریك برای شور وانرژی.

با ذکر یکی از اندرزهای خواب‌آموز ادامه داد: «اما هرکسی متعلق به دیگران است.»

شاگردان بااشارهٔ سرموافقت‌مؤکدخود را باجمله‌ای اعلام‌کردندکه بیش از شست ودوهزار بار تکرارش درمیان تاریکی، شاگردان را وادارکرده‌بودکه آن را نه‌تنها به‌عنوان‌حقیقت، بل‌که به‌عنوان بدیهی‌وپرواضح‌وبی‌گفتگو، بپذیرند.

لنینا اعتراض می‌کرد: «ولی‌از اینها گذشته چهار ماه نشده‌که بـا هنری هستم.»

فانی‌با تکاندادن انگشت سبابه به‌علامت اتهام، ادامه داد: «چهارماه نشده! خوش خیرم! دیگه چی! درتمام این‌مدت هیچکی‌غیرازهنری درکارنبوده. بوده؟»

چهرهٔ لنینا ازشرم قرمز شد ولی چشمها ولحن صدایش لجوج باقی‌ماند وتقریباً پرخاشجویانه، جواب داد: «نه، هیچکی. ولی اصلاً نمی‌فهمم چراکس دیگه‌ای باید درکارباشه.»

فانی حرف اورا چنان تکرارکردکه‌گفتی‌آنرا برای مخاطبی نامرئی که

۱ــ monogamy

پشت شانهٔ چپ لنینا ایستاده بود بازگو می‌کرد: «وای، اصلاً نمی‌فهمه چرا کس دیگه‌ای باید درکار باشه.» سپس با تغییر ناگهانی لحن گفت: «ولی جدی بگم، من واقعاً فکر می‌کنم تو باید هوای خودتو داشته باشی. این خیلی ناجوره که آدمی مثل توهمه‌ش با یه مرد سر کنه. توی سن چهل یا سی‌پنج، چندان اشکالی نداره. اما در سن وسال تو، لنینا! نه، اصلاً جور در نمیاد. خودت می‌دونی که دی. اچ. سی. تا چه حد با هرچیزمفرط یا طولانی مخالفه، چهار ماه با هنری‌فاستر بدون داشتن رفیق دیگه ــ آره، اگه بفهمه خیلی عصبانی می‌شه...»

بازرس گفت: «آبی را که با فشار وارد لوله می‌شود تصورکنید» تصور کردند. «من یك سوراخش می‌کنم، عجب فواره‌ای!»

لوله را بیست بار سوراخ کرد. بیست چشمهٔ کوچك ایجاد شد.

«بچه‌م، بچه‌م!...»

«مادرجون!» دیوانگی‌واگیردارد.

«عشقم، تنها عشقم وتنها...»

مادر، تك همسری، قصهٔ عاشقانه. فوران‌شدیدچشمه؛ فواره وحشی، شرزه وکف‌برلب. جریان فقط یك مجرای خروج دارد. عشقم، بچه‌ام. از اینکه آن بیچاره‌های قبل‌ازعصرجدید دیوانه‌وبدکاره، وبدبخت بودند جای تعجب نیست. دنیاشان به‌آنها اجازه نمی‌دادکه امور را آسان بگیرند، اجازه نمی‌داد عاقل، با فضیلت وسعادتمند باشند. با آن مادرها وعاشق معشوقها، باآن ممنوعیتهایی که تربیتشان حکم می‌کردگردآنها نگردند، با آن وسوسه‌ها وندامتهای هنگام تنهایی، با آن‌همه بیماری ودرد بی‌درمان تنهایی. با آن بی‌تأمینی وفقرــ آنها مجبوربودند احساسات خشن داشته‌باشند. وبا احساسات خشن، (وهرچه خشن‌تر درتنهایی، ودرانزوای فردی ونومیدانه) چطورمی‌توانستند ثبات داشته‌باشند؟

«البته هیچ احتیاجی‌نیست ولش کنی. گاه‌گداری برای خودت یکی دیگه دست وپا کن، والسلام. اون خودش هم رفیقهای دیگه داره، نداره؟»

لنینا پاسخ مثبت داد.

«مسلمه‌که داره. به‌هنری‌فاستر به‌عنوان یك‌آقامنش تمام عیار وآداب‌دان، تکیه‌کن. اما باید فکر مدیر هم باشی. می‌دونی‌که چه آدم‌سخت‌گیر...»

لنینا با اشارهٔ مثبت‌گفت: «امروز بعدازظهر دستشو زد به‌پشتم.»

«خوب، پس دیدی!» فانی پیروزمند بود. «این نشون میده‌که اون روی چه چیزی تأکید میکنه. مؤکدترین قراردادها.»

بازرس‌گفت: «ثبات، ثبات. تمدن‌بدون ثبات اجتماعی امکان ندارد. ثبات اجتماعی‌هم بدون‌ثبات فردی ممکن نیست.» صدایش شبیه شیپور بود. شاگردان، حین شنیدن حس می‌کردندکه بزرگتر وگرمتر شده‌اند.

ماشین می‌گردد، می‌گردد، وباید هم بگردد ـ تا ابد. خاموش ماندنش یعنی مرگ. یك‌میلیاردروی قشرزمین می‌لولیدند. چرخها به‌گردش درآمد. ظرف صد وپنجاه سال، شدند دومیلیارد. چرخها را نگهدارید. ظرف صد وپنجاه هفته یك میلیارد دیگر اضافه می‌شود؛ هزارها میلیون زن ومرد ازگرسنگی می‌میرند.

چرخها بایدبه‌طورثابت بگردند. اما بدون مواظبت نمی‌توانندبچرخند. این، انسانها هستندکه باید آنهـا را بگردانند، انسانهایی‌که مثل چرخ روی محورش، ثابت باشند، آدمهای معتدل، آدمهای مطیع وهمیشه خرسند.

فریادهای: بچه‌ام، مادرم، یگانه عشقم؛ ناله‌های: معصیتم، خدای قهارم؛ زوزهٔ درد، هذیان تب، شکوه از پیری وفقرـ اینها چگونه می‌توانند چرخها را بگردانند؟ واگرنتوانند بگردانند... دفن‌کردن یاسوزاندن اجساد هزارها میلیون

زن ومرد دشوار است.

«ازاینها گذشته» لحن فانی ریشخندآمیز بود: «انگاریکی دوتا رفیق غیر از هنری داشتن چیزناراحت‌کننده یا غیرقابل قبولیه. با این وصف تو باید یك کمی هرتی مذهب‌تر باشی...»

بازرس تأکیدکرد: «ثبات، ثبات. احتیاج اول وآخر. ثبات. والسلام.»

با تکاندادن دست اشاره کرد به‌باغچه‌ها، عمارات عظیم مرکز تربیتی و بچه‌های لختی‌که میان بوته‌ها قایم می‌شدند یا روی چمنها می‌دویدند.

لنینا سری تکان داد وزمزمه کرد: «نمی‌دونم چرا این اواخرمیلی به‌هرتی‌مذهبی ندارم. وقتهایی هست‌که آدم میلشو نداره. تو هیچوقت این حال روپیدا نکردی فانی؟»

فانی با اشاره سرابراز همدردی وتفاهم کرد وناصحانه‌گفت: «آدم باید بازی‌روانجام بده. بعلاوه، هرکسی متعلق به‌دیگرانه.»

لنینا آهسته‌تکرارکرد:«آره، هرکسی‌متعلق‌به‌دیگرانه.» آهی کشیدو لحظه‌ای خاموش ماند. بعد دست فانی راگرفت وکمی فشار داد. «کاملاً حق با توست، فانی. طبق معمول. من سعی خودمو می‌کنم.»

قوۀ محرکۀ باز داشته، سیلان می‌کند، واین سیل احساس است، این سیل شور است، این‌سیل حتی جنون است: بستگی به‌نیروی جریان، بلندی وتوانایی سد دارد. جویباری که به‌چشم نمی‌آید آرام آرام ازمجرای خود بسوی دریای آرام خیر، جریان می‌یابد. «جنین‌گرسنه است؛ تلمبۀ خـــونواره، دایم ولاینقطع هشتصدبارگردش خود را در دقیقه، انجام می‌دهد. بچۀ تخلیه شده‌شیون می‌کند؛ یك‌مرتبه سروکلۀ پرستار بایك شیشۀ محتوی موادمترشحۀ خارجی، پیدا می‌شود. بچه درفاصله زمانی بین خواهش و برآورده شدن، در بیم وامید می‌ماند. ایـــن فاصله راکوتاه‌کنید، تمام آن سدهای بیفایده را از بیخ وبن خراب‌کنید.

بازرس‌گفت: «بچه‌های خوشبخت! برای اینکه زندگی‌شماهاازاحساسات شدیدآسوده‌باشد، وبرای محافظت هرچه‌بیشترشما ازهرگونه‌هیجان، ازهیچگونه کوششی فروگذار نشده.»

دی. اچ. سی. زیرلب‌گفت: «فوردتوی اتومبیل‌کوچك خودش لمیده[۱]؛ کاردنیا بسامان است.»

هنری‌فاستردرحالی که زیپ‌شلوارش‌رامی‌کشید، سؤال‌کمك‌سرنوشت‌ساز را بازگوکرد: «لنیناکـــراون؟ آها. دختر فوق‌العاده‌ایه. خیلی پرواره. تعجب می‌کنم چطور باهاش نبودی.»

کمك سرنوشت‌سازگفت: «نمی‌دونم چطور. حتماً باهاش‌روهم می‌ریزم. دراولین فرصت.»

برناردمارکس از مکان خود در آن‌سوی کریدوربخش تعویض، تصادفاً گفتگوی آن دورا شنید ورنگ رخسارش پرید.

۱ــ Ford's in his flivver به‌اقوی‌احتمال‌به‌طنزدرمقابل Lord's in his favour ــم.

لنیناگفت: «راستش‌رو‌بخوای، خودم هم کم‌کم‌دارم ازهنری خسته میشم.» جوراب پای چپش را بالاکشید و بالحنی که اتفاقی بودن بیش از حدش آشکارا ساختگی بود، پرسید: «برناردمارکس‌رومیشناسی؟»

فانی‌یکه خورد. «منظورت این نیست که...؟»

«پس چی؟ برناردمارکس آلفامثبته. به‌علاوه ازم خواهش کرده که با هم بریم به‌یکی از اون «وحشی‌کده»ها. همیشه‌آرزومی‌کنم که وحشی‌کده‌رو به‌چشم ببینم.»

«ولی آبرو حیثیتش چی میشه؟»

«آبروحیثیت اون به‌من چه؟»

«میگن ازگلف با مانع خوشش نمیاد.»

لنینا اداپش‌را درآورد: «میگن، میگن!»

«بیشتر اوقات هم با خودشه ـ تنها» وحشت درلحن فانی هویدا بود.

«خوب، وقتی‌بامنه‌که تنها نیست. وبهرحال‌چرا مردم انقدرباهاش بداند؟ اون به‌نظرمن بامزه است.» با خودلبخند زد، چه‌کمرویی‌بیهوده‌ای داشت! تقریباً ترس برش داشته‌بود ـ چنان‌که‌گفتی بازرس جهانی یا متصدی ماشین گاما ـ منفی است.

مصطفی‌موند گفت: «خودتان را درنظربگیرید، آیا هیچ‌کدامتان تا حالا بمانع غلبه‌ناپذیری برخوردکرده‌اید؟»

سکوتی منفی به‌این سؤال پاسخ داد.

«آیا هیچ‌کدامتان تا به‌حال‌مجبورشده‌اید مدت زمان درازی بین احساس خواهش وبرآورده شدن‌آن بسربرید؟»

یکی ازپسرها دهن بازکرد: «بله» ودرنگ‌کرد.

دی. اچ. سی. گفت: «بلندبگو، حضرت را منتظر نگذار.»

«من یك زمانی‌مجبورشدم نزدیك چهارهفته صبرکنم تا یه‌دختره بگذاره

بعوصالش برسم.»

«در نتیجه به‌هیجان واضطراب شدید نیفتادی؟»

«وحشتناک!»

بازرس گفت: «وحشتناک؛ روشن است. اجداد ما انقدرخرفت وکوته‌بین بودند که وقتی اولین مصلحین آمدند وخواستند از شر این احساسات نجاتشان بدهند نفهمیدند چه معامله‌ای با آنها بکنند.»

برنارد دندان قروچه کرد: طوری از دختره‌حرف می‌زنند که انگار یه‌تیکه گوشته. «بلندش کنم بیارمش‌اینجا، ببرمش اونجا» عین‌گوشت‌گوسفند. اونو تا حدگوشت گوسفند پایین میارن. «گفت دراین‌باره فکراشومی کنه. گفت همین هفته جوابمو میده» یـا حضرت فورد، فورد، فوردا» دلش می‌خواست برود سروقتشان ومحکم بکوبد توی صورتشان ــ هی بکوبد.

هنری‌فاستر می‌گفت: «آره، جداً بهت‌توصیه می کنم که امتحانش کنی.»

«تولیدخارج از رحم[۱] را فرض کنید. فیتزنر[۲] و کاواگوشی[۳] این روش را کهنه کرده بودند. ولی‌آیا دولت اصلاً عین خیالش بود؟ خیر. چیزی درکاربود به‌نام مسیحیت. زنها مجبوربودند بچهٔ زنده بزایند.»

۱ــ معادل ectogenesis؛ مرکب از ecto که پیشوند به‌معنای: خارج است و genesis به‌معنای تولیدوزایش ــم.

۲ــ Pfitzner

۳ــ Kawagouchi

فانی گفت: «خیلی بدقیافه است!»

«ولی من ازنگاهش یك‌کم خوشم میاد.»

فانی شکلك درآورد: «چقدر هم کوچیکه.» کوچکی اندام ازمشخصات طبقهٔ خیلی پست بود.

لنیناگفت: «به‌نظرمن کوچیك بودن با مزه است. آدم حس می‌کنه دلش میخواد دست‌آموزش کنه. میدونی، عین‌گربه.»

فانی‌یکه خورد. «میگن وقتی‌هنوزتوی بطری بوده یه نفراشتباهی کرده‌ـ اونو با گاما عوضی‌گرفته وتوی خونوارهٔش الکل‌ریخته. ازاین خاطر رشدش همین‌قدر متوقف شده.»

«عجب مزخرفاتی!» اوقات لنینا تلخ بود.

«خواب‌آموزی درانگلستان فی‌الواقع ممنوع بود. در آنجا چیزی به‌نام لیبرالیسم وجود داشت. پارلمان، اگربدانید چه بود، قانونی برعلیه آن‌گذرانده بود. مدارك موجوداست. سخنرانیهایی‌دربارهٔ آزادی رعیت. آزادی چیز بیخود ونکبتی است. آزادی مثل‌گل میخ‌گردی است توی یك سوراخ چهارگوش.»

هنری‌فاستر با دست برشانهٔ‌کملك سرنوشت ساز زد: «ولی رفیق جان مقدمت‌گرامیه. بهت اطمینان میدم. ازاینهاگذشته، هرکسی متعلق به‌دیگرانه.»

برناردمارکس‌که متخصص هیپنوپدی بود فکرکرد: هفته‌ای سه شب، هر شب صدبار تکرار. شصت ودوهزار وچهارصدبار تکرار، نتیجه‌اش یك حقیقت است: ابله ساختن!

«یانظام طبقاتی. مرتب پیشنهاد می‌شد و مرتب رد می‌شد. چیزی وجود داشت به‌اسم دموکراسی. انگار آدمها غیراز ترکیب جسمانی، مشابهتی هم با یکدیگر داشتند!»

«خوب، تنها چیزی که میتونم بگم اینه که میخوام دعوتش‌روقبول کنم.» برنارد ازآنان نفرت داشت، نفرت داشت. اما آنها دونفر بودند، درشت اندام بودند، قوی بودند.

جنگ «نه‌ساله» در ۱۴۱ ب. ف. شروع شد.

«نه، حتی اگه راست باشه که توی خونواره‌ش الکل هست.»

«فوشژن، کلروپیکرین، یودواستات‌اتیل، دی‌فنیل‌سیانارسین، کلروفورمات تریکلرمتیل، سولفیت‌دیکلراتیل. گذشته ازاسید ئیدروسیانیک.»

لنینا ادامه داد: «که من اصلاً باور نمی‌کنم.»

«سروصدای چهارده‌هزار هواپیما که درپهنهٔ فضا پیش می‌رفتند. ولی در کورفورستندام[۱] و اروندیسمان[۲] هشتم، صدای انفجار بمبهای سیاه‌زخم چندان زیادتر ازصدای تا لا پ افتادن یك کیف مقوایی نیست.»

«چون میخوام حتماً یه وحشی‌کده رو ببینم.»

« $CH_3C_6H_2(NO_3)_2 + H_8(CNO)_2$ مساویست بسا، خوب، با چی؟ یك‌سوراخ بزرگ در زمین، یك توده مصالح ساختمانی، تکه‌های گوشت و بلغم، یك‌لنگهٔ پا با چکمه‌اش، که توی هوا چرخ می‌زند وتالاپ می‌افتد وسط گلهای شمعدانی ــ شمعدانیهای قرمز؛ در آن تابستان عجب نمایش عالیی بود!»

«لنینا، تواصلاح بشو نیستی، تو رو به‌حال خودت میگذارم.»

«مخصوصاً روش روسها برای آلوده کردن ذخایر آب، استادانه بود.»

فانی‌ولنینا پشت به‌یکدیگردرعالم سکوت به‌مخالفت باهم ادامه می‌دادند.

۱ــ Kurfurstendamm

۲ــ Arrondissement = هریك از بخشهای مختلف شهرهای بزرگ فرانسه.

«جنگ نه ساله، اضمحلال عظیم اقتصادی. انتخابی‌بود میان سروری بر دنیا ونابودی. میان دوام و...»

کمک سرنوشت‌سازگفت: «فانی‌کراون هم دختر قشنگیه.»

در بخشهای شیرخوارگاه، درس «اصول شعور طبقاتی» پایان یافته بود، صداهای مختلف مشغول‌وفق دادن میزان تقاضا درآینده باموجودی صنعتی‌آینده بودند. زمزمه می‌کردند: «من دوست دارم پروازکنم، دوست دارم لباسهای نو بپوشم، دوست دارم...»

«البته وجود لیبرالیسم درحکم نابودی‌سیاه‌زخم‌بود، ولی‌بالاخره باضرب وزور که نمی‌شودکاری صورت داد.»

«به‌اندازهٔ لنینا پروارنیست. نه، نیست.»

زمزمهٔ خستگی‌ناپذیر ادامه یافت: «ولی لباسهای‌کهنه بدرد نمی‌خورند. ما همیشه لباسهای‌کهنه را دورمی‌ریزیم. پایان‌دادن به ازسامان دادن. پایان دادن به‌از سامان دادن، پایان دادن به‌از...»

«کار دولت نشستن است نه‌شکستن. آدم با مغز و نشیمن حکومت می‌کند، نه با مشت. مثلاً جریان سربازگیری برای خدمت به‌مصرف پیش‌آمد.»

لنیناگفت: «بیا، من حاضرم.» اما فانی ساکت ماند و روی برگرداند. «فانی عزیز دلم، بیا آشتی کنیم.»

«همهٔ مردها و زنها و اطفال مجبور بودند ظرف یک‌سال به‌خدمت مصرف بروند. بنفع صنعت. تنها نتیجه‌اش...»

«پایان‌دادن به‌ازسامان دادن، هرچه وصله بیشتر، توانگر کمتر؛ هرچه وصله بیشتر...»

فانی با اصراری سرسری گفت: «همین روزهاست که بیفتی به‌مخمصه.»

«موجهای عظیم اعتراض آگاهانه بود. هیچ‌چیز نباید مصرف بشود. بازگشت به‌طبیعت.»

«من دوست دارم پرواز کنم، دوست دارم پرواز کنم.»

«بازگشت به‌فرهنگ. بله، فی‌الواقع بازگشت به‌فرهنگ. اگــر بنشینید و کتاب بخوانید نمی‌توانید چیزی مصرف کنید.»

لنینا پرسید: «سرو وضعم مرتبه؟» نیم تنه‌اش ازپارچه مصنوعی به‌رنگ سبزسیر و یقه ومچ آستینش از خز مصنوعی بود.

«درگلدرزگرین[1] هشتصدکارگر ساده با مسلسل‌درو شدند.»

«پایان دادن به‌از سامان دادن. پایان دادن به‌از سامان دادن.»

«صاحبان کفشهای قاتمه‌ای سبز وجورابهای سفید پشم مصنوعی به‌خاک افتادند.»

۱- Golders Green

«بعد قتل‌عام مشهور بریتیش موزیوم پیش آمد. دوهزار نفر از حامیان فرهنگ باگازسولفیت‌دیکلراتیل مسموم شدند.»

یک کلاه سوارکاری سبز وسفید روی چشم لنینا سایه‌می‌انداخت؛ کفشهایش به‌رنگ سبز روشن وسخت براق بود.

مصطفی موندگفت: «عاقبت زعما فهمیدند که‌جبر وزورفایده‌ندارد. روشهای کندترولی بطورقطع‌مطمئن‌تری ازقبیل‌تولیدخارج از رحم، تربیت نئوپاولوفی، وخواب‌آموزی...»

ویک کمربندشکاری نقره‌نشان ازجنس تیماج بدلی‌سبزرنگ، بمیان بسته بودکه (چون لنینا خنثی نبود) براثرسنگینی انواع واقسام ومایل جلوگیری ازحاملگی، شکم داده بود.

«کشفیات فیتزنر عاقبت بکارآمده‌بود. تبلیغات سفت‌وسخت برعلیه زنده‌زایی...»

فانی باحرارت فریادکشید، «کامل‌کاملا دربرابر افسون زیبایی لنینا عنان

خود را ازکف داده بود. «چه کمربند مالتوسی[۱] نازی!»

«همگامی برای نبردبرعلیه «گذشته»؛ با بستن موزه‌ها، ویران کردن‌بناهای تاریخی (خوشبختانه بیشتر آنها درخلال جنگ «نه ساله» ویران شده بودند.) با توقیف تمام‌کتابهایی که قبل از سال ۱۵۰ ب. ف. منتشرشده بودند.»

فانی گفت: «من هم حتماً باید لنگه‌شو گیر بیارم.»

«مثلاً چیزهایی بود به‌نام اهرام.»

«کمر حمایل مشکی من...»

«ومردی به‌اسم شکسپیر. البته اسمش به‌گوش شما نخورده.»

«خیلی افتضاحه ــ کمرحمایل خودم.»

۱ــ Malthusian؛ اشاره به‌مالتوس ونظریه‌اش دربارهٔ کنترل زاد و ولد ــم.

«فواید تعلیمات علمی واقعی همینهاست.»

«هرچه وصله بیشتر، توانگر کمتر، هرچه وصله بیشتر...»

«تاریخ روی کار آمدن اولین مدل T ی حضرت فورد را...»

«نزدیک سه ماهه که دارمش.»

«به‌عنوان مبدأ تاریخ عصرجدید اختیار کردند.»

«پایان دادن به‌ازسامان دادن، پایان دادن به‌از...»

«همانطور که قبلاً گفتم، چیزی درکار بود به‌نام مسیحیت.»

«پایان دادن به‌از سامان دادن.»

«اخلاق و فلسفهٔ مبتنی برمصرف...»

«من لباسهای نو را دوست دارم، لباسهای نو را دوست‌دارم، لباسهای...»

«تاآنجا ضروری بودکه مبتنی برتولید باشد؛ ولی‌درعصرماشین و تثبیت ازت مسلماً جنایتی به‌حال اجتماع‌است.»

«هنری‌فاستر اونو بهم داده.»

«سرهمهٔ صلیبها را زدند و به‌صورت T درآوردند. چیزی هم‌وجود داشت به‌نام خدا.»

«تیماج بدلیِ اصله.»

«ماحالادولت جهانی‌داریم‌وجشنهای«روزفورد» و«سرودهای دسته‌جمعی» و«روزهمبستگی.»

برناردمارکس باخودمی‌گفت: «یاحضرت فورد، چقدرازشان بدم میاد.»

«چیزی هم به‌نام بهشت درکاربود؛ با این وجود،آنها همیشه مقادیرزیادی الکل مصرف می‌کردند.»

«عین‌گوشت، عین یه‌بارگوشت.»

«چیزی بود به‌اسم روح وچیزی به‌نام انحطاط اخلاقی.»

«ازهنری بپرس اونو ازکجاگیرآورده.»

«ولی آنها عادت داشتند مرفین و کوکایین مصرف کنند.»

«بدتر از همه اینکه خودش هم خودشو گوشت حساب می‌کنه.»

«در۱۷۸ ب. ف. دوهــزار داروشناس ومتخصص بیوشیمی بـا دریافت فوق‌العاده حقوق، کارمی کردند.»

کمك سرنوشت‌ساز برنارده‌ارکس را نشان‌داد وگفت: «گرفته بنظرمیاد.»

«شش‌سال بعد به‌بازارعرضه شد. داروی حسابی.»

«بیا تور بندازیمش.»

«مکیف، مخدر، خلسهٔ مطبوع.»

«گرفته‌ای، مارکس، گرفته‌ای.» با دستی که به‌شانه‌اش خورد پرید و بالای سرش را نگاه کرد. همان هنری فاستر حیوان صفت بود. «چارهٔ کارت یک گرم سوما[1] است.»

«تمام فواید مسیحیت و الکل را داشت؛ بدون هیچ یک از معایب آنها.»

«ای فورد! دلم میخواد بکشمش.» اما تنها کاری که می‌توانست، این بود که بگوید: «نه، متشکرم.» و لوله قرصی را که تعارفش کرده بود پس زد.

«هروقت دلت خواست یک چندی از واقعیت کناره بگیر و از این همه درد سر وافسانه بافی فارغ شو.»

هنری فاستر اصرار می‌کرد: «بگیر بگیر.»

«ثبات عملاً تأمین شده بود.»

۱ــ Soma یا Homa = ماده گیاهی سرمستی‌آوری که هندیان باستان می‌خوردند. درفارسی باستان «هوم» طبق قانون زبانشناسی مبتنی بر تبدیل (ه) و (س) به‌یکدیگر. مثل اسورا درهندو اهورا درایران باستان ــ م.

کمك سرنوشت‌ساز با ذکریك‌تکه از اندرز مشفقانهٔ خواب‌آموز،گفت: «اگر خوری تویك‌گرم، چاره شود دوصد الم.»

فقط»مانده‌بود مسالهٔ پیروزی بر پیری.»

برناردمارکس فریادزد: «مرده‌شورتان ببره، مرده‌شورتان ببره!»

«فیس وافاده‌ای.»

«هورمونهای جنسی، تزریق خون جوان، نمکهای منیزیوم...»

«وبه‌خاطرداشته‌باشیدکه: یك‌گرم به‌از دردوورم.» بچه‌هاخنده‌زنان بیرون رفتند.

«همهٔ علتهای پیری ازبین رفته والبته به‌موازات آنها...»

فانی گفت: «یادت باشه که ازش راجع به کمربند مالتوسی سؤال کنی.»

«به موازات آنها همهٔ خصوصیات روانی آدمهای پیر ازمیان رفته. شخصیتها مادام‌العمر ثابت می‌مانند.»

«... تا هوا تاریك نشده دو دورگلف با مانع‌باید انجام بشه. من باید پرواز کنم.»

قوه وسلیقهٔ ما، در سن شصت سالگی به‌همان‌اندازه است که آنها درهفده سالگی داشتند. پیرمردها در روزگار بدگذشته ازکار کناره می‌گرفتند، بازنشسته می‌شدند، بادین‌می‌چسبیدند، واوقاتشان را به‌خواندن وفکر کردن می‌گذراندند– فکرکردن.»

برنارد‌مارکس هنگامی‌که راهرو را به‌سوی آسانسور طی‌می‌کرد با خود می‌گفت: «ابله‌ها، خوکها!»

«حالا– پیشرفت یعنی این– پیرمردها کارمی‌کنند، پیرمردها جماع می‌کنند، پیرمردها یك‌دم ازلذت فارغ نیستند، یك‌دم مجال نشستن وفکر کردن ندارند– یا

اگرهم ازقضای بد یك همچو پرتگاه زمانی، به‌علت تداوم تشتت خاطرشان‌دهن بازکند، باکی نیست، سوما که هست، سومای مطبوع، نصف‌گرم برای نصف روزتعطیل،یك‌گرم برای‌یك‌روزتعطیل آخرهفته، دوگرم‌برای سفر به‌شرق‌افسانه‌ای، سه‌گرم برای سفر به‌نیمهٔ همیشه تاریك‌کرهٔ ماه، وقتی‌که برگشتند خود را درآن طرف پرتگاه می‌بینند، می‌بینند که درمتن رنجها وگرفتاریهای روزمره، جاپای محکم وامنی‌دارند، ازیك احساس‌خانه می‌روند سروقت یکی دیگر، ازیك‌دختر پروارسروقت یکی دیگر، از بازی‌گلف الکترومغناطیسی سراغ...»

دی. اچ. سی. خشمگین فریادکشید: بروپی‌کارت دخترکوچولو، بروپی کارت پسرکوچولو! مگر نمی‌بینید حضرت‌کار دارند؟ عشقبازیتان را ببریدجای دیگر.

بازرس‌گفت: «کوچولوهای بینوا!»

نوارهای متحرك، در میان وزوز خفیف دستگاهها، آهسته وباطمأنینه در حرکت بودند، با سرعت سی وسه سانتی‌متر در ساعت. یاقوتهــای بیشمار در تاریکی قرمزرنگ سوسو می‌زدند.

بخش چهارم

۱

آسانسورپر بود ازمردانی که ازبخش تعویض‌آمده بودند، واز ورود لنینا باسر تکان دادنها ولبخندهای دوستانهٔ فراوان‌استقبال بعمل‌آمد. لنینا دخترمحبوبی بود وتقریباً با تمام آنها یکی دوشب را گذرانده بود.

همچنانکه جواب سلامشان را می‌داد با خود می‌اندیشید که آنها پسرهای نازنینی هستند. پسرهای جذاب! با وجود این آرزومی‌کرد که کاش گوشهای جرج ادزل[1] بآن بزرگی نبود (نکند درمتر۳۲۸ یك خرده پاراتیروئیدش زیاد شده بود؟) ودرحالیکه به‌بنیتوهوور[2] می‌نگریست، نمی‌توانست فراموش کند که وقتی لباسهایش را می‌کند بیش ازحد پشمالو بود.

با نگاهی که از یادآوری موهای سیاه فرفری بنیتو کمی مغموم شده بود سربرگرداند و دریك‌گوشه، چشمش به اندام‌کوتاه و باریك و چهرهٔ ماخولیایی برناردمارکس افتاد.

«برنارد!» به‌طرف او رفت. «دنبالت می‌گشتم.» صدایش با وجود وزوز

۱ــ Edzel
۲ــ Benito Hoover

صعود آسانسور واضح بود. دیگران با کنجکاوی دور و برخودرا پاییدند. «میخواستم راجع به نقشهٔ سفرمون به نیومکزیکو بات حرف بزنم.» ازگوشهٔ چشم، بنیتو هوور را می‌دید که با بهت به‌او خیره شده بود. از این نگاه آزرده شد و با خود گفت: «تعجب میکنه که چرا ازش نمیخوام دوباره با اون برم سفرا» سپس با صدایی بلند و لحنی گرمتر ازهمیشه، ادامه‌داد: «واقعاً دلم‌میخوادتوی ژوئیه یه‌هفته‌همراه تو باشم» (بهرحال داشت درملاءعام بیوفایی خود را نسبت به‌هنری ابراز می‌کرد. فانی می‌بایست خوشحال باشد، حتی‌اگربا برنارد هم بود.) لنینا لبخندی بسیار دلنشین و پرمعنی نثاراو کرد: «این‌درصورتیه که توهنوز دلت بخوادمنو داشته‌باشی.»

چهرهٔ زرد برنارد سرخ شد. لنینا حیران شد: «آخه برای‌چی؟» ولی‌درعین حال از اینهمه ستایش برنارد نسبت به قدرت خودش تحت تأثیر قرارگرفت.

برنارد که سخت ناراحت نشان می‌داد با لکنت‌گفت: «بهتر نیست یه‌جای دیگه دراین باره حرف بزنیم؟»

لنینا با خودگفت: «انگارحرف تکون‌دهنده‌ای زدم، اگه یه‌شوخی رکیك هم می‌کردم،مثلاً می‌پرسیدم ننه‌ت کیه یاچیزی‌ازاین قبیل، اینقدر منقلب نمیشد.»

«منظورم اینه‌که با این آدمهای دور و برمان...» ازفرط‌دستپاچگی زبانش بندآمد.

خندهٔ لنینا بی‌پرده وسخت بی‌آلایش بود. «توچقدر مضحکی!» وخیلـی صادقانه هم او را مضحك می‌دانست. با لحنی متفاوت گفت، «یه‌هفته قبلش بهم خبر بده، باشه؟ فکر میکنم بـا موشك بلوپاسیفیك[۱] بریم؟ از برج چارینگ‌تی[۲] حرکت میکنه یا از هامپستد[۳]؟»

پیش ازآنکه برنارد پاسخ بدهد، آسانسور متوقف شد.

صدای دورگه‌ای گفت: «پشت بام!»

آسانسورچی، موجودی بود کوچك وبوزینه مانند، نیمتنهٔ مشکی «اپسیلون-

۱ــ Bluepacific = دریای آرام آبی.

۲ــ Charing_T tower

۳ــ Hampstead

منفی‌های نیمه مهجور» را در برداشت.

«پشت‌بام!»

دولنگهٔ در را چهارطاق کرد. پرتوگرم آفتاب بعدازظهر سبب شد که تکان بخورد وپلك بزند. بالحنی سرمست تکرار کرد: «آخ،پشت‌بام!»گویی بناگهان وبا نشاط ازظلمت مهلك بیخبری بیدار شده بود. «پشت‌بام!»

با ستایش آمیخته به‌طمع سگانه به‌روی مسافران لبخند زد. آنها خوش وبش کنان از آسانسور قدم به‌دنیای نورگذاشتند. آسانسورچی پشت‌سرشان را نگاه کرد.

باردیگر با لحن سؤالی گفت: «پشت‌بام؟»

سپس زنگی به‌صدا درآمد ویك بلندگو از سقف آسانسور با ملایمت و درعین حال بسیار آمرانه شروع کرد به‌دستورصادرکردن:

«بروپایین، بروپایین. طبقه هیجدهم. بروپایین، بروپایین. طبقه هیجدهم. بروپایین، برو...»

آسانسورچی‌در را محکم بهم زد، تکمه‌ای‌را فشار داد ودریك طرفةالعین دوباره به تاریکی توأم با وزوز چاه، چاه بیخبری همیشگی خود، فرواُفتاد.

هوای پشت‌بام گرم و روشن بود. بعدازظهر تابستان براثر صـدای فرفر هلیکوپترهای‌درحال‌پرواز، خواب‌آورشده‌بود، وصفیرعمیق‌ترهواپیماهای موشکی که دور از چشم‌رس، درارتفاع پنج‌شش مایلی زمین، درپهنهٔ روشن آسمان پیش می‌تاختند،همچون نوازشی برآسمان صاف بود. برناردمارکس نفسی‌عمیق‌کشید. نگاهی به‌آسمان وگرداگرد افق آبیرنگ وسرانجام به‌صورت لنینا افکند.

صدایش اندکی لرزان بود. «چه هوای ماهی! اینطور نیست؟»

لنینا با همفکری وتفاهم به‌اوتبسم‌کرد، وبا وجد جواب داد: «آره، جون میده برای گلف با مانع. حالا دیگه باید پروازکنم. اگه هنری رو منتظر بذارم دلخور میشه. تاریخ حرکت‌رو بموقع بهم اطلاع بده.» دست تکان داد و روی بام وسیع ومسطح به‌سوی آشیانه‌های هواپیما دوید. برنارد ایستاد بـه تماشای تلالؤجورابهای سفید که کم‌کم‌دورمی‌شدند، و زانوان‌آفتاب سوخته‌ای که پیوسته با سرزندگی خم و راست می‌شدند وچرخش لطیفترآن شلوارك مخملی چسبان

زیر ژاکت سبزسیر، چهره‌اش حالتی دردآلود گرفت.

صدایی بلند وسرمست درست ازپشت‌سر اوگفت: «حقا که‌قشنگ شده بود.»

برناردیکه‌خورد واطرافش‌را نگاه کرد. صورت‌سرخ‌وگوشتالوی بنیتوهوور برروی اوپرتوافکنده بود ــ پرتو صمیمیتی آشکار. بنیتو در خوش‌طبعی زبانزد بود. مردم درباره‌اش می‌گفتند زندگیش را بدون آنکه لب به‌سوما بزند به‌سر آورده بود. کینه‌جویی واخلاق بدی که مردم بایست ازآن احترازکنند، در وجود او راهی نداشت. واقعیت برایش همیشه آفتابی بود.

«پرواره، خیلی هم پروارا» سپس با لحنی دیگر ادامه داد: «ولی به‌نظر من توپکری‌ا فقط یك‌گرم سوما چارۀکارته.» جیب راست شلوارش راکاوش کرد ویك شیشۀ کوچك بیرون‌آورد.

«اگر خوری تویك‌گرم، چاره شود دوصد... ببین چی میگم!»

برنارد بناگهان روبرگردانده وگریخته بود.

بنیتوبه‌پشت سرش‌خیره‌شد. ازخودپرسید: «یاروچشه؟» وسری تکان داد و تردیدش زایل‌شدکه داستان ریختن الکل درخونوارۀ این‌جوان مادرمرده صحت داشته است. «فکرکنم زده به‌سرش.»

شیشۀ سوما را درجای خودش گذاشت ویك بسته آدامس هورمون جنسی بیرون‌کشید، یکدانه توی لپش چپاند وآهسته ومتفکرانه به‌طرف آشیانه‌ها به‌راه افتاد.

هنری فاستر ماشینش را ازگاراژبیرون‌کشیده بود وهنگامیکه لنینا سررسید درکابین منتظرنشسته بود.

وقتی لنینا رفت بالا وکنارش جای‌گرفت تنها حرفی که زد این بود: «چهار دقیقه دیرکردی.» موتوررا روشن‌کرد و دندۀ ملخ هلیکوپتر را زد. ماشین بطورعمودی بهوا جهید. هنری‌گاز داد؛ فرفرملخ‌تیزترشد: ازصدای زنبورکافر بوزنبورمعمولی وازپشه. سرعت شمارنشان می‌دادکه درست دو کیلومتردر دقیقه بالامی‌رفتند. لندن‌زیرپایشان ناپدیدشد. عمارات‌عظیم‌با بامهای میزمانندشان ظرف چندلحظه، دیگر چیزی نبودند جز قارچهای‌هندسی‌شکلی‌که زا میان سبزه‌های پارکها وباغها بیرون زده باشند. در وسط آنها قارچ بلندتر،

یعنی برج چارینگ ـ تی، بـا ساقهٔ نازکش دایره‌ای از یك ذات نورانی، روبه آسمان‌گرفته بود. تکه ابرهای‌فربه وبزرگ، مانند شبح مبهم اطلس‌های افسانه‌ای برآسمان‌آبی بالای سرآنها لم داده بودند. ناگهان ازمیان یکی ازآنها حشره‌ای کوچك وارغوانی، با وزوزپایین افتاد.

هنری گفت: «اون«موشك قرمز»ه. الان ازنیویورك میاد.» نگاهی به‌ساعتش انداخت: «هفت دقیقه دیرتر از وقت.» سری تکان داد: «این‌سرویس‌های اقیانوس اطلس از وقت‌ناشناسی شورشو بالا آوردهن.»

پا را ازپدال‌گازبرداشت. وزوزملخ بالایی‌یك اکتاو ونیم پایین آمد، به ترتیب ازصدای زنبور معمولی به زنبورکافر، زنبورهای پشمالو، سوسك زرد و سوسك‌گوزنی. سیرصعودی ماشین‌کندترشد؛ لحظه‌ای بعدآنها بیحرکت درفضا معلق‌بودند. هنری اهرمی‌را فشار داد؛ ملخ جلوی‌آنها شروع به‌چرخیدن‌کرد، اول آهسته بعد تندتر وتندتر، تاآنجاکه درچشمشان‌به‌صورت توده مه مدوری درآمد. صفیرباد ناشی ازسرعت افقی، درمیان طناب بالها دمبدم تندتر می‌شد. هنری ملخ هلیکوپتر را از دنده خلاص‌کرد، سرعت پیشروی ماشین به‌آن حد رسیده بودکه بتواند به‌صورت هواپیما درمسیرش پروازکند. لنینا از روزنه‌ای‌که درکف کابین تعبیه شده بود، زیرپایش را نگاه‌کرد. درمنطقهٔ شش‌کیلومتری ازمحوطهٔ پارك‌که بخش مرکزی لندن‌رااز‌نخستین‌حلقه اقمارحومهٔ‌آن‌جدامی‌ساخت پروازمی‌کردند. ابعادکوچك شدهٔ حیات در روی چمنها به‌صورت‌کرمهای گوشت نمودار بود . جنگلهایی ازبرجهای بازی «نه سوراخی گریز ازمرکز» درلابلای‌درختان به‌چشم میخورد. نزدیك «تپهٔ چوپان[1]» دوهزار بتامنفی، دوبدو «تنیس سطح ریمانی[2]» بازی‌می‌کردند. درجادهٔ ناتینگ‌هیل[3] به‌ویلسدن[4] دوردیف«استادیومهای پنج طبقهٔ

۱ـ Shepherd's Bush

۲ـ Riemann–surface. بـرنارد ریمان ریاضی‌دان مشهورآلمانی (۱۸۶۶ ـ ۱۸۲۶) که تحقیقات فراوان درهندسهٔ غیراقلیدسی وفیزیك ریاضی‌داشت وسطوح‌معروف به‌سطوح ریمانی را پرداخت ـ م.

۳ـ Notting Hill

۴ـ Willesden

بازی‌روی پلهٔ‌برقی» قرارداشت. دراستادیوم ایلینگ[1] یك‌نمایش ورزشی وسرود دسته‌جمعی توسط دلتاها درجریان بود.

لنینا تعصب طبقاتی خواب‌آموز خود را چنین ابرازکرد: «رنـگ خاکی عجب رنگ زشتیه!»

تأسیسات «استودیو هانسلوفیلی[2]» زمینی به‌مساحت هفت هکتار ونیم را دربرمی‌گرفت. نزدیك‌آنها، سپاهی ازکارگران‌خاکی‌وسیاه، سرگرم‌تجدیدشیشه‌کاری سطح «بزرگراه مشرق» بودند. حین پروازآنها، شیریکی ازکوره‌های‌عظیم سیار، بازبود. سنگ مذاب به‌صورت جریان سفید خیره‌کننده‌ای روی جاده می‌ریخت. غلتك‌های پنبه‌نسوز درآمدو شد بودند؛ دردنبال یك ارابهٔ آبپاش، بخار به‌شکل ابرهای سفید، بلند بود.

دربرنتفورد[3]، کارخانهٔ «شرکت تلویزیون» همچون شهرکوچکی بود.

لنیناگفت: «مثل اینکه دارند سرویس عوض می‌کنند.»

دخترگاماهای سبز و«نیمه مهجور»های سیاه‌پوش مثل‌شته ومورچه پشت درها ازدحام‌کرده بودندتا جای‌خود را پشت‌سریکدیگردرتراموا‌های تك ریلی بگیرند. بتامنفی‌های سرخ‌پوش درمیان‌جمعیت اینـو وآنـو می‌رفتند. پشت‌بام عمارت مرکزی با روشن‌شدن وحرکت هلیکوپترها حالت زنده‌ای داشت.

لنینا گفت: «به‌شرافتم‌قسم‌خوشحالم از اینکه گاما نیستم.»

ده دقیقه بعد در استوك پوگز[4] اولین دورگلف باموانع خود را آغازکرده بودند.

۱ــ Ealing

۲ــ Hounslow Feely Studio (feely چنانکه قبلاً توضیح داده‌شد فیلمها وتصاویر ملموس وبرجسته‌نما وخصوصاً سکسی است ــم.

۳ــ Brentford

۴ــ Stoke Poges

۲

برنارد روی پشت‌بام شتابانداه می‌پیمود. درقسمت اعظم راه، چشمش پایین بود واگرهم بروی یکی ازهمنوعانش می‌افتاد به‌سرعت‌وبا تردستی آنرا برمی‌گرداند. حالت کسی را داشت که تحت‌تعقیب قرارگرفته اما تعقیب‌کنندگانش دشمنانی باشند که اوخوش ندارد با آنها رودررو‌شود، مباداکه آنان را سنگدلتر ازآن ببیند که‌گمان‌می‌کرده، وخودش ناگزیرشود که بیشتراحساس گناهکاری کند وحتی‌خود را بیش ازپیش تنها بیابد.

«اون‌بنیتوهوور وحشتناك!» بااین وجود اومردخوش قلبی‌بود. واین ازیك نظرکار را خرابترمی‌کرد. آنهاکه‌خوش‌قلب بودند همانطور رفتار می‌کردندکه افراد بدطینت. حتی لنینامایهٔ رنج اومی‌شد. آن هفته‌های بی‌ارادگی بزدلانه را به خاطر آوردکه‌می‌سوخت ومی‌ساخت‌وازاینکه جرأت دعوت‌کردن ازدخترك را در خود بیابد، نومیدبود. آیاشهامت آنرا داشت‌که پیه تحقیربا یك جواب رد اهانت‌آمیزرابرتن‌بمالد؟ اما اگرمی‌زد ودختر بله می‌گفت چه کیفی داشت! خوب، حالا دختر بله‌را گفته‌بود، واوهمچنان احساس می‌کرد بدبخت است ـ بدبخت ازاینکه‌چرا لنینا باید بعدازظهرآنروز را ازاین‌دیدگاه بنگردکه جان می‌دهد برای گلف بامانع، ازاینکه چرا بایدهول ملحق شدن به‌هنری فاستر را بزند، ازاینکه چرا باید اورا مضحك‌بداندبه‌این خاطرکه نخواسته‌جلوی‌مردم ازخصوصی‌ترین امور زندگی دوتایی‌شان حرف‌بزند. خلاصه بدبخت ازاینکه چرا لنینا باید به طریقی‌رفتارکندکه هردخترسالم وخوش‌ذوق‌انگلیسی‌می‌کند ویك‌طریق‌غیرطبیعی وفوق عادی درپیش نگیرد.

برنارد درگاراژش را بازکرد. یك‌عده پادوی‌دلتا منفی راکه ول می‌گشتند صدا زدکه ماشینش راهل بدهند وبکشند روی بام. آشیانه‌ها را فقط یك‌گروه بوخانوفسکی پرکرده بود، وهمهٔ‌مردها همزادبودند، وبه‌یك اندازه کوچك، سیاه وزشت. برنارد دستورهایش‌را با لحن‌خشك‌و تاحدی‌نخوت‌آلود وحتی توهین‌آمیزی

صادر کرد که خاص کسی‌است که از بقای سیادتش خاطرجمع نیست. برای برنارد سروکارپیداکردن با افراد طبقات پایین، همیشه تجربه‌ای ناگوار بود. چون علت هرچه بود (وبسیارمحتمل بود که‌شایعهٔ وجود الکل درخونواره‌اش ــ طبق‌وقایعی که پیش خواهد آمد ــ مقرون به‌حقیقت بوده باشد.) وضع بدنی برنارد چندان بهتر ازگاماهای متوسط نبود.

اوهشت سانتیمتر ازحد متعارف آلفاکوتاهتر و درمقایسه با آن باریکتر بود. برخورد با افراد طبقات پایین همواره به‌طرزی دردناك نقص جسمانیش را به‌رخش می‌کشید.«من منم‌وآرزومی‌کنم که خودم نباشم.» احساس خودآگاهیش شدید واضطراب‌انگیز بود. هرگاه‌به‌جای نگاه‌کردن به‌زمین، خود را با یك‌دلتا چهره درچهره می‌دید، احساس حقارت‌می‌کرد. آیا این موجود با وی‌آنطور که درشأن طبقهٔ اوست تاخواهد‌کرد؟ این‌سؤال، ذهنش‌را می‌آشفت. این امربی‌دلیل هم نبود. زیراگاماها ودلتاها واپسیلون‌ها تاحدی چنین‌تربیت می‌شدند که درشتی هیکل را نشانهٔ‌بزرگی بدانند.درواقع کمی‌تعصب خواب‌آموزنسبت به‌قدوقواره، امری رایج بود. ازاینرو خندهٔ تمسخرزنهایی که به‌آنان پیشنهاد دوستی می‌کرد، مضمون شوخی‌هایی راکه بین همپالکی‌هایش متداول بود، تشکیل می‌داد. این تمسخرها سبب می‌شد که‌احساس بیگانگی کند؛وبا احساس بیگانگی، بیگانه‌وار هم رفتارمی‌کرد، و همین امر تعصب مردم را برعلیه اوفزونی می‌داد، وحالت تحقیر و دشمنانگی آنها را نسبت به‌عیوب جسمی او، شدت می‌بخشید. این هم به‌نوبهٔ خود حس بیگانگی اورا تقویت می‌کرد. بیم مزمن ازتحقیرشدن وادارش می‌کردتاازهمنوعانش‌دوری‌کند، اورا بر آن می‌داشت‌تاهرجا که‌پای‌کوچکترانش درمیان بود،با وجود آگاهیش ازخویش، روی بزرگی شأنش پافشاری‌کند. چه رشك تلخی نسبت به‌هنری فاستروبنیتوهوور داشت! مردانی که هیچگاه ناچار نبودند که سریك‌اپسیلون‌دادبکشند تادستورشان رااطاعت‌کند؛مردانی که خیالشان ازمقام وموقعیت خودشان تخت بود؛مردانی که درنظام‌طبقاتی چنان گشت وگذار می‌کردند که ماهی درمیان‌آب ــ آنقدر آسوده‌خاطر بودند که نه‌ازخودشان خبر داشتند ونه ازاصل خیر و رفاهی که وجودشان بدان بستگی داشت.

به‌نظرش‌آمد که پادوهای همزاد ، هواپیمایش راباکرختی وبی‌میلی روی

بام می‌کشیدند.

با عصبانیت گفت: «یالا ببینم!» یکی از آنها نگاهی به برنارد انداخت. آیا این همان استهزاء سبعانه‌ای بود که وی در آن چشمان کبود و بی‌فروغ جستجو می‌کرد؟ بلندتر فریاد کشید: «ده یالا!» صدایش گوشخراش بود.

سوار هواپیما شد و دقیقه‌ای بعد، درجهت جنوب به‌سوی رودخانه درپرواز بود.

«دفترهای تبلیغات» متعدد و «دانشکدهٔ مهندسی احساسات»، همه دریك عمارت شست اشکوبه واقع در «الیت‌استریت[1]» جای‌گرفته بودند. در زیرزمین واشکوبهای پایین‌تر، سازمانهای انتشاراتی ودفاتر سه روزنامهٔ عمدهٔ لندن قرار داشتند ـ «رادیوی ساعت‌به‌ساعت» نشریهٔ خاص طبقات بالا، «صدای گاما» باکاغذ سبز روشن، و روی‌کاغذکاهی باکلماتی‌که منحصراً یك سیلاب داشتند: «آیینهٔ دلتا» ـ بعد ازآن «دفترتبلیغات تلویزیونی ازطریق «تصاویرملموس و «آواز وموسیقی ترکیبی[2]» قرار داشت‌که بیست و دو اشکوب را شامل می‌شد. اشکوبهای بالاترشامل لابراتوارهای تحقیقاتی وعبارت بود از اتاقهای شلوغی که درآنها «نویسندگان مطالب نوارها» و«سازندگان آهنگهای ترکیبی» کار حساس خود را انجام می‌دادند ـ هیجده اشکوب بالایی را «دانشکدهٔ مهندسی احساسات» اشغال‌کرده بود.

برنارد روی بام «خانهٔ تبلیغات» فرود آمد وپیاده شد.

به دربان گاما‌مثبت دستور داد: «به‌آقای هلمولتزواتسون[3] تلفن بزن و بهشون بگو که آقای برنارد مارکس روی بام منتظرشونه.»

هلمولتزواتسون هنگامیکه پیغام آمد، مشغول نوشتن بود.

گفت: «بهشون بگو همالان میام.» وگوشی را گذاشت. سپس رو کرد به منشی‌اش وبا همان لحن اداری و رسمی ادامه داد: «من میرم، شما در غیاب من

۱ـ Eleet Street

۲ـ معادل Synthetic که عبارتست‌ازموسیقیهای‌غیرسازی واصوات‌تلفیقی‌وبهرحال‌ساختگی.ـم.

۳ـ Helmholtz Watson

به‌کارهام رسیدگی کنید.» و بی‌اعتنا به‌لبخند پرناز وعشوهٔ اوبرخاست وباگامهای سریع به‌طرف در رفت.

مردی بودخوش‌بنیه،سینه‌فراخ،چهارشانه،و چاق، وبا این وجودفرزوفنری وچابك بود. ستون‌گردوستبرگردنش، کلهٔ خوش‌ترکیبش‌را نگه می‌داشت. مویش مشکی ومجعد، و اجزاء چهره‌اش سخت واضح ومشخص بود. تا دلت بخواهد خوش‌قیافه بود و به‌قول منشی‌اش ــ که هیچگاه ازتکرارش خسته نمی‌شد ــ هر سانتیمتروجودش داد می‌زدکه آلفامثبت است. شغلش‌دانشیاری «دانشکدهٔ مهندسی احساسات» (دررشتهٔ نویسندگی) بود و در فواصل فعالیتهای تدریسی‌اش، یك مهندس احساسات‌کارآمد بود. بطور مرتب برای «رادیوی ساعت‌به‌ساعت» مطلب می‌نوشت، مناظرملموس تصویر می‌کرد، و در ساختن شعار و اندرزهای خواب‌آموزقافیه دار یدطولایی داشت.

نظرمافوقهایش دربارهٔ اواین بود: «قدرتمند است. شاید هم» (سرتکان می‌دادند و بطرز معنی‌داری صدایشان را پایین‌می‌آوردند) «یکی‌کمی‌زیاده ازحد قدرتمند است.»

بله، کمی زیاده ازحد قدرتمند؛ حق باآنها بود. برتری دماغی‌درهلمولتز واتسون تأثیراتی‌مشابه باآنچه‌که درمورد برناردمارکس زائیدهٔ عیب جسمانی بود، پدیدآورده بود. کمبودبیش‌ازحد استخوان وماهیچه، برنارد را ازهمنوعانش جداکرده بود واشعاربه این‌جدایی‌هم، که مطابق معیارهای موجود، برتری دماغی شمرده می‌شد، به‌نوبهٔ خود علتی می‌شد برای جدایی بیشتر. آنچه‌که سبب می‌گردید تاهلمولتز باچنین‌ناراحتی، فردیت وتنهایی‌کامل‌خود را حس‌کند، همین قدرتمندی بیش ازحد بود. وجه مشترك این دومرد، آگاهی‌آنها ازفردیتشان بود. اما برخلاف برنارد ناقص‌الجثه که یك عمرازآگاهی‌نسبت به تمایزش ازدیگران زجرکشیده بود، هلمولتزواتسون تازه تازه به برتری دماغیش واقف شده و از تفاوت خود بامردم پیرامونش‌آگاه‌گشته بود. این قهرمان «توپ بازی روی پلهٔ برقی»، این دختربازِ پرحرارت (می‌گفتند ظرف چهارسال باششصدوچهل دختر گوناگون روی هم ریخته بوده)، این شخصیت مورد تحسین محافل و این‌آدم بسیار معاشرتی، یکباره دریافته بودکه در مورد شخص خودش، ورزش، زن، و

فعالیت‌های اجتماعی، منتهای آمـال نبوده‌اند. براستی هم در باطن هوای چیز دیگری درسرداشت. ولی هوای چه چیزی؟ این همان مسأله‌ای بودکـه برنارد آمده‌بود تا با وی درمیان بگذارد، یا شاید ــ ازآنجاکـه هلمولتز همیشه متکلم وحده بود ــ منتظر بماند تا خود دوستش موضوع را باردیگر مطرح کند.

هنگامیکه ازآسانسور بیرون‌آمد، سه‌دختر دلرباکـه در «دفتر تبلیغات از طریق‌آواز ترکیبی» کار می‌کردند، مترصد ورود او بودند.

«اوه، هلمولتز، بیا ویه‌شام پیک‌نیك رو با ما در اکسمور[1] بخور.» بـا خواهش والتماس ازسروکولش بالا می‌رفتند.

«نه، نه!» سری تکان داد وآنها را ازسرراه خودکنار زد.

«هیچ مرد دیگه‌ای‌رو دعوت نمی‌کنیم.»

اما این وعدهٔ دلپذیرهم درهلمولتز اثری نکرد. تکرارکرد: «نه،کاردارم.» وبا عزمی راسخ راهش را ادامه داد. دخترها دنبالش افتادند. تا وقتی‌که سوار هواپیمای برنارد نشده ودر را محکم‌نبسته‌بود، دست ازدنبال‌کردنش برنداشتند. دست برداشتنشان هم خالی از دشنام وناسزا نبود.

هلمولتز هنگامیکه ماشین به هـوا بلند شدگفت: «این زنها! این زنها!» سرتکان داد وسگرمه درهم‌کشید: «خیلی مزخرف‌اند.» برنارد حرف او را زبانی تصدیق‌کرد ولی دردل‌آرزوکردکه‌کاش اوهم می‌توانست مثل‌هلمولتز با این‌آسانی این‌همه دوست دختردست وپاکند. برنارد ناگهان نیازی شدید درخود حس‌کرد که قمپزدرکند. بالحنی‌که می‌خواست آنرا تا سرحد امکان اتفاقی جلـوه دهد گفت: «میخوام لنیناکراون رو بردارم برم نیومکزیکو.»

هلمولتز بانهایت بی‌علاقگی‌گفت: «جدی میگی؟» وپس ازاندکی‌مکث، افزود: «تـوی این یکی دوهفته تمـام‌کمیته‌ها ودوست دخترهام رو ول‌کـردم. نمیتونی تصورش‌رو بکنی‌که توی دانشکده چه جاروجنجالی راجع بـه این موضوع به‌پاکرده‌ند. فکرمی‌کنم باز بـه دردسرش میارزه. نتایجی‌که عایـدم شده...» درنگ‌کرد: «بله، عجیبه، خیلی‌هم عجیبه.»

1- Exmoor

نقص جسمانی می‌توانست موجد نوعی برتری دماغی باشد. این قضیه به‌نظرمی‌آمد که دورویه داشته باشد. برتری دماغی، بنا به مقتضیات خودش امکان داشت موجد کوری وکری عمدی وناشی ازانزوای اختیاری، ومنشأ خود عقیم‌سازی مرتاضانه بشود.

بقیهٔ این پروازکوتاه‌مدت درسکوت سپری شد. پس ازآنکه وارد شدند و روی‌کاناپه‌های پرباد اتاق برنارد تمدد اعصاب کردند، هلمولتز باردیگرآغاز سخن کرد.

خیلی‌آهسته پرسید: «هیچ وقت حس کرده‌ی که یه‌چیزی دردرونت هست که فقط منتظره تا تومجال بیرون اومدن بهش بدی؟ یه‌جورقدرت اضافی‌که به کارنمیبریش ــ میدونی، مثل اون آبی‌که ازآبشار میریزه پایین بدون اینکه روی توربین‌ها بریزه؟» نگاه استفهام آمیزی به برناردکرد.

«منظورت هیجان‌هائیه‌که‌آدم احتمال داشته درصورت تفاوت شرایط حس کنه؟»

هلمولتز سرتکان داد. «منظورم دقیقاً این نیست. غرضم یه‌احساس عجیب وغریبه که بعضی وقتها پیدا می‌کنم، احساس اینکه یه‌حرف مهمی دارم و قدرت گفتنش‌رو هم دارم ــ ولی‌نمیدونم چی‌هست، و از قدرتم هیچ استفاده‌ای نمیتونم بکنم.کاش میشد یه‌جوردیگه چیزنوشت... یا میشد چیزدیگه‌ای نوشت...» ساکت شد و بعد ادامه داد: «ببین، من‌خوب بلدم عبارت اختراع‌کنم، میدونی، ازاون‌کلماتی‌که از جامیپروندت، مثل اینکه روی میخ نشسته باشی، واگرچه در حول‌وحوش‌مطالبی هستند که بطورخواب‌آموزبدیهی شده‌ند، اما به‌نظر تازه و هیجان‌انگیزمیان. ولی این‌کافی نیست. فقط‌کافی نیست‌که عبارات خوب‌باشند، اون چیزی هم‌که باهاشون میسازی باید خوب باشه.»

«ولی هلمولتز، نوشته‌های توکه خوب‌اند.»

هلمولتزشانه بالا انداخت: «اوه، درحد خودشون بله. اما جهتشون خیلی محدوده. به‌هرحال اهمیت لازم‌رو ندارند. احساس میکنم میتونستم چیزهای مهمتری بنویسم،آره، چیزهای جدی‌تر وکوبنده‌تر. ولی‌چی؟ حرف مهمتری‌که باید زد چیه؟ وآدم چطور میتونه در نوشتن چیزهایی‌که ازش انتظار میره،

کوبنده باشه؟ کلمات عین اشعهٔ ایکس‌اند، اگه درست ازشون استفاده کنی درهمه چیز نفوذ می‌کنند. به‌محض خوندن در وجود آدم رسوخ می‌کنند. یکی از چیزهایی که من‌سعی دارم به دانشجوهام یاد بدم اینه ــ چطور مؤثرونافذ بنویسیم؟ اما اصلاً چه‌فایده‌ای داره که آدم تحت تأثیر یه مطلبی راجع بـه «آواز دسته جمعی» یا تازه‌ترین پیشرفتها در زمینهٔ اندامهای بویایی قرار بگیره؟ بعلاوه، آیا وقتی آدم درباره اینجور چیزها مینویسه، کلماتش میتونه مثل اشعهٔ ایکس شدید، نافذ باشه؟ میشه دربارهٔ هیچ، چیزی گفت؟ اصل قضیه همینجاست. من‌همه‌ش سعی می‌کنم...»

برنارد ناگهان گفت: «هیس!» وانگشتش را به‌علامت خطر بالا آورد؛ گوش دادند. برنارد به‌نجوی گفت: «حتم دارم یه کسی پشت دره.»

هلمولتز برخاست، اتـاق را بانك پا پیمود و بـا یك حرکت سریع و شدید درراچهارطاق کرد. البته هیچکس نبود.

برنارد درحالیکه با ناراحتی احساس حماقت می‌کرد و حماقت هم از نگاهش می‌بارید، گفت: «منو ببخش. فکر کنم کمی خیالاتی شده‌م. وقتی مردم بهت بدگمان باشند توهم کم کم نسبت بهشون بدبین میشی.»

دستی به‌روی چشمانش مالید و آهی کشید، لحنش شکوه‌آمیزتر شد. داشت خودش را توجیه می‌کرد. با لحنی گریه‌ناك گفت: «کاش میدونستی که این اواخر چی کشیده‌م!» ــ احساس ترحم بر نفس او همچون چشمهٔ جوشانی که یکباره رها شده باشد، سرریز کرد: «ایکاش میدونستی!»

هلمولتز واتسون با ناراحتی آشکار به او گوش می‌داد. باخود گفت: «برنارد کوچولوی بینوا!» ولـی درعین حال بجای دوستش خجلت می‌کشید. دردل آرزو می‌کرد که‌کاش برنارد کمی بیشترغرور به‌خرج می‌داد.

بخش پنجم

۱

درساعت هشت روشنایی فروکش کرد. دربرج باشگاه استوك پوگز، بلندگوها باکیفیتی مطبوعتر ازصدای انسان شروع به اعلام تعطیل بازیها کردند. لنینا وهنری بازیشان را رها کردند و به‌سوی باشگاه به‌راه افتادند. ازمحوطهٔ «تراست مواد مترشحهٔ داخلی وخارجی» صدای ماق کشیدن هزاران گلهٔ گاو می‌آمد که با هورمونها وشیرخودشان موادخام کارخانه‌ای عظیم در فارنهام رویال[1] را تأمین می‌کردند.

وزوز لاینقطع هلیکوپترها فضای نیمه‌تاریك را می‌انباشت. هردودقیقه‌ونیم یك‌بار، یك ناقوس وچند سوت تیز، حرکت یکی ازترن‌های تك‌ریلی کندرو را که گلف‌بازهای طبقات پایین را ازمسیرهای مختلف به مرکزشهر برمی‌گرداند، اعلام می‌کرد.

لنینا وهنری سوار ماشینشان شدند و حرکت کردند. درارتفاع هشتصد ـ پایی، هنری پروانهٔ هلیکوپتررا ازحرکت انداخت وآندو یکی دودقیقه برفراز

۱ـ Farnham Royal

چشم‌انداز غروب آفتاب برجای ماندند. بیشهٔ برنهام بیچز[۱] مانند برکهٔ وسیع تاریکی، به ساحل روشن آسمان مغرب دامن کشیده بود، سرخی شفق فروکش کرد وازرنگ نارنجی به‌زرد وسپس به سبزی رنگ‌باخته ویخ‌کرده گرائید. درسمت شمال، کارخانه مواد مترشحهٔ داخلی وخارجی با نوربرقی تندی که ازپنجره‌های طبقات بیست‌گانهٔ آن می‌تافت، ازلابلای درختان زل‌زده بود. درپای آن، تأسیسات باشگاه گلف قرارگرفته بود ــ عمارات غول‌آسا ومحل اقامت طبقات فرودست، ودر آنسوی یك حایل، خانه‌های کوچکتر و خاص اعضاء آلفاویتا. مسیرهایی که به ایستگاه ترن‌تك ریلی ختم می‌شد ازوول‌زدن مورچه‌وار افراد طبقات پایین، سیاه شده بود. یك ترن اززیریك‌طاق شیشه‌ای به‌فضای بازجهید. همچنانکه آندو مسیرخود را ازمیان دشت تاریك به‌طرف جنوب شرق ادامه می‌دادند، چشمشان به عمارات باابهت «کوره‌های مرده سوزی» افتاد. چهاردودکش بلندش جهت امنیت هواپیماهای شب‌پرواز بانورافکن روشن شده و درنوك آنها علامت قرمز خطرگذارده شده بود. این نشان راهنما بود.

لنینا پرسید: «اون چیزهایی که مثل بالکن دور دودکشهاست مال‌چیه؟»

هنری به‌طور تلگرافی گفت: «گرفتن فسفر؛ گازها همونطورکه ازدودکش میرن بالا، چهار مرحلهٔ مختلف‌رو طی می‌کنند، قبلاً هروقت که یه‌نفررو می‌سوزوندند، P_2O_5 یکراست ازدهنهٔ دودکش خارج می‌شد. حالا نودوهشت درصدش‌رو می‌گیرند. ازهرجسد افراد بالغ بیشتر ازیك کیلوونیم. اینها قسمت عمدهٔ چهارصدتن تولید سالانهٔ فسفر انگلستان‌رو تشکیل میده.» هنری باچنان خوشحالی وغروری حرف می‌زد، وچنان ازته دل ازاین موفقیت کیف می‌برد که انگارمال‌خود او بود. «جای خوشوقتیه که ما بعد از مرگمون هم به‌جامعه خدمت می‌کنیم. یعنی به‌رشدگیاهها کمك می‌کنیم.»

لنینا در این اثنا نگاهش را برگردانده بود وبه‌طور عمودی ایستگاه ترن را می‌نگریست. تصدیق کرد: «عالیه. اماچرا آلفاها و بتاها بیشتراز این‌گاماها و دلتاها و اپسیلونهای فسقلی و بدترکیب در رشدگیاهها تأثیر ندارند؟»

۱ــ Burnham Beeches

هنری قاطـــع وشمرده گفت: «همهٔ مــردم ازنظر ترکیب جسمانی بــا هم برابراند. بعلاوه، حتی اپسیلونها هم خدمتهای لازم‌رو انجام میدن.»

«حتی اپسیلونهـــا...» لنینا ناگهان به‌یـــاد زمانی افتادکـــه دخترمدرسهٔ کوچکی بود ودریك نیمه‌شب از خواب پریده و برای نخستین‌بار از نجوایـــی سردرآورده بودکه خوابش را پاك آشفته کـــرده بود. باردیگر پرتـو مهتاب و ردیف رختخوابهای سفید و کوچك‌را درنظرمجسم کرد؛ باردیگر آن صدای بسیار نرم را شنیدکه می‌گفت (همان‌کلماتی بودکـــه بعداز آن‌همه تکرار شبانه، ملکه شده بود): «هرکـــسی برای دیگران‌کار می‌کند. ما به‌همهٔ افراد نیاز داریم. حتی اپسیلونها هم مفیدند. مـــا ازاپسیلون‌ها هم بی‌نیازنیستیم. هرکـــسی برای دیگران کارمی‌کند. ما به‌همهٔ افراد نیازداریم...» لنینا به‌خاطرآورد نخستین ضربه‌ای را که براثر ترس وحیرت عارض اوشده بود، وافکاری راکـــه در مدت نیم‌ساعت بیخوابی به او دست داده بود، وسپس به‌یادآورد آن‌آرامش خاطر تدریجی را که تحت تأثیرتکرارهای بی‌پایان برایش حاصل شده بود، آن حالت تسکین، و رخنه‌کردن دزدانهٔ خواب را...

با صـــدای بلند گفت: «فکرکنم اپسیلون‌ها از اپسیلون‌بودنشون چندان ناراحت نیستند.»

«نه‌که نیستند. چطور میتونند ناراحت باشند؟ اونها نمیدونند جوردیگه‌بـــودن یعنی چی. البته ماییم‌که بـــه این موضوع اهمیت میدیم چون بالاخره جوردیگه بار اومدیم. علاوه براین، رگ‌وریشهٔ ما با اونها فرق داره.»

لنینا با قاطعیت‌گفت: «من خوشحالم‌که اپسیلون نیستم.»

هنری‌گفت: «اگرهم اپسیلون‌بودی طوری تربیت‌می‌شدی که شکرگزاریت از اینکه بتایاآلفا نبودی، کمترازحالا نبود.» دنده ملخ جلویی را زد وسرماشین را متوجه لندن‌کرد. پشت سرشان، درمغرب، رنگ قرمزونارنجی زائل شده‌بود؛ توده ابرسیاهی به اوج آسمان سربرکشیده بود. هنگامیکه برفراز «کوره‌هـــای مرده سوزی» پرواز می‌کردند، هواپیما بر اثر برخورد با ستون هوای داغی‌که از دودکشها برمیخاست، به‌بالا پرت شد وسپس وقتی‌که به جریسان هوای سرد افتادکم مانده بود سقوط‌کند.

«چه مارپیچ قشنگی!» لنینا با سرخوشی می‌خندید.

اما لحن هنری برای یك لحظه ماخولیائی شد: «میدونی اون مارپیچ‌چیه؟ یه‌آدمیزادی بوده‌که بالاخره داره برای همیشه محومیشه. به صورت یه تــوده بخار درمیاد ومیره بالا، دیگه نمیشه‌گفت کی بوده ــ مردبوده یازن،آلفا بوده یا اپسیلون...» آه کشید. سپس با لحنی یکدله وبشاش: «بهرحال، چیزی که برامون مسلمه اینه که، هر کی بوده، درزندگی‌خوشبخت بوده. حالادیگه همه خوشبختند.»

لنینا بازگو کرد: «آره، حالا دیگه همه خـوشبختند.» این کلمات را شبی صدوپنجاه بار به‌مدت دوازده سال به‌خوردشان داده بودند.

روی بام‌آپارتمان چهل‌طبقهٔ هنری در وست‌مینستر فرودآمدند ویکراست به سالن غذاخوری رفتند. آنجــا، درمحیطی پرازخنده ونشاط، یك شام عالــی خوردند. سوما بــا قهوه آوردند. لنینا دوحب نیم‌گــرمی وهنری سه‌تا برداشت. ساعت نه‌وبیست دقیقه درخیابان قدم زنان به‌طرف «کاباره کلیسای وست‌مینستر» که تازه باز شده بود، رهسپار شدند. شبی بود بی‌ابر، بی‌ماه وپرستاره؛ ولــی لنینا وهنری خوشبختانه ازاین حقیقت رویهمرفته دلگیر، بی‌خبر بودند. چراغهای برقی هوائی، تاریکی دوروبر را بنحو مؤثــری خنثی می کردنــد. روی سردر کلیسای جدید این کلمات باحروف بسیاردرشت، مردم را به درون می‌خواندند: «کالون استوپز[۱] به همراه ارکسترشانــزده نفری سکسوفون[۲]زنهایش» «بهترین ارگ عطرورنگ لندن» «جدیدترین موسیقی ترکیبی.»

آندو وارد شدند. فضاگرم واز فرط بوی عنبر وصندل تاحدی خفه بود. ارگ رنگ دریــك آن روی سقف‌گنبدی سالــن، منظرهٔ یك غروب استوائی را نقاشی‌کرده بود. شانزده نوازندهٔ سکسوفون مشغول نواختن یك آهنگ مشهور قدیمی بودند: «نباشد یکی‌بطری اندرجهان... به ازبطری‌کوچك وخوب من.» چهارصد زوج روی پیست شفاف به‌رقص «پنج قدم» مشغول بودند. لنینا وهنری هم بزودی شدند چهارصدویکمین زوج. سکسوفونها مثل‌گربه‌های‌خوش‌آواز در

۱ــ Calvin Stopes

۲ــ Sexophone، هاکسلی این‌کلمه را بشوخی ازساکسوفون Saxophone ساخته ومیتوان آنرا بصورت سازی تصورکردکه صداهای سکسی درمی‌آورد. ــم.

زیر نورماه، زوزه می‌کشیدند. وچنان ناله‌هایی‌درآلتووتنور سرمی‌دادند که‌گویی دم احتضارشان رسیده بود. کر هول‌انگیزشان، سرشار ازغنای هماهنگی، روبه اوج‌گذاشت، بالاتر وبالاتررفت ــ وسرانجام رهبرارکستربایك تکان دست، نت کوبندهٔ پایانی این موسیقی اثیری را رها کرد وبیکباره جان شانزده نوازندهٔ بیچاره را به‌لب رساند. آسمان غرنبه در لابمل‌ماژور. وبه‌دنبال‌آن، درسکوت و تاریکی مطلق، با یك دیمینوندو[۱]، ورم‌کم‌کم فروکش کرد و صدا تدریجاً ربع‌پرده به ربع‌پرده، پایین لغزید، پایین‌تر وپایین‌تر، تا رسید به زمزمهٔ خفیف آکورد اصلی وپیوسته‌ای‌که (درحالی‌که ضرب‌های پنج‌چهار هنوزآهسته‌آهسته ادامه داشت) لحظات تاریك را ازحالت انتظاری شدید می‌انباشت. وسرانجام انتظار به‌سررسید. آفتاب ناگهان با حالت انفجار طلوع‌کرد وهمزمان باآن، شانزده نفرآواز را سردادند:

توای بطری من، همانی‌که من
همیشه ترا خواهم از خویشتن
توای بطری من، ندانم چرا
برون آوریدند از تو مرا
درون تو آبی بودآسمان
هوای توخوب است وخوش هرزمان
ازیرا
نباشد یکی بطری اندرجهان
به ازبطری کوچك وخوب من

لیناوهنری همراه باچهارصدزوج دیگردورکلیسای وست‌مینستر«پنج‌قدم» می‌رقصیدند وهنوز دردنیای دیگری سیر می‌کردند ــ دنیای‌گرم، خوش‌آب و رنگ وبی‌نهایت صمیمانهٔ تعطیلی سوما. همهٔ مردم تاچه حد مهربان و خوش‌صورت وچقدر دلپذیر ومسرت‌انگیز بودند! «توای بطری من همانی‌که من ... همیشه‌تراخواهم...» اما لینا وهنری به‌آنچه‌که می‌خواستند رسیده بودند...آنها

۱ــ Diminuendo ـ درموسیقی:کم‌کم پایین‌آمدن وخفیف شدن صدا ـم.

درهمین لحظه وهمین حال توی بطری بودند ــ امن و امان توی بطری، باهوای خوش‌وآسمان همیشه‌آبیش.وآنگاه که‌این شانزده‌نفرخسته شدند سکسوفونهاشان را زمین‌گذاشتند ودرهمان لحظه آلات موسیقی ترکیبی، نم‌نمك درکار اجرای «آبی‌های مالتوسی» بودند. آندوگویا بچه‌های دوقلویی بودندکه با هم برروی امواج اقیانوسی ازبطری‌های خونواره به‌هرسوی می‌غلتیدند.

«شب بخیردوستان عزیز، شب بخیردوستان عزیز.» بلندگوهافرمانهایشان را درلفاف لحنی مؤدبانه، مطبوع وخوش‌آهنگ صادر می‌کردند: «شب بخیر دوستان عزیز...»

لنیناوهنری‌همراه دیگران، فرمانبردارانه عمارت را ترك کردند. ستاره‌های ملال‌انگیز مقداری راه درپهنهٔ آسمان پیموده بودند. اما با آنکه اکنون حجاب حایل‌ِچراغهای هوایی، تاحد زیادی از میان برخاسته بود، این دوجوان غفلت سرمستانهٔخود را ازشب، هنوز ادامه می‌دادند.

نیم‌ساعت قبل ازتعطیل‌کاباره، حب دوم سوما را بالا انداخته بودندکه دیواری سخت نفوذ ناپذیر بین عالم موجود و ذهن‌آنهاکشیده بود. توی بطری خیابان را پیمودند، توی بطری باآسانسور به اتاق هنری درطبقهٔ بیست وهشتم رفتند. اما لنینا باآنکه توی بطری بود، وبه‌رغم‌حب دوم سوما، فراموش نکرده بودکه تمام اقدامات احتیاطی برای جلوگیری از حاملگی راکه مقررات بدان حکم می‌کرد، بجابیاورد. سالیان‌دراز خواب آموزی سفت وسخت، و از دوازده تا هفده‌سالگی هفته‌ای سه‌بار تمرین مالتوسی، انجام این اقدامات را به اندازهٔ بهمزدن پلك، خود به‌خود واجتناب ناپذیر ساخته بود.

لنینا هنگامیکه ازحمام برگشت، گفت: «اوه، تا یادم نرفته بگم‌که فانی کراون میخواد بدونه که اون‌کمربند شکاری تیماج بدلی‌روکه به من دادی از کجاگیرآوردی.»

۲

هرسه‌شنبه درمیان، برنامهٔ «فعالیتهای مربوط به‌همبستگی» برنارد بود. بعد ازصرف شام پیش ازوقت، درآفرودیتوم[۱] (که اخیراً هلمولتز طبق «مادهٔ دو» به نمایندگی آنجا انتخاب شده بود) دوستش را ترك‌گفت، روی بام تاکسی‌ای گرفت و به راننده‌گفت‌که به «سازمان سرودهای دسته جمعی فوردسان»[۲] پرواز کند. ماشین چند صدمتر بالا رفت وسپس متوجه مشرق شد وهنگامیکه دورزد، بنای غول آسا وقشنگ سازمان سرود خـوانی پیش‌چشم برنارد پدیـدار شد. سیصدوبیست متر مرمربدلی سفید رنگ آن،که بانورافکن روشن شده بود، با سپیدی برفگونه‌ای روی تپهٔ لاجیت[۳] درتلأ‌لو بود؛ درهرکـدام ازچهارگـوشهٔ سکوی هلیکوپتر یك علامت بزرگ T بانور قرمزرنگش بـا تاریکی شب در جدال بود، و از دهانهٔ بیست‌وچهار بلندگـوی شیپوری بزرگ وطلایی رنگ، صدای غاروغور موسیقی ترکیبی بلند بود.

نخستین‌بارکه چشم برنارد به ساعت سازمان سرودخوانی یعنی ساعت بیگ هنری[۴] افتاد باخودگفت: «خاك به‌سرم دیرکرده‌م» وهنگامیکه داشت‌کرایهٔ تاکسی را می‌پرداخت، زنگ بیگ‌هنری با اطمینان‌کامل ساعت را اعلام‌کـرد. صدای بسیار بمی ازتمام بلندگوها برخاست: «فورد، فورد، فورد...» تا نه‌بار. برنارد به‌سوی آسانـور دوید.

طالار بزرگ مخصوص مراسم «روز فورد» و «سرودهـای دسته جمعی» درته ساختمان واقع بود. بالای‌آن، هرطبقه صد اتـاق وجمعاً هفت هزار اتاق، تحت استفادهٔ «گروههای همبستگی» بـه منظور انجام برنامهٔ دوهفته یکبارشان

۱ـ Afroditaeum

۲ـ Fordson

۳ـ Ludgate Hill

۴ـ Big Henry

بود. برنارد بـه طبقه سی‌وسوم رفت، راهرو را شتابان پیمود، لحظه‌ای پشت دراتاق شماره ۳۲۱۰ تأمل کرد، سپس صدایش را کوك کرد، در راگشود وداخل شد.

خدا را شکرا چون او آخرین نفر نبود. سه‌تا ازدوازده صندلی‌ای که دور میزمدور چیده بودند هنوز خالـی بود. تاسرحد ممکن دزدکی، به نزدیکترین صندلی خزید وخود را مهیاکردکه تـا افراد بعدی وارد شدند برایشان قیافه بگیرد.

دختری‌که دست چپ اونشسته بود پرسید: «امروز بعد ازظهر چی بازی کردی؟ باموانع یا الکترومغناطیسی؟»

برنارد به اونگریست (یاحضرت فوردا مورگاناروتشیلد[1] بود) و ناچار شد باشرمساری اعتراف کندکه هیچ‌کدام را بازی‌نکرده است. مورگانا حیرتزده به اوخیره شد. سکوت ناراحت‌کننده‌ای برقرارگردید.

سپس مورگانا به همان ترتیب برگشت ومرد ورزشکارتری راکـه طرف چپش نشسته بود مخاطب قرارداد. برنارد باحالت رقت‌انگیزی با خود اندیشید: «عجب شروع خوبی برای برنامۀ همبستگی بودا» وباز شکست تازه‌ای را در جبران مافات برای خود پیش‌بینی‌کرد. ایکاش به‌جای جست‌زدن بـه نزدیکترین صندلی، به‌خود مجال آن را داده بودکه دوروبرش را نگاه کندا می‌توانست بین فیفی برادلاف[2] وجوانا دیزل[3] بنشیند. ولی به‌جای آن،کورکورانه خـودش را کاشته بود بغل‌دست مورگانا. مورگانا! یاحضرت فوردا باآن ابروان سیاهش‌ـ ابروانی‌که بالای‌بینی‌اش به‌هم می‌پیوست. یـا فوردا ودست راست او،کلارا دتردینگ[4] نشسته بود. درست است‌که ابروان کلارا بهم‌پیوسته نبود، امـا او بیش‌ازحد پروار بود؛ درحالی‌که فیفی وجوانا درست وحسابی بودند. گوشتالو،

Morgana Rothschild ـ۱

Fifi Bradlaugh ـ۲

Diesel ـ۳

Deterding ـ۴

بورد، و نه چندان درشت هیکل... وحالا این تام‌کاواگوشی بی‌سروپا بود که‌میان آن دوجای‌گرفته بود.

آخرین نفری‌که وارد شد ساروجینی انگلس بود.

رئیس‌گروه باحالتی جدی‌گفت: «شما دیر کرده‌اید. دیگر تکرارنشود.»

ساروجینی عذرخواهی کرد وتوی صندلی خودش بین جیم بوخانوفسکی وهربرت باکونین خزید. حالا جمعشان جمع بود، محفل‌گروه همبستگی،کامل وبی‌خلل بود. مردان وزنان، یك درمیان ودرحلقهٔ تسلسلی‌پایان ناپـذیر، دورمیز نشسته ومنتظر بودند تابهم بیامیزند، درهم ادغام شوند، و دوازده ماهیت مختلف خود را دریك وجود بزرگ محو کنند.

رئیس ایستاد، علامت T کشید،کلید موسیقی تـرکیبی را روشن کـرد و صدای دامب دامب لطیف وبی‌وقفه، وملغمه‌ای ازآلت‌های مختلف‌ـبادی‌و زهی‌ـ را بیرون ریخت کـه با پیچ وتـاب، ملودی‌کوتـاه وجادویـی «نخستین سرود همبستگی» را پی‌درپی تکرار می‌کرد. پشت سرهم ــ ودیگر این‌گوش نبودکـه آن‌ضرب پرطنین را می‌شنید، بل‌حجاب حاجز بود؛جرینگ وجرنگ‌هارمونی‌های بالا پایین شونده، نه روح را، بـل اندرونه‌هـای آرزومند همدردی را مسحور می‌کرد.

رئیس عـلامت T دیگری رسم‌کرد ونشست. خدمت شروع شده بـود. حب‌های سومای اهدایی،گوشهٔ سیزغذاگذاشته شد. قدح بستنی‌توت‌فرنگی سوما با فورمول: «میخورم به نابودی خودم» دوازده بار دست به دست‌گشت و تا ته خالی‌شد. سپس به‌همراهی ارکستر ترکیبی، نخستین سرود همبستگی را خواندند:

آه فوردا دوازده تنیم‌ما
چوقطره‌های رود اجتماع‌ما، وجودمان یگانه‌کن
کنون بیا وبندگان خویش را باتفاق یکدگر
به سرعت سواری قشنگ خود روانه‌کن

دوازده بندپرشور. وبعد قدح باردیگر دورگـردانده شد، وحالا بـا این فورمـول: «میخورم بـه پایداری وجودبرتـر.» همه نوشیدند. موزیك لاینقطع می‌نواخت. طبلها صدا می‌کرد. دارامب ودرومب هماهنگ اصوات، فکروذکر

دل اندرونههای احساساتی را بهخود مشغول داشته بود. دومین سرود همبستگی را خواندند:

بیا وجودبرتر، رفیق اجتماعی
بدل به یك‌نفرکن، دوازده نفر را
شیفتگان مرگیم، چراکه بعد مردن
شروع خواهیم‌کرد، عمربزرگتر را

دوازده بند دیگر. اکنون سوما داشت اثرخود را میبخشید. چشمها درخشان وگونهها برافروخته شده بود. نور خیرخواهی قلبی همگان نسبت به یکدیگر، با لبخندهای شاد ودوستانه، ازچهرهها تتق میکشید. حتی دل برنارد تاحدی رقیق شده بود. هنگامیکه مورگانا روتشیلد برگشت وبا محبت بهاولبخند زد، منتهای سعی خود راکردکه لبخندش را پاسخ بدهد، اما صدافسوس که ابروانش، آن دو ابروی پیوسته هنوز سرجایش بود؛ نمیتوانست آنرا نادیده بگیرد، هرچه‌کوشید نشدکه نشد. رقت قلب برنارد بحدکافی نبود. شاید اگر بین فیفی وجوانا نشسته بود...

قدح برای سومین‌بار بهگردش درآمد. مورگانا روتشیلدکه در نوبت او دورقدح تازه میشدگفت: «میخورم به افتخار نزدیکی قدوم او.» صدایش رسا وسرشار ازوجدبود. نوشید وقدح رابهدست برنارد داد. اونیزدرحالیکه صمیمانه میکوشید تا «قدم او» را نزدیك احساس‌کند، تکرارکرد: «میخورم به افتخار نزدیکی قدوم او» اما آن ابروها همچنان آزارش میداد وقدوم حضرت برای او بینهایت دور مینمود. نوشید وبه‌کلارا دتردینگ ردکرد وباخودگفت: «یه بدیاری دیگه، حتم دارم.» لیکن‌باز منتهای سعی خود راکرد تا بامحبت لبخند بزند.

قدح چرخش‌خود راکرد. رئیس‌دسته‌ش را بالاآورد وعلامت داد: صدای دسته جمعی باسومین سرود همبستگی منفجر شد.

ببین تاچهسان هستی برترآید
بکوش‌آنکه عمرت بهشادی سرآید
به صوت خوش طبل بسپر دل‌وتن

ازآنروکه دیگر منم تو، تویی من

با هر بند تازه‌ای‌که آغاز می‌گردید، صداها ازهیجان دم افزون، مرتعش می‌شد. احساس‌نزدیکی قدوم حضرت، مثل‌کشش الکتریسیته درفضا بود. رئیس دستگاه موسیقی را خاموش‌کرد وبا آخرین‌نت ازآخـرین بند، سکوتی مطلق حکمفرمـا شد ــ سکوت انتظاری دور ودراز،که ازحیاتی پربار ازالکتریسیتهٔ حیوانی درلرزش وجنبش بـود. رئیس دستش را درازکـرد وناگهان صدایی، صدای‌سنگین‌ونیرومندی، موسیقائی‌ترازصدای‌آدمیزاد، غنی‌تر،گرم‌تر، ازفرط‌عشق وشور وشوق مرتعش‌تر، صدایی دلنشین، مرموز، وفوق طبیعی، از بالای سرشان بلند شد. خیلی‌آهسته وبانواختی رودرکاهش‌می‌گفت: «ای فورد، فورد، فورد.» پرتوی ازگرما، لرزلرزان از طیف خورشید ساطع می‌شد وتا اعماق جـوارح مستمعین‌نفوذ می‌کرد؛ اشك بچشما‌نشان‌آمد؛ دل‌و اندرونه‌هاشان‌گویی باروحی فارغ ازقید تن، به جنبش‌درآمده بود. «فوردا» داشتند ذوب می‌شدند، «فوردا» داشتند حل‌می‌شدند، حل‌می‌شدند. سپس بالحنی متفاوت، غیرمنتظره وتکان‌دهنده: «گوش کنیدا» صداجارمی‌کشید: «گوش کنیدا» گوش کردند. پس ازکمی مکث به حالت زمزمه فرودآمد، زمزمه‌ای‌که بهرحال نافذتراز بلندترین فریادها بود. «صدای پـای وجودبرتر» وتکرارکـرد: «صدای پای وجودبرتر» زمزمه تقریباً خاموش شده بود: «صدای پای‌وجودبرترروی پله‌ها.» وبار دیگرسکوت برقرار شد؛ وانتظارکـه لحظه‌ای فروکش‌کـرده بـود بـار دیگرکش‌آمد، سخت‌تر، سخت‌تر،تا سرحدگسستن. «صدای پای وجودبرتر» اوه، این صدا را می‌شنیدند، می‌شنیدندکه آهسته آهسته ازپله‌ها پایین می‌آمد، وازراه پلکان نامرئی نزدیکتر ونزدیکترمی‌شد. صدای پای وجودبرتر.وناگهان لحظهٔ گسستن انتظارفرارسید. مورگانا روتشیلد با چشمان خیره ودهان باز برپای جست.

فریاد زد: «صداشو میشنفم، میشنفم.»

فیفی برادلاف و تام کاواگوشی همزمان با او ازجا پریدند: «آره، داره میاد، صداشو میشنفم.»

«آه،آه،آه!» جوانا با صدایی تشخیص‌ناپذیرتصدیق‌کرد.

جیم بوخانوفسکی فریادکشید: «داره میادا»

رئیس دولاشد وبـا یك سرانگشت، مهارجنون وسرسامِ سنجها وآلات برنجی وتب دامب ودامب را، رها کرد.

کلارا دتـردینگ جیــغ کشید: «وای، داره میاد، آیی‌ی‌ا» انگار داشتند خرخره‌اش را می‌بریدند.

برناردحس کرد وقت‌آن رسیده که‌کاری بکند. اوهم پرید بالا وفریاد زد: «صداشو میشنفم، داره میاد.» ولی چنین نبود. چیزی نشنیده بود وبـه چشم او هیچکس درحال‌آمدن نبود. بـه‌رغم موزیك، وبـه‌رغم شورهیجان دم افزون ــ هیچکس. لیکن دستش را تکان می‌داد وهمپای پرشورترین آنها فریاد می‌کشید؛ وهنگامیکه دیگران شروع به‌ورجه ورجه وپایکوبی وجنباندن وچرخاندن کردند، اوهم جنباند وچرخاند.

به صورت حرکت دایره‌ای رقاصان، دورمی‌گشتند، دستهای هرکدام، در طرفین‌کفل نفرجلویی قرارداشت، دورمی‌گشتند وبا هماهنگی فریاد می‌کشیدند، به‌آهنگ موسیقی پا به زمین می‌کوفتند، پا می‌کوفتند وبا دست به‌کفل جلویی می‌زدند؛ دوازده جفت دست مثل دستی واحد فرود می‌آمد ودوازده تاکفل، مثل یکی، چلپ چلپ صدا می‌کرد. دوازده تا درحکم یکی، دوازه تادرحکم یکی. «صداشو میشنفم، داره میاد.» موزیك تندتر شد، پاها سریعتر به زمین کوفته می‌شد ودستهای‌آهنگین، سریعترفرود می‌آمد. وناگهان صدای ترکیبی مطنطنی، باغرش کلماتی را بیرون دادکـه اعلام می‌داشت برآورده شدن نیت و وصول به‌غایت همبستگی را، وحدت دوازده تن دریك‌تن را، وحلول وجودبرتررا. ودرحالیکه طبلها همچنان بیقرارانه دامب ودومب می‌کردند، چنین خواند:

هرکی وهرکی[۱]، فورد وتفریح وعیش
دخترارو ببوس ویکّیشون کن
پسرا با دخترها به صلح وصفا
با هرکی هرکی شده ازغم رها

۱ــ Orgy-porgy که جزء اول به معنی پارتی‌های ولنگارانه وهرکس باهرکس است و دومی از الفاظ مهمل ــ م.

«هر کی وهر کی» رقصندگان برگردان این ذکردسته جمعی را دم‌گرفتند: «هر کی‌وهر کی‌فوردوتفریح وعیش، دختراروببوس‌و...» وهمچنانکه‌می‌خواندند نورچراغها اندك اندك ضعیف وضعیفتر ودرعین‌حال‌گرمتر، غنی‌تر، وسرخ‌ترشد، تاآنکه سرانجام درفضایی کـه مثل «جنین خانه» نیمه تاریك وقرمزرنگ بـود می‌رقصیدند «هر کی‌وهر کی...» رقصندگان مدت‌کوتاهی درتاریکی‌محیط‌جنینی خود به‌چرخ زدن، پایکوبی و درآوردن صداهای ضربدار ادامه دادند: «هر کی وهر کی...» بعد دایره تزلزل پیداکرد، ازهم بازشد وگله به‌گله روی حلقه‌ای از نیمکت‌ها که ــ بـه صورت دایره‌ای محیط بردایرهٔ دیگر ــ میزوصندلی‌هـای سیاره‌وارش را احاطه‌کـرده بود، افتاد. «هر کـی وهر کـی...» صدای مطنطن به‌صورت زمزمهٔ ظریف وبغ‌بغوی‌کبوتر درآمد؛ درآن فضای تاریك قرمزرنگ گویی‌کبوتر درشت «سیاه پوستی» بودکه خیرخواهانه روی سررقصنده‌ها ــ که حالا دمریا طاقباز افتاده بودند ــ پرپرمی‌زد.

روی بام ایستاده‌بودند؛ «بیگ هنری» تازه ساعت یازده را اعلام‌کـرده بود. شبی بود آرام وگرم.

فیفی برادلاف‌گفت: «عالی نبود؟ جدی، عالی‌نبود؟» و باوجدبه برنارد نگریست، اما حالت وجدی‌که درآن اثری از اضطراب یا هیجان نبود ــ چون هیجان زدگی هـم علامت ارضاء نشدن است. حالت او، جذبهٔ آرام ناشی از وصول به‌کمال بود،آرامشی نه ناشی از اشباع شدگی خشك وخالی، بل‌حاکی از زندگی متعادل و قوای خفته ومتوازن. آرامشی باروح وغنی. زیـرا «برنامهٔ همبستگی» همانطورکه چیزهایی‌می‌گرفت،چیزهایی هم می‌داد، بیرون نمی‌کشید مگر برای دوباره پرکردن. فیفی پربود،کامل بود، بیشتراز خودش بود. با آن چشمان فوق‌العاده درخشان به چهرهٔ برنارد نگریست وپـا فشاری‌کرد: «بنظرتو عالی نبود؟»

برنارد بدروغ‌گفت: «چرا، بنظرمن عالی‌بود.» وبه طرف دیگرنگاه‌کرد؛

حالت دگرگون شدهٔ چهرهٔ فیفی بناگهان سند اتهام وتذکار کنایه‌آمیزی شده بود برجدایی وتنهایی برنارد. حالا هم بدبختانه به همان اندازه تنها بودکه درآغاز برنامه ــ و بجهت خلأ پرنشده واشباع‌شدگی بیروح و راکـدش، تنهاتر. در حالیکه دیگران داشتند در«وجودبرتر» به وحدت می‌رسیدند، اوبرکناروبی‌بهره بود؛ وحتی درآغوش مورگانا، تنها ــ وسخت تنهاتر، وبواقع خیلی بیش ازهر زمان دیگری در زندگیش، خودش بود. با خودآگـاهی‌ای‌که تاسرحد عذاب شدت‌گرفته بود ازآن نیمه‌تاریکی قرمزگونه، مربه دنیای نورتند برق معمولی بیرون‌کرده بود. پاك بیچاره شده بود وشاید (چشمان پرفروغ فیفی او را متهم می‌کرد) شاید تقصیر ازخودش بـود. تکرارکـرد: «خیلی عالی!» اما به تنها چیزی‌که می‌توانست فکرکند، ابروان مورگانا بود.

بخش ششم

۱

«عوضی، عوضی، عوضی.» حکم لنینا درحق برنارد چنین بود. براستی هم آنقدرعوضی که لنیناظرف چند هفته بعدازآن تاریخ، بیش ازیکباراین سؤال را ازخودکرده بودکه‌آیا بهتر نیست ازگذراندن تعطیل درنیومکزیومنصرف‌شود وبجای آن با بنیتوهوور به قطب شمال برود؟ مشکل اینجا بودکه قطب شمال را دیده بود، همین تابستان‌گذشته بـا جرج ادزل به‌آنجـا رفته بود، وازاینها گذشته بنظرش‌خیلی نفرت انگیزمی‌آمد. کاری نبودکه‌آدم بکند، وهتل هم خیلی قدیمی‌بود ــ تلویزیون دراتاقهای خــواب نگذاشته بودند، ارگ عطری درکار نبود، موزیك ترکیبی‌اش‌هم‌گندگند، وبرای‌بیش ازدویـست مهمان‌فقط‌بیست‌وپنج «استادیوم توپ بازی روی پله برقی» وجود داشت. نه،اصلاً دلش‌نمی‌خواست بار دیگر رنگ قطب شمال را ببیند. بعلاوه قبلاً فقط یکباربه امریکا سفرکرده بود، وچقدرهــم ناقص! یك تعطیل‌آخرهفتهٔ‌کــم خرج درنیویورك ــ باژان ژاك حبیب‌الله بود یابا بوخانوفسکی‌جونز؟ به‌خاطرنمی‌آورد. بهرحال، مطلقا اهمیتی نداشت. تصورپرواز دوباره به «غرب» وبرای یك هفتهٔ تمام، بسیارجالب بود، ازاین‌گذشته دست‌کــم سه روز ازیك هفته را در «وحشی‌کده» میگذراندند. در

تمام مرکزجوجه‌کشی، تعداد آنهاییکه تا بحال به داخل «وحشی‌کده» راه پیدا کرده بودند بیش ازنیم دوجین نبود. برنـارد بعنوان یك روانشناس آلفا مثبت، دربین کسانی‌که لنینا می‌شناخت یکی از افراد انگشت شماری بودکه از جواز عبوربرخوردار بودند. برای لنینا فرصتی بی‌نظیربود، وبا اینوصف، عوضی‌بودن برنارد هم‌بقدری بی‌نظیر بودکه اودرپذیرفتن دعوتش‌تردیدکرده وفی‌الواقع این فکربه‌خاطرش‌گذشته بودکه خطرکند وبار دیگرباهمان بنیتوی مسخره به قطب بـرود. بنیتولااقل طبیعی بود درحالیکه برنارد...

«الکل توی خونواره‌شه» تعبیرهمیشگی فانی ازکارهای عجیب و غریب بود. اما هنری، یك شب‌که بغل‌هم خوابیده بودند ولنینا بانگرانی صحبت از عاشق جدیدش به‌میان آورد، برنارد بینوا را به‌کرگدن تشبیه‌کرده بود.

هنری بـا سبك موجزومحکم‌خود توضیح داده بـود: «به‌کرگدن نمیشه کللك یاد داد. بعضی آدمها عین‌کرگـدن‌اند؛ تربیت در وجودشون‌کارگرنیست. لعنتی‌های بیچاره! برنارد یکی ازاونهاست. جای خوشوقتی براش اینجاست‌که کارش خیلی خوبه، والا مدیر محال بود نگهش داره.» وبـا لحنی تسلی‌بخش افزود: «اما بنظرمن خیلی بی‌آزاره.»

خیلی بی‌آزار، شاید؛ ولی درعین حال خیلی هم‌آرامش‌بهمزن. مثلاهمین جنون درخفاکارکردن، که عملاً یعنی هیچ‌کاری‌نکردن. چون مگرچه چیزی وجود داشت‌که‌آدم بتواند مخفیانه انجام بدهد؟ (البته سوای همبسترشدن، ولـی‌آدم که نمی‌تواند همیشهٔ‌خدا این‌کاررا بکند.) بله، چه چیزی؟

نخستین بعدازظهری که با هم رفتند بیرون، هوالطف خاصی داشت، لنینا پیشنهادکردکه درکلوپ «تورکـوی‌کانتری»[۱] شناکنند وبعدش عصرانه را در «آکسفورد یونیون» بخورند. اما برناردفکرکردآنجا خیلی شلوغ‌است.خوب، یك دورگلف الکترومغناطیسی در«سنت‌آندروس»[۲]چطور؟بازهم نه:گلف‌الکترو-مغناطیسی به‌نظربرنارداتلاف وقت بود.

۱ـ Torquay Country

۲ـ St. Andrews

لنینا باحیرت پرسید: «پس وقت برای چیه؟»

ظاهراً برای قدم زدن درلیك دیستریکت[۱]، که برنارد اکنون پیشنهادش را کرده بود. فرودآمدن در نـوك اسکیداو[۲] ودوسه ساعتی درخلنگ زارها گردش کردن. «تنها باتو لنینا.»

«ولی برنارد، ماکه امشب تا صبح باهم تنهاییم.»

برنارد سرخ شد ونگاهش را به طرفی دیگر برگرداند وبـا تته‌پته گفت: «منظورم اینه‌که باهم تنها حرف بزنیم.»

«حرف بزنیم؟ آخه ازچی؟» قدم زدن وحرف زدن ــ این برای گذراندن یك بعدازظهر، روش بسیار عجیب وغریبی به‌نظرمی‌آمد.

سرانجام برنارد را وادارکردکه برخلاف میلش به آمستردام پروازکند تا مسابقات قهرمانی کشتی زنان دردستهٔ سنگین‌وزن، در دوریك چهارم نهائی، را تماشا کنند.

برنارد غرولندکرد: «طبق معمول توی شلوغی.» تمام آنروزبعدازظهر، بنحو علاج ناپذیری،گرفته باقی ماند. بادوستان لنینا حرف نزد (باآنهاکه قبل از شروع زور آزمایی، دوجین دوجین‌توی باربستنی سوما جمع شده بودند)؛ وبه رغـم حال فلاکتش ازخوردن یك ذره بستنی توت‌کـه لنینا می‌خواست بزور به او بخوراند مطلقاً خودداری‌کرد وگفت: «ترجیح میدم خـودم باشم، خودم باشم ودمغ باشم بهتره‌تااینکه‌کسی دیگه باشم وخوش باشم.»

لنیناگوهری ازگنجینهٔ اندرزهای خواب‌آموزبیرون‌آورد وگفت: «یك‌گرم دریك‌آن، ده‌تن راکند درمان.»

برنارد بابیحوصلگی لیوان تعارف شده را پس زد.

لنیناگفت: «دیگه اوقات تلخی نکن، یادت باشه: اگرخوری تو یك‌گرم، چاره شود دوصدألم.»

برنارد فریادکشید: «وای، محض رضای فورد بس کن!»

لنینا شانه بالا انداخت وبا تبخترگفت: «همیشه یك‌گرم به از دردوغم.»

۱ــ Lake District

۲ــ Skiddaw

وخودش بستنی را خورد.

در راه بازگشت از طریق «چانـل»[۱] برنـارد اصرار داشت کـه ملخ را خاموش کند وبا پروانهٔ هلیکوپترش تا ارتفاع هفتصدپایی ازسطح موجها اوج بگیرد. هوا رو به بدی‌گذاشته بود؛ باد جنوب غربی برخاسته وآسمان ابرآلود بود.

فرمان داد: «نگاه کن!»

لنینا درحالیکه خود را ازپنجره پس می‌کشیدگفت: «اماخیلی هولناکه.» هول‌کرده بود، ازخلاءمهاجم شب، ازآب تیرهٔ کف‌آلودکه زیرپایشان‌درحال‌بالا آمدن بود، از رنگ پریدهٔ ماه،کـه اینچنین چشمانش‌گـود نشسته ودر لابلای ابرهای شتابان، خود را باخته بود. «رادیورو روشن‌کن. یالا!» دستش را روی داشبورد به جستجوی پیچ رادیوحرکت داد واللهبختکی آنرا روشن‌کرد.

شانزده صدای بلند ومرتعش می‌خواندند: «... درون توآبی بودآسمان، هوای توخوب است و...»

سپس یك سکسکه و، سکوت. برنارد جریان برق‌را قطع‌کرده بود.

گفت: «من میخوام باآرامش دریا رونگاه‌کنم. آدم بـا این سروصدای مزخرف حتی نمیتونه چیزی رو ببینه.»

«ولی صدای قشنگیه. وانگهی من‌دلم نمیخواد نگاه‌کنم.»

برنارد پافشاری‌کرد: «ولی من دلـم میخواد. این احساس رو بهم میده که ...» درنگ‌کرد وبه‌دنبال‌کلماتی‌گشت‌که احساسش را بیان‌کند: «که بیشتر خودم هستم، اگه بفهمی چی‌میگم. احساس می‌کنم بیشترتمامیت خودم هستم نه اینکه تمامیتم جزئی ازیه چیز دیگه باشه. نه اینکه درحکم سلولی باشم در بدن اجتماع. لنینا، درتو این احساس رو ایجاد نمیکنه؟»

اما لنینا می‌گریست ومرتب تکرارمی‌کرد: «وحشتناکه! وحشتناکه!چطور میتونی ازاین موضوع دم بزنی‌که دلت نمیخواد جزئی از بدن اجتماع باشی؟ بالاخره‌هرکسی برای دیگران‌کارمیکنه. ما به همه نیازداریم. حتی اپسیلونها...»

برنارد با تمسخرگفت : «خیلی خب، بلدم: حتی اپسیلونها همفیداند.من

۱– Channel. معنای لغوی: مجرا — م.

هم همینطور. اما من لعنتی آرزو می‌کنم که ایکاش مفید نبودم!»

لنینا از این کفرگویی یکه خورد. با لحنی‌حیران و پریشان اعتراض کرد: «برناردا چطور میتونی نباشی؟»

برنارد متفکرانه و باروالی‌متفاوت تکرارکرد: «چطور میتونم؟ نه، مسألهٔ اساسی اینه‌که: اگه نتونم چطور میشه؟ یا از اونجا که بالاخره خوب میدونم که چرا نمیتونم ــ چه صورتی پیدا می‌کرد اگه میتونستم، اگه آزاد بودم و برده و اسیر تربیتم نبودم؟»

«ولی برنارد، داری حرفهای خیلی وحشتناکی می‌زنی!»

«لنینا تو دلت نمیخواد آزاد باشی؟»

«منظورت رو نمی‌فهمم. من که‌آزادم.آزادم دراینکه‌بهترین کیف‌وگذرانها رو بکنم. امروزه روز همه خوشبختند.»

برنارد خندید: «امروزه روز همه خوشبختند». ما اینو از سن پنج‌سالگی به‌خورد بچه‌ها میدیم. اما لنینا، دلت نمی‌خواست آزاد بودی کــه به یه‌طریق دیگه خوشبخت بــاشی؟ مثلا به طریقهٔ خاص خودت، ونه به روش همهٔ افــراد دیگه؟»

لنینا تکرارکرد: «منظورت رونمی‌فهمم.» سپس ملتمسانه رو به او کرد: «وای،بیا برگردیم برنارد. خیلی از اینجا بدم میاد.»

«دوست نداری با من باشی؟»

«اما آخه برنارد! اینجا جای ترسناکیه.»

«فکر می‌کردم اینجا بیشتر... بیشتر با همدیگه هستیم ــ بدون هیچ‌چیزی غیر از دریا و ماه. بیشتر از تــوی اون شلوغی، و حتی اتاقهــای خودم، با همدیگه‌ایم. میفهمی‌چی میگم؟»

لنینا با لحنی‌قاطع ودرحالیکه مصمم بود نافهمی خود را دست نخورده نگهدارد، گفت: «من هیچی سرم نمیشه، هیچی.» و با لحنی‌دیگرگون ادامه‌داد: «دست‌کم چرا هروقت این افکار شوم به‌کلــه‌ت میزنه ســوما نمی‌خوری؟ اگه بخوری همه‌شو فراموش می‌کنی و بجای احساس بدبختی، سرخوش میشی.» تکــرارکرد: «خیلی‌هم سرخوش» و به‌رغم آنهمه نگرانی توأم با گیجی که از

چشمانش خوانده میشد، لبخندی زدکه غرض از آن، چاپلوسی شهوت‌انگیز و وسوسه‌گر بود.

برنارد در سکوت به‌او نگریست. چهره‌اش تأثرناپذیر و سخت بود ـ با نگاهی جدی او را می‌نگریست.

پس از چند لحظه، چشمان لنینا طفره زد، خنده‌ای کوتاه و عصبی کرد و کوشید حرفی پیدا کند و بزند اما نتوانست. سکوت، خود را کش می‌داد.

سرانجام هنگامیکه برنارد به‌سخن درآمد، صدایش آهسته و خسته بود. گفت: «خوب، باشه.» و پایش را محکم به‌پدال‌گاز فشار داد و ماشین را مثل موشك به‌آسمان فرستاد. در ارتفاع چهارهزارپا، ملخ هواپیما را بکار انداخت. یکی‌دو دقیقه در خاموشی به‌راه ادامه دادند. سپس ناگهان برنارد زد زیر خنده، بنظر لنینا خنده‌ای عوضی؛ اما بهرحال خنده بود.

جرأت آنرا پیدا کردکه بپرسد: «حالت جا اومد؟»

برنارد بعنوان جواب، یك دستش‌را ازدستگاه کنترل برداشت و دور کمر او لغزاند و شروع به‌نوازش پستانهایش کرد.

لنینا با خودگفت: « فورد را شکر، حالش کاملا جا اومده.»

نیم‌ساعت بعد دراتاقهای برنارد بودند. برنارد چهارحب سوما را یکجا بلعید، رادیو و تلویزیون را روشن‌کرد و به‌کندن لباسهایش پرداخت.

هنگامیکه بعد از ظهر روز بعد در پشت بام همدیگر را دیدند، لنینا با شیطنت پرمعنایی پرسید: «دیروز خوش‌گذشت؟»

برنارد اشارهٔ مثبت‌کرد. سوار هواپیما شدند، یك تلخ تلخ کوچك، و بلند شدند.

لنینا با دست روی پاهایش زد و فکورانه‌گفت: «همه میگن من خیلی پروارم.»

«خیلی.» اما چشمان برنارد حالتی دردآلود داشت. با خود می‌اندیشید: «مثل‌گوشت!»

لنینا با نگرانی خاصی نگاه می‌کرد: «ولی توکه فکر نمی‌کنی من بیش از حد چاقم، نه؟»

برنارد سر تکان داد. مثل یك توده‌گوشت.

«بنظر تو من متناسبم؟» اشاره مثبت دیگر. «از هرجهت؟»

برناردگفت: «درست و حسابی.» ودردل : «اون خودشو اینطور میدونه. به‌گوشت‌بودن خودش اهمیتی نمیده.»

لنینا پیروزمندانه لبخند زد. لکن خشنودیش پیشرس بود.

برنارد پس‌ازمختصرمکثی ادامه داد: «بهرصورت باز من دلم‌میخواست یه طور دیگه‌تموم میشد.»

«طور دیگه؟» مگر طور دیگری هم وجود داشت ؟

برنارد تصریح‌کرد: «خوش نداشتم با همخوابی تموم بشه.»

لنینا شگفت‌زده شد.

«نه یه‌بارکی، نه همون روز اول.»

«آخه برای چی؟»

برنارد شروع به‌گفتن یك مشت مزخرفات نامفهوم و خطرناك‌کرد. لنینا منتهای‌کوشش خود را بخرج داد تا پنبه درگوش ذهن خود بگذارد؛ اما گاه و بیگاه یك عبارت اصرار داشت خودش را بشنواند. لنینا شنیدکه می‌گفت: «... تا تأثیر مهارکردن محرکات خودمو حس‌کنم.» این‌کلمات در ذهن لنینا بالا و پایین می‌پریدند.

با خشونت‌گفت: «عیش امروز به‌فردامفکن.»

«هفته‌ای دو روز، هرروز صد دفعه تکرار، از چهارده سالگی تا شونزده سالگی.» تنها نظریهٔ برنارد این بود. حرفهای بدبد و دیوانه‌وارکمساکان بیرون می‌ریخت. لنینا شنید: «میخوام بدونم شوروهیجان یعنی‌چی، میخوام یه‌چیزی ـ رو با قوت حس‌کنم.»

لنینا اینطور هیجی‌کرد: «در دل فرد حس چو گیرد جای، جامعه را دگر بلنگد پای.»

«خوب، چرا نباید یك‌کمی بلنگه؟»

«برنارد!»

اما برنارد عین خیالش نبود.

ادامه داد: «در ساعات کار از نظر عقل بالغ اند، اما اونجا که پای احساس و خواهش درمیانه، بچه اند.»

«حضرت فورد بچه هارو دوست داشت.»

برنارد، بی اعتنا به وسط حرف پریدن لنینا، افزود: «روز دیگه، یکهو بذهنم خطور کرد که آدم ممکنه همیشهٔ اوقات بالغ باشه.»

لحن لنینا قاطع شد: «من نمی فهمم.»

«میدونم نمی فهمی. بهمین خاطره که دیشب من و تو عوض اینکه مثل آدمهای عقل رس، صبروطاقت بخرج بدیم، عین بچه ها چپیدیم توی رختخواب.»

لنینا پافشاری می کرد: «اما بهمون که خوش گذشت، نگذشت؟»

برنارد پاسخ داد: «اوه، حسابی هم خوش گذشت.» لکن لحنش بقدری ماتمزده وحالتش بحدی رقت انگیز بود که لنینا احساس کرد همهٔ پیروزیش ناگهان به باد فنا رفته. شاید با همهٔ این حرفها، بچشم برنارد بیش از حد چاق آمده بود.

فانی موقعیکه لنینا آمد و اسرارش را با او در میان گذارد، تنها گفت: «بهت که گفتم. این از اثر الکلی یه که توی خونواده ش ریختهن.»

لنینا یکدندگی می کرد: «بهرحال ازش خوشم میاد. دستهاش چقدر قشنگه. طرز شونه تکون دادنش ــ خیلی جذابه.» آهی کشید: «اما ایکاش انقدر عوضی نبود.»

۲

برنارد لحظه ای پشت در اتاق مدیر درنگ کرد ، نفسی عمیق کشید ، شانه هایش را صاف کرد و برای مواجهه با بی مهری و مذمتی که آنرا حتمی می دانست، بخود قوت قلب داد. تقه ای بدر زد و داخل شد. با متکلفانه ترین لحن ممکن گفت: «آقای مدیر این جواز عبور را پاراف بفرمایید.» وکاغذ را روی میز گذاشت.

مدیر با ترشرویی نگاهی به‌او انداخت. اما مهر «دفتر بازرسان‌جهانی» بالای کاغذ بود و امضای مصطفی مــوند، درشت و سیاه، در زیر آن. همه چیز درست و بقاعده بود. مدیرچاره‌ای نداشت. پاراف خود را به‌صورت دو حرف کوچك، کمرنگ وحقیرانه در پای نام مصطفی موندگذاشت و می‌خواست کاغذ را بدون‌نوشتن‌یك کلمه اظهار نظر یا «دست‌فورد بهمراه» مستردکندکه عبارتی درمتن جواز، نظرش را جلب کرد.

«برای وحشی کدهٔ نیومکزیکو؟» لحن او و صورتش که به‌طرف برنارد بلندکرد مبین حیرت توأم با اضطراب او بود.

برنارد که از تعجب او تعجب کرده بود با سر اشارهٔ مثبت کرد. سکوت حکمفرما شد.

مدیر سگرمه در هم کشید و روی صندلـی به‌پشت تکیه داد و بیشتر با خودش تا به‌برنارد: «چند سال پیش بود؟ بگمانم بیست‌سال. یا بیشتر، بیست‌و پنج سال پیش. سن حالای تو را داشتم...» آهی کشید و سری جنباند.

برنارد بینهایت احساس ناراحتی کرد . مثل مدیر مردی، آنهمه مبادی آداب وتا سرحد وسواس دقیق ، و یکچنین خطای فاحشی ! دلش می‌خواست صورتش را بپوشاند و ازاتاق بیرون بدود. نه به‌این‌خاطر که خود او درصحبت کردن آدمها ازگذشتهٔ دورشان چیز ذاتاً قابل ایرادی می‌دید؛ این یکی از همان تعصبات خواب‌آموزی بودکه (چنین تصور می‌کرد) شر آنها را بکلی از سر خودکنده بود. آنچه‌که باعث‌شد جابخورد وقوف به‌این موضوع بودکه مدیر خودش را به‌ارتکاب‌عمل ممنوعی ــ عمل‌ممنوعی که‌خود قبیح می‌دانست، لوداده بود. تحت‌چه الزام درونی؟ برنارد با وجود ناراحتی با اشتیاق‌گوش می‌داد.

مدیر می‌گفت: «من‌هم همین فکر تو را داشتم. دلــم می‌خواست یکبار وحشی کده‌ها را ببینم. جوازی برای نیومکزیکوگرفتم و برای‌گذراندن تعطیل تابستان رفتم آنجا. با دوست دختری که آنوقتها داشتم. او بتا منفی‌بود و فکر کنم(چشمانش را بست)موهای زردی داشت. به‌هرحال پروار بود، خیلی‌پروار؛ اینرا بیاد دارم. بله، رفتیم آنجا و وحشی‌ها را تماشا کردیم و با اسب اینطرف و آنطرف تاختیم و از این‌کارها. آنوقت ــ تقریباً روزآخر مرخصیم بود ــ که

...بله، او غیبش زد. سواراسب رفته بودیم بالای‌یکی از آن‌کوههای‌آتشفشان، و هوا بینهایت‌گرم و طاقت‌فرسا بود. بعد از ناهار خوابیدیم، یا دست‌کم من خوابم‌برد. شاید تنها رفته‌بود بگردد. باری، وقتی بیدارشدم، نبود. مهیب‌ترین رعدوبرقی‌که تاحالا دیده‌ام ، درست بالای سرمان داشت می‌زد . می‌ریخت و می‌غرید و برق می‌زد. اسبها رم‌کردند و در رفتند؛ و من وقتی می‌خواستم بگیرمشان، افتادم و زانوم چنان آسیب دیدکه بزور راه می‌رفتم. با این وجود هی می‌گشتم و داد می‌زدم. ولی اصلاً اثری ازش نبود. بعد فکرکردم‌که شاید خودش تنها رفته به‌استراحتگاه. بنابراین از همان راهی‌که آمده بودیم خزیدم طرف دره . درد زانو عذابم می‌داد و سومای خودم را گم‌کرده‌بودم.

ساعتها طول‌کشید. بعد از نصف شب بودکه رسیدم به‌استراحتگاه. ولی آنجاهم نبود.»

مدیر تکرارکرد: «آنجاهم نبود.» سکوت برقرار شد. سرانجام‌صحبت را ازسرگرفت: «بله، روز بعد تحقیقاتی‌انجام‌گرفت. اما نتوانستیم پیداش‌کنیم. شایدتوی سوراخ سنبه‌ای افتاده بود؛ یاشیرکوهی‌خورده بودش. فورد می‌داند. به‌هرحال وحشتناك بود. این جریان در آن موقع خیلی ناراحتم‌کرد. بجرأت می‌توانم بگویم بیشتر از آنچه که بایست ناراحت شدم . چون بالاخره ، این اتفاقی بودکه برای هرکس‌ممکنست پیش بیاید؛ هر چند البته: بدن جامعه نیاز مبرم به‌این داردکه سلولهای ترکیب‌کننده‌اش عوض بشوند.»

اما مثل اینکه تسلای خواب‌آموزش چندان اثری نداشت . با صدایی آهسته ادامه داد: «من حالاهم‌گاه‌گداری خوابش را می‌بینم. خواب می‌بینم که‌با غرش رعد از خواب بیدارشده‌ام و دیده‌ام او رفته، خواب می‌بینم‌که زیردرختها هی دنبالش می‌گردم.» در سکوت خاطره فرو رفت.

برنارد تقریباً با غبطه‌گفت: «حتماً ضربهٔ وحشتناکی بهتان وارد شد.»

مدیر ازلحن برنارد به‌صرافت برداشت نادرستی‌که برای او حاصل‌شده بود افتاد. نگاه‌تندی به‌وی انداخت و درحالیکه رنگش‌کبود شده‌بودچشمانش را برگرداند؛ دوباره با بدگمانی وخشم توأم با تمسخر به‌او نگریست وگفت: «فکر نکنی من با دخترك رابطهٔ نامشروعی داشتم. رابطه‌ام‌کاملاً سالم و طبیعی

بود.» جواز را به‌برنارد ردکرد. «جداً نمیدانم‌چرا بااین حکایت مبتذل‌سرت را درد آوردم.» بخاطر لودادن رازی ننگین ، از دست خودش کفری شده بود، و دق‌دلش را سر برنارد خالـی‌کرد. اکنون حالت نگاهش آشکارا کینه‌توزانه بود. صحبت را دنبال‌کرد: «آقای مارکس، می‌خواهم از فرصت استفاده‌کنم و بگویم‌که من از خبرهایی‌که راجع به‌طرز رفتار شما در غیر از ساعات‌کار به‌من‌می‌رسد ابداً خشنود نیستم. شاید بگویید این به‌من ربطی ندارد. اما دارد. من‌مجبورم به‌خوشنامی مرکز جوجه‌کشی‌فکر کنم. کارکنان‌من، مخصوصاً آنهایی که‌از طبقات‌بالاترانند، باید از هرگمان بدی مبرا باشند. آلفاها طوری تربیت شده‌اند که حتماً مجبور نیستندکـه رفتار عاطفی‌شان بچگانه باشد. اما همین بهترین دلیل براین مطلب‌است که بایدکوشش مخصوصی بخرج بدهند تاخود را با محیط تطبیق بدهند. وظیفه‌شان حکـم می‌کندکه گرچه برخلاف میلشان ، بچه صفت باشند. و بنابراین آقای مارکس ، بهتان هشدارمی‌دهم.» صدای‌مدیر که از خشم وکینه‌ای‌که اکنون ظاهر صالحانه و غیر شخصی به‌خودگرفته بود، می‌لرزید ـ زبان ناخشنودی خود جامعه بود. «اگر یکبار دیگر به‌گوشم برسد که از معیارهای جاری ادب و نزاکت بچگانه،کوچکترین تخطی‌ای‌کرده‌اید، درخواست می‌کنم بفرستندتان به‌یـك شعبه فرعی ـ باحتمال بیشتر به‌ایسلند . روز خوش. »و روی صندلی چرخید، قلمش را برداشت وشروع به‌نوشتن کرد.

با خودگفت : «حساب کار خودشو میکنه.» اما اشتباه‌کرده بود. برنارد با گامهایی مغرورانه ازاتاق خارج شد و هنگامیکه در را پشت‌سر خود بست، درخود ازاینکه تنهاوآمادهٔ قیام برعلیه نظام موجود است، احساس‌شعف می‌کرد؛ با احساس هیجان‌انگیز آگاهی ازاعتبار و اهمیت فردی، به خود بادکرده بود. حتی فکر مورد تنبیه قرارگرفتن هم خم به‌ابرویش نیاورد، وبیشتر قوت قلب‌دهنده بود تادلتنگ‌کننده. آنقدرقدرت درخود سراغ داشت‌که براندوه غلبه‌کند، که حتی با ایسلند مواجه شود. این اطمینان به‌نفس، اهمیتش بیشتر از اینجهت بود که حتی یك لحظه در زندگی خیالش را هـم نکرده بودکه اصلاً از او بخواهند با چیزی مواجه بشود. آدمها را نمیشد به‌خاطر این چیزها جابجا کرد. ایسلند تنها یك تهدید بود، هیجان‌انگیزترین‌وحیات بخش‌ترین‌تهدیدها. اکنون

در طول راهرو سوت می‌زد.

گزارش آنروز عصرش ازمصاحبه با دی. اچ. سی. قهرمانانه بود. گزارش اینطور پایان‌گرفت: «آخرش بهش‌گفتم بروتوی «گذشته بی‌انتها» و باقدمهای محکم از اتاق اومدم بیرون، والسلام.» منتظرانه به‌هلمولتز واتسون نگریست تا اجر مقرر خود را از همدردی، تشویق و تحسین، دریافت‌کند، اما هیچ‌کلمه‌ای بیرون نیامد. هلمولتز به‌کف اتاق خیره شد و خاموش نشست.

او برنارد را دوست داشت؛ از اینکه او دربین آشنایانش تنها کسی‌بود که می‌توانست موضوعاتی را که برایش حائز اهمیت بودند، با وی درمیان بگذارد، نسبت به‌او حقشناس بود. معهذا چیزهایی در وجود برنارد بودکه او ناخوش می‌داشت. مثلا همین خودستایی و قطب مخالف آن یعنی فوران ترحم برنفس حقیرانه، و عادت قابل تحقیر شیرشدن بعد از معرکه، و درغیاب کامل بودن، بعلت حضور ذهن بیش ازحد. از این چیزها بدش می‌آمد ــ فقط به‌این خاطرکه خاطر برنارد را می‌خواست. لحظه‌ها سپری شدند. هملولتز همچنان بزمین خیره مانده بود. برنارد یکباره ازشرم سرخ شد و برگشت.

۳

سفر بی‌هیچ حادثه‌ای انجام شد. «موشك دریای آرام آبی» دو دقیقه و نیم زودتر از وقت به‌نیوارلئان رسید، روی تکزاس بعلت‌گردباد چهاردقیقه‌لنگ کرد، اما در درجه ۹۵ طول جغرافیایی، در یك جریان هوای دلخواه، پرواز خود را بطرف «غرب» ادامه داد وتوانست درکمتر از چهل ثانیه بعد ازوقت مقرر، در سانتافه[۱] فرود بیاید.

لنینا قبول‌کرد: «چهل‌ثانیه‌تأخیردر یه‌پرواز شش‌ساعت‌ونیمه، بدك‌نیست.»

آنشب در سانتافه خوابیدند. هتل عالی بود و بنحو غیرقابل مقایسه‌ای بهتر از مثلا آن هتل «اورا بوراپالاس»[۲] بودکه لنینا را در تابستان‌گذشته آنهمه

۱ ــ Santa Fé

۲ ــ Aura Bora Palace

زجر داده بود. هوای صاف، تلویزیون، ماساژ به‌طریق بادکش لرزان، رادیو، محلول کافئین جوشان، وسایل جلوگیری داغ، و هشت نوع مختلف عطر در هر اتاق. هنگامیکه آندو وارد سرسرا شدند، دستگاه موسیقی ترکیبی داشت‌کار می‌کرد و دیگر هیچ حاجت و آرزویی باقی نمیگذاشت. تابلویی درآسانسور اعلام‌می‌کردکه‌درهتل، شست‌سالن «تنیس روی پله برقی» وجود دارد، و اینکه: گلف با مانع و الکترومغناطیسی هردو را میشود درپارك بازی‌کرد .

لنینا فریاد زد: «اما جداً قشنگه‌ها! من دلم میخواد اینجا بمونیم. شست‌تا سالن تنیس روی پله برقی...»

برنارد به‌او هشدار داد: «توی وحشی‌کده هیچ از این چیزها نیست، نه عطری درکاره، نه تلویزیونی، حتی نه‌آب‌گرمی. ببین اگه نمیتونی تحمل‌کنی بمون اینجا تا من برگردم.»

لنینا بسیارآزرده خاطر شد: «البته‌که میتونم‌تحمل‌کنم. من‌فقط‌گفتم اینجا دوست داشتنی‌یه، به‌این‌علت‌که... خوب، به‌این علت‌که پیشرفت دوست داشتنی هست، نیست؟»

برنارد با بیحوصلگی و تقریباً با خود،گفت: «یك‌نوبت در هفته، پانصد دفعه تکرار، از سیزده تا هفده سالگی.»

«چی‌گفتی؟»

«هیچی،گفتم پیشرفت دوست داشتنی‌یه. بهمین خاطره‌که تو نباید بیای بوحشی‌کده مگر اینکه واقعاً دلت بخواد.»

« ولی من دلم میخواد. »

برناردگفت: «خوب، باشه.» این تقریباً یك تهدید بود.

جواز عبورشان باید به‌امضای «سرپرست وحشی‌کده» می‌رسید، که‌آندو صبح‌روز بعددر دفتر او علی‌الرسم خودرا معرفی‌کردند. یك‌پیشخدمت‌اپسیلون‌ـ مثبت سیاه‌پوست،کارت برنارد راگرفت و برد وآندو بلافاصله به‌درون پذیرفته شدند.

سرپرست، یك‌آلفا منفی‌بور وکله‌پهن بود،کوتاه‌قد،سرخ، صورت‌چرخی و چهارشانه، و صدای رسا و مطنطنی داشت که خیلی خوب از پس ادا کردن

اندرزهای خواب‌آموز برمی‌آمد . معدنی بود از اطلاعات پرت‌وپلا ونصایح ثوابکارانه و بی‌چشمداشت. یکــدفعه شروع می‌کـرد و پشت‌سرهم با طنطنه ادامه می‌داد.

« ... پانصدوشست هزارکیلومترمربع ، تقسیم شده به‌چهار وحشی‌کدهٔ فرعی و مجزا، که‌هر کدام بوسیلهٔ یك دیوار سیمی که‌دارای جریان برق‌قوی‌است محصور شده.»

در این لحظه برنارد ناگهان بی‌هیچ دلیل مشخصی بیادآورد کـه شیر اودوکلن حمامش را بازگذاشته.

«... که جریانش ازمرکز برق توربینی‌گراندکانیون[۱] تأمین‌می‌شود.»

«تا وقتی که برگردم، ادوروندارم بباد رفته.» برنارد با چشم ذهنش‌می‌دید که عقربهٔ عطر، به‌نحو خستگی‌ناپذیری مثل مورچه همینطور دور صفحه‌می‌لغزد. «زود برم به‌هلمولتز واتسون تلفن بزنم.»

«... متجاوز از پنج‌هزارکیلومتر دیوار با شش‌هزار ولت برق.»

لنینا که‌اصلاً نمی‌دانست سرپرست‌چه‌گفته، صحبت خودرا ازمکث‌تئاتری سرپرست‌شروع کردومؤدبانه‌گفت: «حرفش‌رونزنید.»وقتی که‌سرپرست باصدای غرشناکش‌شروع به‌صحبت کرده بود،او دزدکی‌نیم‌گرم‌سوما بالا انداخته‌بود وحالا براثــر آن می‌تــوانست با آرامش بنشیند، چیزی نشنود و اصلاً به‌چیزی فکر نکند و تنها چشمان آبی و درشتش را مجذوبانه به صورت سرپرست بدوزد.

سرپرست، با وقار وشمرده‌گفت: «دست زدن به‌دیوار همانست و مردن همان، فرار از وحشی‌کده اصلاً درکار نیست.»

کلمهٔ فرار، وسوسه‌گر بود. برنارد نیم‌خیز شد وگفت : «مثل اینکه باید زحمت را کم‌کنیم.» عقربه سیاه‌کوچك داشت می‌دوید، حشره‌ای زمان را نیش می‌زد و پیش می‌رفت، و پولش را می‌بلعید.

سرپرست با دست اشاره‌کردکه سرجایش بنشیند و تکرارکرد: «فراری درکار نیست .» و برنارد از آنجاکه جواز به طورکامل امضادرامضا نشده بود

۱- Grand Canyon . معنای لغوی آن: دره بزرگ — م.

چاره‌ای جز اطاعت‌نداشت. سرپرست‌گفت: «آنهایی که در وحشی‌کده زاییده می‌شوند،» و با نگاهی وقیح ازگوشهٔ چشم به‌لنینا زل زد و با نجوایی نابجا افزود: «و به‌خاطـر داشته باشید بانوی جوان‌عـزیز، که در وحشی‌کده، بچه‌ها هنوز زاییده می‌شوند، بله زاییده می‌شوند، گرچه‌شاید این حرف به‌نظر نفرت‌انگیز بیاید...» (انتظار داشت که اشاره‌اش به‌یك مـوضوع شرم‌آور، رنگ لنینا را از شرم سرخ‌کند؛ اما او با تظاهر به‌هوشیاری لبخندی زد وگفت: «حرفش‌رو نزنیدا» سرپرست که ناکام شده بود سخن را از سرگـرفت.) «تکرار می‌کنم، آنهایی که در وحشی‌کده زاییده می‌شوند مقدر است که همانجا بمیرند.»

مقدر است که همانجا ... یکدهم‌لیتر اودوکلن در هردقیقه ، شش‌لیتر در ساعت. برنارد دوباره شروع‌کرد: «مثل‌اینکه باید...»

مدیر دولا شد و با انگشت روی میز ضرب‌گرفت. «ازم می‌پرسید چند نفـرتوی وحشی‌کده زندگی می‌کنند. و من جواب می‌دهم» ــ پیروزمنـدانه ــ «من جواب می‌دهم که ما خبر نداریم. فقط حدس می‌زنیم.»

«حرفش‌رو نزنید،»

«بانوی جوان عزیزم، حرفش را می‌زنم.»

شش‌تا بیست‌وچهارتا ــ نه، به‌شش‌تاسی‌وشش‌تا نزدیکتراست.رنگ برنارد پریده‌بود و ازفرط بیقراری تکان تکان می‌خورد. اما طنطنهٔ بی‌وقفه ادامه یافت:

«... در حدود شست هـزار سرخپوست و دورگه... وحشی‌های مطلق... بازرسان ما گاهگاه بازدیدی‌می‌کنند. درغیراینصورت‌آنهاهیچ‌ارتباطی بادنیای متمدن ندارند. هنوز عادات ورسوم زننده‌شان را حفظ‌کرده‌اند. ازدواج، ایکاش بانوی جوان عزیز می‌دانستید چیست؛ خانواده... بدون هیچ تربیتی... خرافات وحشتناك... مسیحیت و تـوتمیسم و پرستش نیاکان... زبانهای متروك از قبیل زونی[۱]، اسپانیولی، وآتاپاسکان[۲]، یوز امریکایی، جوجه‌تیغی وجانوران وحشی دیگر... امراض مسری... کشیش‌ها... چلپاسه‌های زهردار...»

۱ــ Zuni (زبان) یکی از قبایل غربی نیومکزیکو ــم.

۲ــ Athapascan یکی از زبانهـای عمدهٔ سرخپوستان امریکا. درکانادا و آلاسکا متکلم فراوان دارد ــم.

«حرفش‌رونزنید.»

سرانجام بیرون رفتند. برناردبه‌طرف‌تلفن دوید. سریع، سریع؛ اما حدود سه دقیقه‌ای‌طول کشید تا باهلمولتز واتسون تماس‌برقرارکرد. شکوه‌کنان گفت: «الان باید بین وحشی‌ها باشیم. لعنت‌به این بیعرضگی!»

لنینا پیشنهادکرد: «یه‌گرم بخور.» برنارد امتناع‌کرد و عصبانیت خودرا ترجیح داد. سرانجام، فورد را شکر،کارتمام شد و، بله خـود هلمولتز واتسون بود. برنارد ماوقع را برایش شرح داد و او قول دادکه فوری فوری برود و شیر را ببندد، بله فوری، اما فرصت را غنیمت شمرد تا به برنارد اطلاع دهد که دی. اچ. سی. دیروز عصر درملاءعام چه‌حرفهایی زده بود...

«چی؟ داره دنبال یکی دیگه میگرده‌که بذاره جای من؟» صدای برنارد دردآلود بود: «پس تصمیم‌گرفته شده؟ صحبتی از ایسلندکـرد؟ گفتی‌کرد؟ یا حضرت فورد! ایسلند...» گوشی راگذاشت و پیش لنینا برگشت. رنگش‌سفید شده بود و حالتی دلشکسته داشت.

لنینا پرسید: «چی شده؟»

«چی‌شده؟» هیکلش‌را به‌سنگینی‌روی صندلی‌انداخت. «دارند میفرستندم به‌ایسلند.»

چه بسا درگذشته از خود پرسیده بود تسلیم شدن (بدون سوما و تنها با اتکاء به‌نیروهای درونیش) در برابر یك محاکمهٔ بزرگ، دربرابردرد وشکنجه، چگونه چیزی است؟ حتی آرزوی درد و غم را داشت. همین یك هفته پیش‌در دفترمدیر، خود را درحالتی‌تصورکرده بودکه دارد با شهامت ایستادگی‌می‌کند و دردورنج را با تسلیم و رضا و بی‌چون و چرا پذیراست . تهدیدهای مـدیر مایه غرور و بطراو شده و باعث‌گشته بودکه خود را گسترده‌تر از حیات حس کند. اما این‌موضوع تاآنـجاکه حالا تشخیص مـی‌داد، بدین عـلت بـودکه در آنوقت، تهدیدها را چندان جـدی نگرفته بود؛ تـا وقتی‌که این تهدیدها جامهٔ عمل‌نپوشیده بود باورنداشت‌که دی. اچ. سی. اصلا کاری صورت‌بدهد. اکنون‌که‌گویا تهدیـدها به‌حقیقت پیوسته بودند، بـرنارد به‌هراس افتاده بود. دیگر ازآن تسلیم و رضای خیالی و آن شهامت نظری، اثری برجای نبود.

برعلیه خود طغیان کرد ـ عجب‌خری هستم! ـ برعلیه مدیرهم ـ که با چه بی‌انصافی به‌او فرصت بیشتری نداده بود، فرصتی که اکنون کوچکترین تردیدی نداشت که همیشه درصددمغتنم‌شمردن‌آن‌بوده است. و ایسلند، ایسلند...

لنینا سرتکان داد و خاطرنشان‌کرد: «بودم وخواهم بود، برای من ندارد سود، من میخورم یك‌گرم، پس فقط هستم.»

سرانجام برنارد را ترغیب‌کرد تا چهار حب سوما را بخورد. پنج‌دقیقه بعد ریشه و میوه محوشد، وگل زمان حال شکفت . پیغامی که پیشخدمت آورد، دال براین بود که بنابه‌دستور سرپرست، یکی‌از نگهبانان وحشی‌کده باهواپیما وارد شده و در پشت بام هتل منتظر بود.آندو بسرعت بالای بام رفتند. مردی که یك هشتم نژادش سیاه بود[1] و اونیفورم‌سبزگاماهارا دربرداشت سلام‌کرد و شروع‌کرد به‌از حفظ خواندن برنامهٔ صبحگاهی.

یك چشم‌انداز هوایی از ده دوازده دهکدهٔسرخپوستی، سپس فرودآمدن برای ناهار در مالپائیس[2]. استراحتگاه راحتی بود، و بالاتر از آن در دهکده، وحشی‌ها احتمالا در حال برگزاری جشن تابستانی خود بودند. آنجا برای گذراندن شب بهترین مکان بود.

در هواپیما سرجای خود نشستند وعازم شدند. ده دقیقه بعد از مرزی‌که تمدن‌را ازتوحش جدامی‌کرد،گذشتند. ازتپه ماهورها، ازکویرهای نمك وشن، تاگودی بنفش‌گون دره‌ها،کوه وکمر، وفلات میزی شکل،دیواری‌کاملا مستقیم، که نمودار هندسی پیروزی هدفهای انسانی بود، تا دوردست‌کشیده می‌شد. و درپای‌آن‌گُله به‌گله، موزائیکی از استخوان سفید، ولاشه‌ای هنوز متلاشی نشده بچشم می‌خورد که به‌صورت نقطه‌ای سیاه برزمینه‌ای سبز، مکانی را مشخص می‌کردکه‌گوزن، گوساله، یوز امریکایی، جوجه‌تیغی، گرگ و لاشخورهای طماع، به‌بوی مردار به‌آنجا کشیده می‌شدند و ناگهان برق میگرفتشان،گویی بحکم یك عدالت رؤیایی، بیش ازحد به سیمهای مهلك نزدیك شده بودند.

خلبان سبزپوش، اسکلت‌هایی را که زیرپایشان روی زمین افتاده بود

۱- Octoroon ۲- Malpais

نشان داد وگفت: «اونا هیچوقت عبرت نمیگیرند و نخواهندهم‌گرفت.» وچنان خندیدکه انگار خود او برحیوانات برق‌گرفته پیروز شده است.

برنارد نیز خندید. این شوخی پشت‌بند دو گـرم سوما، از جهتی مفید به‌نظر می‌رسید. خندید وتقریباً بلافاصله، افتاد و به‌خواب رفت ودرحال خواب ازبالای «تائوز» و «تسوك»گذشت، ازفراز «نمب» و «پیکوریس» و «پوجواك» از بالای «سیا» و«کوچیتی» از بالای «لاگونا» و «آکوما» و«فلات سحرآمیز» از بالای «زونی» و«سیبولا» و «اوجوکالینت» گذرکرد و هنگامی بیدار شدکه ماشین به‌زمین نشسته بود، لنینا داشت چمدانها را به‌داخل خانهٔ‌کوچك چهارـ گوشی‌حمل می‌کرد، وگامای سبزپوش یك هشتم‌سیاه، به زبانی نامفهوم بایك سرخپوست جوان صحبت می‌کرد.

وقتی برنارد ازماشین‌قدم به‌بیرون‌گذاشت خلبان توضیح داد: «مالپائیس، اینجا استراحتگاهه. امروز توی دهکده رقص برپاست. اون شمارو میبره‌اونجا.» به‌وحشی‌جوان‌وعبوس اشاره‌کرد: «بنظرمن‌خیلی‌مضحکه.»ونیشخندزد. «هرکاری هم‌که‌می‌کنندمضحکه.»و بااین حرف‌سوار هواپیماشدوموتورها را روشن‌کرد. «فردا برمیگردم.»و برای‌آنکه‌باز هم‌به‌لنینا اطمینان‌بدهداضافه‌کرد: «به‌خاطرداشته باشیدکه اوناکاملا رام‌اند. وحشی‌ها هیچ‌آزاری بهتون نمی‌رسونند. اونا انقدر ازبمبهای‌گازی‌تجربه دارندکه‌میدونندنبایدکلك بزنند.»درحالیکه هنوزمی‌خندید پروانهٔ هلیکوپتر را بکار انداخت، گاز داد و غیب شد.

بخش هفتم

فلات، همچون کشتی‌ای بود که درتنگه‌ای ازخاك شیررنگ آرمیده باشد. جریان هوا ازلابلای پشته‌هایی که شیب تند داشتند برقراربود. ازیك سمت دره به‌سمت دیگریك رگهٔ سبز ــ یعنی‌رودخانه و حوزه‌اش ــ کشیده می‌شد. دروسط تنگه، برسینهٔ کشتی سنگی، و ظاهراً بخشی ازآن، دهکدهٔ مالپائیس، به‌صورت صخره‌های عریان، شکل‌دارو هندسی واقع شده بود . خانه‌های دراز به‌صورت طبقاتی روی یکدیگر ، وهریك کوچکتر از طبقهٔ زیرین، نمودار بودند، و در متن آسمان‌آبی همچون هرم‌های نوك بریده و پله‌دار به‌چشم می‌آمدند. درپای آنها،گلهٔ به‌گله ساختمانهای کوچك بادیوارهای‌متقاطع قرارگرفته بودند؛شیبهای تند از سه‌سو به‌دشت هموار عمود مـی‌شد. چند ستون دود از آسمـان بی‌باد، یکراست بالا می‌رفت و ناپدید می‌گشت.

لنینا گفت: «عجیبه، خیلی‌عجیبه!» این، کلام همیشگی او در مورداِبراز تنفر بود «خوشم نمیاد. از اون مردکه خــوشم نمیاد. » اشاره‌کرد به‌راهنمای سرخپوستی که قرار بود به‌دهکــده ببردشان. دل‌به‌دل راه داشت؛ وقتی آن مرد پیشاپیش آنلدو راه می‌رفت، حالت پشت‌سرش دشمنانه و تحقیرآمیز بود.

«بعلاوه» لنیناصدایش راپایین‌آورد: «اون بو میکشه.»

برنارد کوششی درجهت انکار این‌موضوع نکرد. به‌راه خود ادامه‌دادند.

ناگهان چنان بنظرآمد که هوا جانی‌گرفته واز جنبش خستگی‌ناپذیرخون، بخود می‌تپد. آن‌بالا، در مالپائیس، طبل‌ها می‌کوفتند . پاهایشان به‌آهنگ آن قلب سحرآمیز به‌زمین‌فرودمی‌آمد؛ قدمهای خود راتندتر کردند. مسیرشان به‌پای شیب‌های تند منتهی شد. پهلوهای کشتی عظیم فلات، که تا بلندترین لبهٔ خود سیصدپا ارتفاع داشت، برآنها سایه افکنده بود.

لنینا با تغیر نگاهی به سطح صاف و مشرف صخره کرد وگفت: «کاش میشد هواپیمارو با خودمون بیاریم. من از راه رفتن بدم میاد. آدم وقتی پای یه تپه‌روی زمین ایستاده، چقدر احساس کوچیکی میکنه.»

در سایهٔ فلات مسافتی راه پیمودند؛ یك بلندی را دور زدند وآنجا، از میان درهٔ تنگ آبکند ، راهی بود که همچون پلکانی از عرشه به‌کابین منتهی می‌شد. بالا رفتند. باریکه راهی بود که با شیب بسیار تند از اینطرف وآنطرف مجرای‌آب قیقاج می‌رفت. صدای طبلها گاهی اصلا به‌گوش نمی‌رسید وگاهی‌هم چنین بنظر می‌آمد که از بغل‌گوششان بلند می‌شود.

در نیمهٔ راه، یك عقاب با چنان فاصلهٔ‌کمی از بالای سرشان پرزد که سردی بادبالهایش رابرگونه‌شان حس کردند.دریکی ازشکافهای صخره،توده‌ای استخوان روی‌هم انباشته شده بود. سخت وهم‌انگیز بود، و سرخپوست،قویترو قویتر بومی‌کشید. سرانجام از تنگنای دره به‌فراخنای نور سردرآوردند. بالای فلات به‌صورت عرشهٔ پهنی ازسنگ بود.

لنینا چنین نظر داد: «عین برج چارینگ‌تی .» اما مجال آن را نیافت که ازکشف این شباهت‌آرامش‌بخش، دیرزمانی‌لذت‌ببرد. صدای آهستهٔ خش‌خش پا وادارشان کرد که سربرگردانند. دو سرخپوست از راه باریك، دوان دوان می‌آمدند. سر تاپا برهنه بودند، بدنهای قهوه‌ای سیرشان با خطوط سفید رنگ‌آمیزی شده بود. (لنینا باز توضیح‌داد: «مثل زمین تنیس‌های اسفالته.») و چهره‌هاشان با اندوده‌ای از رنگهای ارغوانی وسیاه و اخرا، حالتی غیر انسانی پیدا کرده بود. ازسرگیسوان سیاهشان پوست روباه وفلانل‌سرخ آویخته‌بودند.

شانه‌پوشهایی از پربوقلمون روی دوششان تکان می‌خورد؛ دور سرشان‌تاجهای بزرگی ازپر، بازرق‌وبرق در اهتزاز بود. با هرقــدمی‌که برمی‌داشتند صدای جرنگ جرنگ و تلغ‌تلغ النگوهای نقــره‌ای وگردن‌بندهایشان‌کــه مرکب از استخوان و مهره‌های فیروزه بود، برمیخاست. با پوزارهای پوست‌گوزنی‌شان بی‌سروصدا می دویدند و بدون یك‌کلمه حرف پیش می‌آمدند. یکی از آندو ماهوت پاك‌کنی از پر در دست داشت و دیگری در هریك از دو دستش چیزی حمل می‌کرد که از دور مانند سه چهار تکه طناب ضخیم بنظر می‌آمد. یکی از طنابها سخت در پیچ‌وتاب بود و ناگهان لنینا دید که آنها مارانند.

مردها پیشتر و پیشترآمدند؛ چشمان سیاهشان متوجه لنینا شد، اما بی‌هیچ نشانه‌ای از شناسایی، و بدون اظهارکوچکترین علامتی دال براینکه اورا دیده یا از حضورش با خبر بوده‌اند. ماری‌که بخود مـی‌پیچید دوباره مثل آنهای دیگر سست شد و فرو افتاد. آن دو مردگذشتند.

لنینا گفت: «از این چیزا بدم میاد، بدم میاد!»

حتی هنگامیکه راهنمایشان آنها را ترك‌گفت و برای‌گرفتن دستور به‌داخل دهکده رفت، لنینا از آنچیزی که در آستانه دهکده انتظار او را می‌کشید، از اینهم بیشتر بدش آمد. از همین‌کثافت بگیرو برو، از توده‌های زباله، گرد وـ غبار، سگها و مگس‌ها. چین و چروك چندش چهره اش را پر کرد. دستمالش را جلوی‌بینی‌گرفت. صدای دیرباوری خشم آلودی از دهانش بیرون‌آمد: «چطور میتونند با این وضع زندگی‌کنند؟» (امکان نداشت.)

برنارد فیلسوفانه شانه بالاانداخت: «بهرحال، ازپنج شش‌هزارسال پیش تا حالا همین وضع رو دارند. از این خاطر من‌گمان میکنم حــالا دیگه بهش عادت‌کرده‌ند.»

لنینا پافشاری می‌کرد: «ولی نظافت از فوردیّت[۱] است.»

برنارد با لحنی‌کنایی‌وطنزآمیز، دومین درس‌خواب‌آموز راجع به‌اصول

۱ــ بجای Fordliness ــم.

بهداشت را ذکر کرد: «آره، تمدن، عقیم کردن[1] است.» و ادامه داد: «اما این آدمها اسم حضرت فورد به‌گوششون نخورده و تمدن ندارنـد. بنابراین جای هیچ . . .»

«وای!» بازوی برنارد را چسبید: «نگاه کن!»

یك سرخپوست تقریباً برهنه، داشت خیلی آهسته روی نردبان از مهتابی طبقهٔ اول که متعلق بـه خانهٔ همسایه بود پایین می‌آمد ــ پله به‌پله، و با دست‌ــ بعصایی‌پیرهای فرتوت. صورتش مثل نقابی که ازجنس ابسیدین[2] باشد، بغایت چروکیده و سیاه بود . دهان بی دندانش تورفته بـود. در کنج لبها و طرفین چانه‌اش چندرشته موی دراز وزبر، روی پوست تیره‌اش سفیدی می‌زد. گیسوی درازو نبافته‌اش بصورت‌رشته‌های‌خاکستری‌دورصورتش‌می‌ریخت.اندامش‌خمیده: نحیف و پوست و استخوانی بود. خیلی‌آهسته پایین می‌آمد و روی هرپله، قبل از اینکه جرأت کند پا روی پلهٔ دیگر بگذارد، مکث می‌کرد.

لنینا پچ‌پچ‌کنان گفت: «چشه؟» چشمهایش ازوحشت وبهت‌داشت‌ازحدقه در می‌آمد.

برنارد با بی‌قیدی هرچه تمامتر جـواب داد: «اون پیره. همین.» او نیز یکه خورده بود، لکن می‌کوشید خودرا خونسرد نشان دهد.

لنینا تکرار کرد: «پیر؟ آخه مـدیر هم پیره، خیلی‌ها پیراند، ولی دیگه اینجوری که نیستند.»

«علتش اینه‌که ما نمیگذاریم اینطور بشن. در مقابل امراض‌محافظتشون می‌کنیم. ترشحات داخلی‌شونو بدست خودمـون، به‌میزانی‌که برای جوون‌ــ موندن‌لازمه، کم‌وزیاد می‌کنیم. نمیگذاریم‌نسبت منیزیوم‌ــ کلسیوم اونها ازمیزانی که درسی‌سالگی بوده، پایین‌تر بیاد. خونشون‌رو باخون جوان تعویض‌می‌کنیم. سوخت و ساز بدنشون رو همیشه درتحرك نگهمیداریم . بنابراین پرواضحه‌که اونطور بنظرنمیان . » اضافه کرد: « چون بیشترشون خیلی زود تر از اونکه

۱ــ Sterilization عقیم‌سازی عموماً و عقیم‌سازی میکروبهاخصوصاً ــم.

۲ــ Obsidian نوعی سنگ آتشفشانی متبلور و شیشه مانند ــم.

به‌سن این جانور پیر برسند، می‌میرند. جوانی‌شون تا سن شصت‌سالگی تقریباً دست نخورده باقی‌میمونه، و بعدش ترق! فاتحه!»

اما لنینا دیگر گوش نمی‌داد. پیرمرد را تماشا می‌کرد. آهسته‌آهسته‌پایین آمد. پایش به‌زمین رسید. چرخید. چشمانش در مدارگودرفته‌شان هنوز فوق‌ـ العاده درخشان بودند. لحظه‌ای طولانی بی‌حالت و بی‌حیرت به‌لنینا نگریستند، چنانکه انگار او اصلا در آنجا حضور نداشت. سپس پیرمرد با پشت خمیده، آهسته و لنگ‌لنگان از کنار آندوگذشت و رفت.

لنینا زیرلب گفت: « اما وحشتناکه، نفرت‌انگیزه. نباید میومدیم اینجا. جیبش را به‌جستجوی سوما کاوش‌کرد ـ اینجا بودکه دریافت لوله قرص را براثر یک‌اشتباه بی‌سابقه، در استراحتگاه جا گذاشته است. جیبهای برنارد هم خالی بود.

لنینا در برابر وحشت‌ها و نفرت‌های مالپائیس، بیدفاع رها شده بود. اینها به‌سرعت و به‌انبوه وی‌را احاطه‌کردند. منظرهٔ دوزن جوان‌که پستان به‌دهن بچه‌هاشان‌گذاشته بودند سبب شدکه رنگش از شرم قرمز شود و رو برگرداند. هرگز در زندگی، چیزی از این قبیح‌تر ندیده بود. بدتر از همه اینکه برنارد بجای آنکه هوشیارانه خود را به‌غفلت بزند، شروع‌کرد به‌دادن توضیحات مبسوط دربارهٔ این صحنهٔ شنیع اززندگی زنده‌زایی. برنارد اکنون‌که تأثیرات سوما زایل شده بود، از ضعفی‌که آنروز صبح در هتل نشان داده بود احساس شرمساری می‌کرد. خواست از قالب خودش بیرون بیاید و خود را نیرومند و غیر قراردادی بنمایاند.

با لحنی عمداً شدید و غلیظ، گفت: «چه روابط صمیمانهٔ عجیبی! و چه عواطف شدیدی میتونه ایجادکنه! من اغلب فکرمی‌کنم‌که آدم با مادر نداشتن ممکنه چیزی رو از دست داده باشه. و شاید لنینا، توهم از لحاظ مادرنبودن چیزی رو از دست داده‌ی. خودت رو مجسم‌کن که با بچهٔ خودت اونجا نشستی...»

«برنارد چطور این حرفو میزنی؟» عبور پیرزنی با چشم‌کم‌سو و مرض

جلدی، غیظ و تغیرش را از یادش برد.

باالتماس گفت: «بیا بریم، خوشم نمیاد.»

لکن دراین لحظه راهنمایشان بازگشت وباسراشاره کردکه دنبالش بروند و درمعبر باریکی که از لابلای خانه‌ها می‌گذشت پیشقدم شد. یک سه‌کنجی را دور زدند. سگ‌مرده‌ای روی تل‌زباله افتاده بود؛ زنی که غمباد داشت، سردختر بچه‌ای‌را می‌جست. راهنما پای‌یك‌نردبان‌ایستاد، دستش‌راعمودی‌بالاآوردوسپس بطور افقی به‌جلو پرت‌کرد. آندو فرمان خاموش اورا اجرا کردند ــ ازنردبان بالا رفتند و از دالانی که نردبان به‌آن منتهی می‌شدگذشتند و وارد اتاق دراز و باریکی شدندکه‌تقریباً تاریك و آگنده از بوی دود و چربی پخته ولباسهای خیلی ژنده و مدتها نشسته بود. در انتهای دیگر اتاق، دالان دیگری بودکه از میان آن، تیغه‌ای ازآفتاب وسروصدای بسیار بلند ونزدیك طبل به‌درون می‌آمد.

ازآستانه قدم بیرون‌گذاشتند و خود را روی مهتابی وسیعی یافتند. زیر پایشان میدان دهکده بود، محصور در خانه‌هایی بلند و پر از سرخپوست. بالاپوشهایی به‌رنگ روشن، پرهایی درموهای سیاه، تلالؤفیروزه، وپوست‌های تیره‌رنگی که با گرمی می‌درخشید.

لنینا باز دستمالش را جلوی بینی‌گرفت. در محوطه‌ای باز، در وسط میدان، دو سکوی مدور قرار داشتندکه از آجر و خاك سرخ لگدکرده ساخته شده بودند ــ اینها ظاهراً سقف اتاقهای زیرزمینی بودند، زیرا دروسط هرسکو دریچه ای باز و نردبانی که از اعماق تاریکی سر بیرون می‌آورد تعبیه شده بود. صدای نی از زیرزمین بالا می‌آمد و در تداوم بی‌امان طبل‌ها تقریباً محو می‌شد.

لنینا از صدای این طبلها خوشش آمد. چشمانش را بست و خود را به‌آوای مداوم و مطبوع آنها سپرد. گذاشت تا هشیاری و آگاهیش را هرچه بیشتر وکاملتر تاراج کنند، تا سرانجام هیچ‌چیز در دنیا باقی نماند مگر همان صدای تپش سنگین. این صدا، برای او یادآور آرامش بخشی از «برنامهٔ همبستگی» ومراسم«روزفورد» بود. با خود زمزمه‌کرد: «هرکی و هرکی» طبلها همین آهنگ را بیرون می‌دادند.

ناگاه صدای تکان دهندهٔ انفجار آواز بلند شد ــ صدها صدای مردانه، با خشونت و هماهنگی زمخت و فلزگون، فـریاد سردادند. چند نت طویل و سپس سکوت، سکوت رعدآسای طبل‌ها؛ بعد جواب زنها، جیغ مـانند،ومثل صدای زیرشیهه. بعد دوباره آوای طبل‌ها؛ و باردیگرْ مردها و اثبات‌مردانگیشان به‌طرزی خشن و وحشیانه .

غریب ــ آری. مکانی غریب بود، و همچنین بـود موزیك، و همچنین بودند لباسها، غمبادها، امراض جلدی وآدمهای پیر. اما خودِ نمایش ــ ظاهراً هیچ‌چیز چندان غریبی درآن بچشم نمی‌خورد .

لنینا به‌برنارد گفت:« این، سرود همبستگی طبقات پایین رویادم میاره.»

اما اندکی بعد خاطره‌انگیزیِ این منظره از آن محفل بی‌آزار وگزند، خیلی‌کمتر شده بود، زیرا بناگهان یـك مشت هیولای مهیب از آن دخمه‌های مدور زیرزمینی بیرون ریختند وجمـع شدند. یا نقابهایی ترسناك به‌چهره‌داشتند و یا بوسیلهٔ رنگ، تمام نشانه‌های آدمیت را زدوده بودند. با رقص عجیب و لنگ‌لنگانی دور میدان شروع به شلنگ اندازی کردند؛ چرخ و بازهم چرخ، درحال دورگشتن آواز می‌خواندند ، چرخ وچرخ ــ هربارکمی تندتر ؛ ضرب طبلها هم تغییر می‌یافت و آهنگ آنها را تندتر مـی‌کرد، تا آنجا که به‌تندی نبض تب‌آلود درگوش مـی‌تپید ؛ جمعیت نیز همراه با رقصندگان به‌خواندن پرداخته بود. دمبدم بلندتر؛ زن جلویی جیغ‌کشید، بعد دومی و سومی وهمین‌طور تا آخر ، انگارداشتند می‌کشتند شان؛ وناگاه رهبر رقصندگـان از صف خارج‌شد، بسوی‌یك‌محفظهٔ چوبی‌بزرگ‌که دریك‌گوشهٔ میدان قرارداشت دوید، سرپوشی را برداشت ویك جفت مارسیاه بیرون‌کشید. فریادی عظیم از جمعیت برخاست، همهٔ رقصندگان‌دیگر، بادستهای‌گشاده به‌سوی‌او دویدند. وی مارهارا به‌طرف‌آنهایی‌که زودتررسیده بودند پرت‌کرد، سپس‌دوباره‌برای‌درآوردن مارــ های دیگر دست توی محفظه‌کرد. هرچه بیشتر، مارهای‌سیاه وقهوه‌ای و خط و خال‌دار ــ آنها را بیرون می‌انداخت. سپس رقص، دوباره با یك ضرب دیگر آغاز شد. با مارهایشان ، به‌حالت مار و با حرکتی نرم و مواج در ناحیهٔ زانو و بیخ ران، همچنان دور می‌گشتند. چرخ و چرخ . بعد رهبر عـلامتی داد، و

مارها یکی پس از دیگری به‌وسط میدان پرت شدند؛ پیرمردی از زیرزمین بالا آمد و آرد ذرت روی آنها پاشید و از دریچهٔ دیگر، زنی بیرون آمد و با یك تنگ سیاه‌رنگ رویشان‌آب پاشید. سپس پیرمرد دستش را بالا آورد وسکوتی مطلق ، تکان دهنده و هول‌انگیز، حکمفرما شد. طبلها از تپیدن باز ایستادند و مثل این بودکه حیات به‌آخر رسیده . پیرمرد اشاره بەدو دریچه‌ای کردکه راه به‌دنیای زیرزمینی می‌گشودند. و آهسته‌آهسته ، بوسیلهٔ یك دست نامرئی ، از یك‌کدام تصویر رنگ‌آمیزی شدهٔ عقاب، و از دیگری تصویر مردی عریان و مصلوب بالاآمد. هردوآنجا آویختند وبنظرمی‌رسیدکه روی‌پای‌خود ایستاده‌اند و تماشا می‌کنند. پیر مرد دست برهم‌کوفت. پسری درحدود هیجده ساله،برهنه و فقط با یك لنگ سفید نخی ، از میان جمعت بیرون آمد و برابر او ایستاد، دستهایش چلیپاوار برسینه، وسرش پایین بود. پیرمرد روی اوعلامت صلیب‌رسم کرد و برگشت. پسر آرام‌آرام دور انبوه مارهایی‌که پیچ و تاب می‌خوردند ، شروع به‌قدم زدن‌کرد. دور اول‌را زد ودرنیمهٔ دور دوم بودکه از میان‌رقصندگان مردی بلند قامت‌که نقاب‌گرگ برچهره وتازیانه‌ای ازچرم بافته دردست‌داشت بسوی او رفت. پسر آنچنان ادامه می‌دادکه انگار حضورکسی دیگر را حس نمی‌کرد. مرد گرگی‌نقاب ، تازیانه‌اش را بای سر برد؛ لحظهٔ طولانی انتظار، سپس حرکتی سریع، صفیرتازیانه، وصدای محکم برخوردش با گوشت. بدن پسرك لرزید؛ اما صدایی از دهانش بیرون نیامد و با همان گامهای آهسته و یکنواخت به‌راه خود ادامه داد.گرگ، دوباره وسه‌باره فروکوفت؛ وباهرضربه، نخست صدای نفس‌نفس و سپس ناله‌ای عمیق از جمعیت برمیخاست. پسر همچنان گام می‌زد.

دور دوم و سوم و چهارم را زد. خون از بدنش روان بود. دور پنجم و ششم. ناگهان لنینا صورتش را با دست پوشاند و بنای هایهای را گذاشت . التماس می‌کرد : « وای! جلوشوتو بگیرید، جلوشونو بگیرید! » اما تازیانه همچنان بیرحمانه فرود می‌آمد. دور هفتم.آنوقت پسرك یکباره تلوتلو خورد و بی‌آنکه هنوز صدایی از او برخیزد ، برو در افتاد. پیرمرد روی او خم شد و

پرسفید درازی‌را برگرده‌اش کشید، لحظه‌ای آنرا بالانگاه داشت تامردم سرخیش را بچشم ببینند ، و سپس آنرا سه‌بار روی مارها تکان داد. چند قطره فروچکید و ناگهان طبلها با نت‌های شتابــان و هراسان دوباره به‌تپش افتادنـد. فریادی عظیم بلند شد . رقصندگان تاخت‌کردند ، مارها را برداشتند و از میدان بیرون دویدند. دقیقه‌ای بعد میدان خالی شد و تنها پسرك در همانجا که افتاده بود، دمر وکاملا بی‌حرکت برجای ماند. سه‌پیرزن از یك‌کلبه بیرون آمـدند و با اندکی تقلا اورا بلندکردند و به‌درون بردند. عقاب ومرد مصلوب‌مدت‌کوتاهی بالای‌دهکده‌کشیك دادند ؛ سپس‌چنانکه‌گفتی به‌اندازه‌کافی دیده‌بانی کرده‌اند، از میان دریچه‌هاشان آهسته‌آهسته به‌دنیای اموات فرورفتند وازنظر محو شدند.

لنینا هنوز هق هق می‌کرد، مرتب می‌گفت: «خیلی وحشتناکه ! » و تمام تسلی‌های برنارد بیهوده بود. می‌لرزید. «خیلی وحشتناکه ! اون خـون ! آخ : کاشکی سومارو باخودم آورده‌بودم . »

در اتاق میانی صدای پا بگوششان رسید.

لنینا حرکتی نکرد، اما درحالی‌که دستش را روی صورتش‌گرفته بود و چیزی نمی‌دید، کنار نشست. فقط برنارد سر برگرداند.

مرد جوانی که اکنون قدم به روی مهتابی گذارده بود لباس‌سرخپوستی داشت، اما گیسوان بافتهٔ او بـه رنگ کاه، چشمانش آبی آسمانـی، وپوستش پوست سفیدی بود که برنزه شده باشد.

مرد ناشناس با انگلیسی‌بی‌عیب ولی‌مخصوصی‌گفت: «های. صبح بخیر. شما متمدن هستید، نه ؟ از «جای دیگه» خارج از وحشی‌کده اومدین ؟ »

برنارد، حیرت زده پرسید: «کی؟...»

مرد جوان آهی کشید و سری جنبانـد: «به آقای بینهایت بـدبخت.» اشاره‌ای به لکه‌های خون وسط میدان کرد و باصدایی لرزان ازهیجان، پرسید: «اون لکهٔ لعنتی‌رو می‌بینید؟»

لنینا خود بخود وبی‌اختیار از پشت دستهایش‌گفت: «یك‌گرم به ازدردو غم. کاش سومارو آورده بودم. »

مرد جوان ادامه داد: «من الان بایــد اونجا بودم. چــرا نذاشتند من قربانی بشم؟ اگه من بودم ده دور می‌زدم ـ دوازده، پونـزده دور. پـالوتیوا [۱] فقط هفت دورزد. اونا میتونستند دوبرابراون ازمن خون بگیرند. دریاهای‌عظیم سرخ رنگ.» دستهایش را سخاوتمندانه بازکرد؛ سپس نومیدانـه دوباره پایین انداخت. «اما اونا نذاشتند. بخاطرقیافه‌م ازمن بدشون میومد. همیشه همینطور بــوده. همیشه.» اشك در چشمان مرد جــوان حلقه زد؛ خجل شد وصورتش را برگرداند.

حیرت لنینا باعث شد که محرومیت از سوما ازیادش برود. پوشش را از چهره اش کنار زد وبرای نخستین‌بار ناشناس را نگـریست. «میخوای بگی که دلت میخواست با اون تازیانه بزننت؟»

مرد جوان که هنوز رویش آنطرف بود حرکتـی به علامت تأیید کــرد: «بخاطر دهکده، برای اینکه بارون بیــاد وغله‌ها سبز بشن. و بــرای خشنودی پوکونگ [۲] و مسیح. دیگه برای اینکه نشون بدم میتونم درد رو بدون آه وناله تحمل کنم. بله!» و صدایش ناگهان طنینی تازه گرفت، باغـروروسینه سپرکرد و برگشت، و باکبروگستاخی چانه‌اش را بالا گرفت: «برای اینکه نشون بدم کـه مردم...آخ! » نفسی خالی کرد، ساکت شد وخیره ماند. بــرای اولین بار در عمرش صورت دختری را دیده بودکه‌گونه هایش به رنگ شکلات یا پوست سگ نبود، که مویش بوربود وفر دائم داشت، که حالتش (تازگی خیره‌کننده!) حالت‌کسی بودکه نیتش‌خیر باشد. لنینا داشت به او تبسم می‌کــرد؛ با خود می‌گفت چه پسرخوش قیافه‌ای است وچه اندام زیبایی دارد. خــون به صورت مرد جوان دوید؛ چشمش را پایین انداخت وآنقدر احساس شکست کــردکه ناچار شد روبرگرداند و وانمودکندکه دارد بانگاهی بسیار خشن به چیزی در آنسوی میدان می‌نگرد.

سؤالهای برنارد فضا را عوض کرد. کی؟ چطــور؟ چه وقت؟ ازکجا؟

۱ـ Palowhtiwa
۲ـ Pookong

مرد جوان نگاهش را به برنارد دوخت (زیرا ازبس شیفتهٔ لبخند لنینا شده بود اصلاً جرأت‌نمی‌کرد نگاهش‌کند.) وکوشید تاخود را شرح دهد. لیندا واوـ لیندا مادرش‌بود (این‌کلمه لنینا راناراحت‌کرد.)ـ دروحشی‌کده، غریب‌بودند. لیندا خیلی سال پیش، قبل از تولد او، از «جای دیگر»آمده بود، بامردی که پدرش بود (برناردگوشهایش را تیزکرد.) زن، یکه و تنها رفته بود روی‌آن کوهها که درسمت‌شمال‌واقع بودتاگردش‌کند، ازیك‌سراشیبی‌پایین‌افتاده وسرش شکسته بود (برنارد باهیجان گفت: «ادامه بده، ادامه بده!») چندتا شکارچی از قبیلهٔ مالپائیس او را پیداکرده وبه دهکده آورده بودند: اما در مورد مردی‌که پدرش بود، لیندا دیگر هرگز او را ندید. اسمش توماکین [1] بود (بله، «توماس» اسم‌کوچك دی. اچ. سی. بود.) می‌بایست پروازکرده وبدون زنش به «جای دیگر» برگشته باشدـ مرد بد، بی‌عاطفه وغیر طبیعی.

سخنش را چنین پایان داد: «وبه این ترتیب من توی مالپائیس به دنیا اومدم، توی مالپائیس.»

امان ازگند وکثافت آن‌کلبهٔ کوچك درآنطرف دهکده!

یك خاکدانی وزباله دانی‌آنرا ازدهکده جدامی‌کرد. دوسگ قحطی‌زده داشتند با حالتی زشت، آشغالهایی را که پشت در تل‌انبار شده بود، بو می‌کشیدند. درون کلبه، هنگامیکه وارد شدند، فضای نیمه تاریکی بودکه بوی تعفن می داد وپراز وزوز مگس‌ها بود.

مرد جوان صدا زد: «لیندا!»

ازاتاق اندرونی، صدای زنانهٔ تقریباً زمختی‌گفت: «اومدم.» آنها منتظر ماندند. توی بادیه‌هایی درکف اتاق، پس ماندهٔ یك وعدهٔ غذا، وشاید چندین

۱ـ Tomakin

وعده، به‌چشم می‌خورد.

دربـاز شد. زن سرخپـوست بسیار درشت هیکلـی در پاشنهٔ در ایستاد و ناشناسها را برانداز کرد و با شك و تردید ودهان باز، به آنها زل زد. لنینا با نفرت متوجه شد که دو دندان جلویی او افتاده و رنگ آنهایی‌که باقی مانده بودند... چندشش شد. صدرحمت به پیرمرده. چقدر چاق! صـورتش از فـرط گوشتالویی پرازچین وچروك بود. لپ‌های شکم داده‌اش با آن جوشهای قرمز، و رگهای سرخ روی دماغش، وآن چشمهای خون‌گرفته. آن‌گردنـ امان ازآن گردن! وبالاپوشی که روی سرش انداخته بود ـ ژنده وکثیف. و آن پستانهای بزرگ زیر نیم تنهٔ قهوه‌ای رنگ و گونی مانند، برآمدگـی شکم و کناره‌های کفل. وای ! صدرحمت به پیر مرده، صدرحمت! وبناگاه این جانور، سیلی از کلمات را رها کرد و با آغوش‌گشوده، خودش را به طرف لنینا پرت‌کـرد ـ یافورد! یافورد! خیلی‌تهوع‌آور بود، لحظه‌ای دیگر، کم‌مانده بوداز‌حال‌برود ـ لنینا را روی برآمدگی، یعنی سینه‌اش، فشار داد و حالا نبوس وکـی ببوس. یا حضرت فورد! بوسهٔ پراز آب دهن، و با آن بوی وحشتناك، پیدا بـود که رنگ حمام به خود ندیده، بوی همان مادهٔ مهوعی را می‌داد که توی بطـری دلتاها واپسیلونها می‌ریختند (نه، درمورد برنارد صحت نداشت.)، درست بوی گندالکل، باسرعت هرچه تمامتر خود را پس‌کشید.

چهره‌ای گریه آلود و از شکل افتاده مقابلش بود؛ جانور داشت گریه می‌کرد.

«آخ ، عزیز دلم ، عزیز دلم» سیلی ازکلمـات با هق هق جاری بود : «اگه بدونی چقدر خوشحالم ــ بعد از سالهای دراز! یه قیافهٔ متمدن. آره ، و لباسهای متمدنانه. چون فکـر می‌کردم دیگـه نصیبم نمیشه‌که یه تیکه ابریشم مصنوعی اصل ، به‌چشم ببینم.» آستین پیراهن لنینا را با سرانگشت لمس‌کرد. ناخن‌هایش‌سیاه بود . «اون شلوارك مخمل‌نمای‌نازنین‌! سیدونی جونم، من‌هنوز لباسهای سابقم‌رو دارم ، همونها که باهاشون اومدم اینجا ، گذاشته مشون توی یه صندوق. بعداً نشونت میدم.گرچه اون ابریشم مصنوعیه سوراخ‌سوراخ شده.

حمایل‌سفید قشنگیه. البته باید اعتراف کنم که حمایل تیماجی سبز تو از اونهم قشنگتره. اون حمایل چندان به درد من یکی نخورد. » اشکش دوباره سرازیر شد :

«گمونم جان بهت‌گفته باشه چه رنجهایی کشیدم ــ بــدون اینکه حتی یك‌گرم سوما بخورم. فقط‌گاه گداری یه جرعه مسکال[۱]، هروقت پوپه میاورد، می‌خوردم. پوپه پسریه که باهاش اخت بودم. امـا مسکال بعدش حال بدی به‌آدم میده، پیوتل[۲]هم‌آدمو مریض میکنه. بعلاوه همیشه روز بعدش اون‌احساس مزخرف خجالت زدگی‌رو به‌اعلا درجه درآدم ایجاد میکنه. من‌هم دچارخجالت شدم، فکرشو بکن: من، یه بتا ــ بچه‌دار بشم، خودتو جای من بذار.» (صرف همین پیشنهاد لرزه به‌تن لنینا انداخت.) «هرچند تقصیر من نبود، قسم‌میخورم؛ چون هنوز نمیدونم چرا اینطورشد، با وصف‌اینکه تموم تمرین‌های مالتوسی‌رو انجام می‌دادم ــ میدونی، به‌تــرتیب شماره، یك، دو، سه، چهار، همیشه ، قسم میخورم؛ ولی بهرتقدیر اینطور شد. و البته اینجا چیزی از قبیل «مــرکز سقط جنین» وجود نداشت. راستی اون مرکز هنوز توی چلسی دایره؟» لنینا با سر اشارهٔ مثبت کرد. «هنوز سه‌شنبه‌ها وجمعه‌ها بانورافکن چراغونی میشه؟» بازلنینا جواب مثبت داد.

«اون برج شیشه‌ای قشنگ و صورتی رنگ!» طفلکی لیندا صورتش را بالا گرفته بود و با چشمان بسته و در عالم خلسه در بحرآن تصویر و خاطرهٔ روشن فرورفته بود. زمزمه‌کنان‌گفت: «منظرهٔ رودخونه در شب.» دانه‌های‌درشت اشك، آرام‌آرام از لای پلکهای درهم رفته‌اش بیرون می‌تراوید.

«غروب با هواپیما از استوك پوگز برگشتن ، و بعــدش یه حمام‌گرم و ماساژ بادکش لرزان... اما اینجا.» نفسی عمیق‌کشید، سر تکان داد، چشمانش را دوباره بازکرد، یکی دوبار دماغش‌را بالا کشید، بعد توی انگشتش‌فین‌کرد

۱ــ meskal مایع مسکر نیرومندی‌که مکزیکی‌ها با تخمیر صبرزرد می‌گیرند . ــم.

۲ــ Popé

۳ــ Peyotl لفظ ، املا اسپانیولی و بمعنی نوعی کاکتوس بومی مکزیك است. خوردنش خلسه می‌آورد و تأثیرات روانـ تنی فوق‌العاده برجای می‌گذارد. از خانوادهٔ مسکالین است.ــم

و آنرا بادامن نیم‌تنه‌اش پاک کرد ودر جواب حالت غیرارادی صورت لنینا که عقش نشسته بود ، گفت: «وای، خیلی باید ببخشی، نبایست این کارو می کردم. آخه آدم وقتی دستمال نداره چکار کنه؟ یادم‌میاد که اونوقتها،اون همه کثافت،چقدر حالم‌رو آشوب می کرد ، ضد عفونی که درکار نبود. همون اولی که منو آوردند اینجا، کلهم یه شکاف وحشتناك بـرداشته بود. نمیتونی تصورش رو بکنی که چی‌روش‌میگذاشتند. نجاست،آره نجاست‌! همه‌ش بهشون‌می‌گفتم: «تمدن، عقیم سازی‌است» ومثل‌اینکه نی‌نی کوچولو باشند هی‌بهشون می گفتم: «استرپتو کوك! همینجوری ، برو به برج بانبوری[1]، تا به یه حمام تمیز وبه یه جای جیش ددر بربخوری» اما مگه به‌خرجشون می‌رفت؟ چطور میتونستند بفهمند؟ آخرش‌دیگه عادت‌کردم. خوب، ببینم، اگه‌آب داغی درکار نباشه چطور میشه چیزی‌روتمیز کرد؟ به‌این رختها نگاه‌کن. این‌پشم‌کثافت‌که مثل ابریشم مصنوعی نیست. هی دوام میاره، هی دوام میاره. اگرهم پارگی پیدا کنه باید تعمیرش‌کنی. ولی من بتا هستم؛ کارم توی بخش بارورسازی بود. کسی یادم نداده‌که از این‌کارها بکنم.کار من این‌نبود. بعلاوه، هیچوقت تعمیر لباس‌کار درستی شمرده نمیشد. وقتی سوراخ شدند بندازشون دور ونوشو بخـر. «هرچه وصله بیشتر، توانگر کمتر» درست نیست؟تعمیر کردن یه‌کار ضد اجتماعیه . اما اینجا وضع بکلی‌فرق میکنه. مثل اینکه داری با یه مشت دیوونه زندگی مـی کنی. هرکاری‌که میکنند دیوونه واره.» لینندا دوروبرش‌را پایید، دیدکه جان وبرنارد از پیششان‌رفته‌اند و دارند در میان خاك و خل وآشغالهای بیرون کلبه بالا و پایین قدم می‌زنند ؛ ولی با این وجود صدایش را رازگویانه آهسته‌کرد و در حالیکه لنینا سیخ‌شده بود و با اشمئزاز خود را پس می‌کشید، آنقدر نـزدیك به‌او تکیه دادکه نفس بویناك و آغشته به سم جنین، موی بناگوش او را تکـان داد. با صدای دورگه پچ‌پچ کرد:

«مثـلا روشی که در مورد روهم‌ریختن با یکـدیگه دارند . دیوونگیه.

[1] Banbury ــ شهرکی درآکسفورد شایر ـــم.

بهت میگم ، دیوونگی مطلق. « هر کسی متعلق به دیگران است » متعلق نیستند؟ نیستند؟» آستین لنینا را می‌کشید وسماجت می‌کرد. لنینا با سر برگردانده‌اش پاسخ مثبت داد.

نفسی را که نگهداشته بود بیرون داد و موفق شد که یکـی دیگر را تا حدی بدون آلودگی بالا بکشد.

لیندا ادامه داد: «آره ، در اینجا هیچکس نمیتونه به‌بیشتر از یك‌نفر تعلق داشته باشه. و اگه از راه طبیعی با آدمها آمیزش کنی ، دیگران تورو فاسد و ضداجتماع میدونند: ازت نفرت پیدا میکنند ومیخوان سر به‌تنت نباشه. یه‌روز عدهٔ زیادی زن اومدند وقشقره راه انداختند، چون مردهاشون اومده بودندپیش من. خوب،چرا نیان؟ اونوقت ریختند روسرم... نه، خیلی هولناك بود. نمیتونم برات‌تعریف کنم.» صورتش‌را بادست‌پوشاندولرزید. «زنهای‌اینجاخیلی‌نفرت‌انگیزند. دیوونه‌اند،دیوونه وسنگدل. ازتمرین‌مالتوسی، یابطری،یاتخلیه وازاین قبیل ، هیچی سرشون نمیشه. از این خاطر همیشهٔ خدا آبستن‌اند ــ عین سگها. خیلی تهوع‌آوره. فکرشو بکن که من‌هم... وای ، حضرت فورد، حضرت‌فوردا با اینهمه جان برام دلخوشی بزرگی بود. نمیدونم بدون اون چه خاکی بسر می‌کردم. هرچندکه ناراحت میشه هروقت یه‌مردی... درست مثل جوجه پسرا ، هرچند. یه‌دفعه (ولی این وقتی بودکه بزرگتر شده بود.) می‌خواست «وایهو-سیوا[۱]»ی بینوا روبکشه ــ اون بود یا پوپه؟ ــ آره، فقط به‌این خاطر که من‌گاه‌گداری باهاشون میگذروندم. به‌این خاطرکه هیچوقت نتونستم بهش حالی‌کنم که این‌کاریه که مردم متمدن حتماً باید بکنند. من معتقدم‌که دیوونگی مسریه. بهرحال مثل اینکه جان این اخلاق‌رو از سرخپوستها به‌ارث برده. چون البته خیلی توی اونها بوده.گواینکه باهاش خیلی بیرحمانه رفتار می‌کردند و بهش اجازه نمیدادندکارهایی‌روکه بچه‌های دیگه می‌کنند، بکنه.که این خودش از یه نظر مفید واقع شده، چون زحمت منو در اینکه یك‌کمی تربیتش‌کنم، کمتر

۱ــ Waihusiva

کرده. البته، اگه هیچ اطلاع و سابقهٔ قبلی نداشته باشی خیلـی مشکله. خیلی چیزها هست که آدم نمیدونه؛ کار من نبوده که بدونم. میخوام بگم، اگه به بچه ازت بپرسه هلیکوپتر چطـور کار میکنه، یا چـه کسی دنیارو ساخته ـ خوب ، جوابش‌رو چی میدی اگه بتا باشی و همیشهٔ خدا توی بخش بارورسازی کار کرده باشی؟ چه جوابی باید بهش بدی؟»

بخش هشتم

بیرون کلبه، در میان خاک و زباله (حالا سگها شده بودند چهارتا)، برنارد و جان آهسته بالا و پایین می‌رفتند.

برنارد می‌گفت: « برای من خیلی مشکله که تشخیص بدم و باز سازی کنم. مثل اینکه ما توی دو سیارهٔ متفاوت و دو قـرن مختلف زندگی مـی‌کنیم. مادر، همه این کثافت‌ها، خداها، سن پیری، و ناخوشی‌ها ... » سر تکان‌داد. « تصورش تقریباً غیرممکنه. فقط در صورتی می‌فهمم کـه برام شرح‌بدی. »

« چی رو شرح بدم ؟»

« اینو. » دهکده را نشان داد. « اونو. » اشاره‌اش به‌کلبهٔ آنطرفـدهکده بود. « همه چیزو. تموم زندگیتو. »

« آخه چی بگم ؟ »

« از اولش. از اونجایی که حافظه‌ت یاری میکنه. »

« از اونجا که حافظه‌م یاری میکنه . » جان ابرو درهم کشید. سکوتی طولانی برقرار شد.

هوا خیلی‌گرم بود. مقدار زیادی کلوچهٔ آرد جو۱ و ذرت شیرین خورده بودند. لیندا گفت : « بیا بچه جون بگیر بخواب. » تـوی رختخواب بزرگ کنار هم دراز کشیدند. « بخون. » و لیندا خواند:« استرپتوکوك اهمینجوری، برو به برج بانبوری » و « بچه جون‌آی بچه جون ، دیگه باید ازبطری بیایی بیرون. » صدایش خفیف‌تر و خفیف‌تر شد...

سر و صدای زیادی بلند شد و او از خواب پرید. مردی‌کنار تختخواب ایستاده بود، غول‌پیکر وترسناك. داشت چیزی به‌لیندا می‌گفت و لیندا می‌خندید. پتو را تا زیرچانه‌اش‌کشیده بود، اما مرد دوباره آنرا پس زد.گیسوی مرد شبیه دو رشته طناب سیاه‌بود و یك النگوی نقرهٔ قشنگ ، مرصع به سنگهای آبیرنك بدست کرده بود.جان از النگو خوشش آمداما بهرحال ترس‌برش داشته بود؛ صورتش‌را پشت تن لیندا قایم کرد. لیندا دستش را روی بدن او گذاشت و او احساس‌امنیت‌کرد. لیندا باکلمات دیگری‌که جان دستگیرش نمیشدبه مردگفت: « نه، آخه جان اینجاست. » مرد نگاهی به او وسپس به لیندا انداخت و بـا صدای نرم، چند کلمه حرف زد. لیندا گفت: « نه. » اما مرد روی تختخـواب به طرف جان خم شد. چهره‌اش زمخت وهراس‌انگیز بود ؛ طنابهای سیاه‌زلفش به پتو سایید. لیندا دوباره گفت : « نه. » و جان فشار محکم‌دستهایش رابدور خود حس‌کرد. « نه،نه! اما مرد، یك دست جان را گرفت و آنرا رنجه‌کرد. او جیغ کشید. مرد دست دیگرش راگرفت وبالاکشید. لیندا هنوز اورا نگهداشته بود و می‌گفت : « نه ، نه ! » مردکلمه‌ای کوتاه و خشم‌آمیز بزبـان آورد و ناگهان دستهای لیندا رها شد. « لیندا ، لیندا ! » لگد می‌انداخت و اینطرف و آنطرفـمی پرید ؛ اما مرد او را بلندکرد وبسوی دربرد، آنرا بازکرد، جان را وسط اتاق‌مجاور روی‌زمین‌گذاشت وبرگشت ودر راپشت سرخودبست.جان‌بلند شد و به‌طرف در دوید. روی نك پا ایستـاد وتـوانست دستش را به تملیك در برساند.آنرا کنار زد و در راکشید، اما بازنشد. فریاد زد: «لیندا»لیندا جوابی

۱ ـ معادل tortilla که نوعـی شیرینی است کـه در مکزیك از خمیرفطیرآردجو درست می‌کننـدـم.

نداد.

اتاقی بسیار بزرگ و تقریباً تاریك را بیاد مـی‌آورد؛ آنجا اشیـاء چوبی بزرگی وجود داشت که به آنها ریسمان بسته بودند وعدهٔ زیادی زن‌دور آنها ایستاده بودند ــ لیندا گفت: «دارند جاجیم می‌بافند.» به اوگفت که‌بنشیند گوشهٔ اتاق پیش بچه‌های دیگر و خودش رفت به کمك زنها. جان مدت‌زیادی با بچه‌کوچولوها بازی‌کرد. ناگهان آدمها شروع کردند با صدای بلند حرف زدن. زنها لیندا را هل می‌دادند و او گریه می‌کرد. به‌طرف در رفت وجان هم دنبالش دوید. از مادرش پرسید‌که چرا آنهاعصبانی شدند. لیندا گفت: « چون یه چیزی رو پاره کردم. بعد خوداوهم عصبانی شد. «من ازکجا بلدم مثل‌اونها از این چیزهای لعنتی ببافم؟ وحشی‌های کثیف ! » از لیندا پرسید وحشی یعنی چه. وقتی به‌خانه برگشتند ، پوپه جلوی در منتظر بود و با آنهاداخل شد. کدو قلیانی بزرگی در دست داشت، پر از چیزی که مثل‌آب بنظر می‌آمد؛ جز اینکه آب نبود بلکه چیز بدبویی بود کـه دهن‌را می‌سوزانـد و آدم‌را بـه سرفـه می‌انداخت. لیندا جرعه‌ای نوشید ، و پوپه هم . بعد لیندا خندهٔ زیـادی کرد و و بلند بلند حرف می‌زد. سپس او و پوپه رفتند به اتاق دیگر. وقتی پوپه‌بیرون رفت ، جان رفت توی اتاق . لیندا در رختخواب بود و به خواب چنان عمیقی فرو رفته بودکه جان نتوانست بیدارش کند.

پوپه‌خیلی وقتهامی‌آمد. می‌گفت‌آن چیزی که‌توی‌کدوقلیانی‌است اسمش مسکال است ، اما لیندا می‌گفت باید به‌آن بگویند سوما ؛ با این تفاوت که بعدش حال بدی به آدم می‌دهد. جان از پوپه بدش می‌آمد ، از همه‌شان بدش می‌آمد ـ از همهٔ آن مردهایی‌که سراغ لیندا می‌آمدند. یکروز عصر که داشت با بچه‌های دیگربازی می‌کرد ــ به خاطر می‌آوردکه هوا سرد بود وبرفـروی کوهها نشسته بود ــ به کلبه که برگشت، صداهای غضب‌آلودی از اتاق‌خواب به گوشش خورد. صداهای زنانه بود و حرفهایی می‌زدند که جـان حـالیش

نمی‌شد اما همینقدر حدس می‌زد که حرفهای بدبد است. بعد ناگهان : شرّق ! یك چیزی افتاد ؛ صدای اینطرف و آنطرف رفتن سریع آدمها را شنید ، و یك صدای شرق دیگر و بعد سر و صدایی شبیه کتك زدن قاطر ، با این تفاوت که قاطر اینقدر استخوانی نبود . بعد لیندا جیغ کشید: « آخ نـزنید ، نزنید ، نزنید ! » جان دوید تو. سه زن بودند با بالاپوشهای سیاه. لیندا روی تختخواب بود. یکی از زنها مچ دستش راگرفته و دومی افتاده بود روی پاهایش تا لگد نپراند. سومی داشت با شلاق می‌زدش. یك بار ، دو ، سه بار. هر بار، لیندا جیغ می‌کشید. با گریه گوشهٔ بالاپوش زن را می‌کشید:« ترو خدا نزن. » با دست آزادش جان را دور می‌کرد. شلاق باز پایین آمد و لیندا بـاز جیغ زد. جان دست قهوه‌ای رنگ و بزرك زن را میان دستهایش نگاه داشت وباتمام قوا گاز گرفت. زن فریادی کشید. دستش را تاب داد و آزادکرد و او را چنان هل داد که زمین خورد. وقتی که دراز بدراز افتاد ، سه بار شلاقش زد. بیش ازهر چیزی که تا حالا دیده بود درد و سوزش داشت ــ مثل آتش. شلاق بار دیگر صفیر کشید و فرود آمد. اما این بار لیندا بود که جیغ کشید.

جان شب‌همان روز پرسید:« خوب لیندا، چرا میخواستن آزارت بدن؟» جان داشت گریه می‌کرد چون قرمزی جای شلاق‌روی‌گرده‌اش هنوزشکنجه‌اش می‌داد. اما علت دیگر گریه‌اش این بودکه چرا مردم تا این حد بیرحم و بی‌ــ انصاف اند ، و اینکه او یك بچهٔ کوچك بیشتر نبود و نمی توانست در مقابل آنها کاری از پیش ببرد. لیندا نیز می‌گریست. درست است‌که او آدم بزرك‌بود اما آنقدر قوی هیکل نبودکه ازپس سه نفرشان بربیاید. درمورد اوهم ظلم‌شده بود. « چرا میخواستن آزارت بدن ؟ »

« نمیدونم. چه میدونم؟» مشکل میشد صدایش را شنید چون به‌شکم‌دراز کشیده و صورتش را توی بالش فرو کرده بود . ادامه داد: « میگن اون مردها مال اونها هستن. » و مثل اینکه اصلاً چیزی نگفته بود. انگار بـا یك نفر در درون خودش حرف می‌زد. حرفهایی طولانی که او سر در نمی آورد ؛ عاقبت لیندا با صدایی بلندتر از پیش ، گریه را سرداد.

« وای ، گریه نکن لیندا، گریه نکن. »

خود را به او فشرد ، دستش را دور گردنش حلقه کرد. لیندا دادکشید: « آخ، بیا! شونم ! وای ! » و سخت هلش داد. سرش خورد به دیوار. لیندا فریاد زد: « بچهٔ احمق ! » و آنوقت یکباره شروع کرد به چلك زدن بـه او. چلك ، چلك ...

جان زار می‌زد: « لیندا ، آخ مادرجون، نزن! »

« من مادر تو نبودم ، ازاین ببعد هم نیستم. »

«آخه لیندا... آخ ! » به گونه‌اش سیلی زد.

لیندا فریاد می‌کشید: «مثل وحشی‌هاشدن، مثل حیوونها بچه زاییدن... اگه بخاطرتو نبود تاحالا رفته بودم پیش «بازرس»، ایهو رفته بودم. اما با بچه که نمیشه. خیلی تنگ و رسوایی ببار میاد.» دیـدکه لیندا دوباره میخواهـد بزندش، دستش را بالاآوردکه حایل صورتش باشد. «وای، نزن لیندا، قربونت برم.»

«بچه جونور!» دست جان را پایین زد؛ صورتش بی‌حفاظ شد.

«نزن، لیندا.» چشمش را بست ومنتظر ضربه شد .

لکن لیندا نـزد. کمی بعد چشمانش را باز کرد و دیـد که لیندا دارد نگاهش می‌کند. کوشید بهروی‌لیندا لبخند بزند. ناگاه لیندا دستش را دوراو حلقه کرد و حالا نبوس وکی ببوس.

گاهی لیندا روزهای متوالی اصلاً بلند نمی‌شد. در بستر دراز می‌کشید و ماتم می‌گرفت. یاآنکه از مایعی که پوپه می‌آورد می‌نوشید، و خندهٔ زیادی می‌کرد وبه خواب می‌رفت. گاهی اوقات مریض می‌شد. اغلب فراموش‌می‌کرد او را شستشو بدهد، وبرای خوردن، چیزی جزکلوچهٔ آرد جو وجـود نداشت. جان بهخاطرآورد نخستین‌باری‌را که لیندا آن جانورهای ریز رالای موهای او پیدا کرد، چقدر جیغ زد، چقدر جیغ زد!

خوش‌ترین اوقات، هنگامی بود که لیندا برایش از «جای دیگر» حرف می‌زد. «میتونی پروازکنی، هرجا که دلت بخواد.»

«هرجا که دلت بخواد.» وبرایش ازموسیقی قشنگی‌که از توی یك جعبه بیرون می‌آمد صحبت کرد، از تمام بازیهای جالبـی که می‌توانستی بکنی، از چیزهای خوشمزه‌ای که می‌توانستی بخوری و بیاشامی، از نوری که هروقت یك شیء کوچك روی دیوار را فشار می‌دادی، می‌آمـد، از تصویرهایی کـه می‌توانستی همانطورکه می‌بینی، آنهارا بشنوی ولمس‌کنی وبو بکشی، ازیك جعبهٔ دیگرکه مخصوص درآوردن بوهای خوش بود، ازخانه‌های صورتی وسبز وآبی ونقره‌ای به‌بلندی کوههـا، همه خوشحال بودنـد و هیچکس غمزده یا غضبناك نبود، هرکسی متعلق به دیگران بود، از قوطی‌هایی حرف زدکه بوسیله آنها می‌توانستی آنچه را که درآنطرف دنیا اتفاق می‌افتاد ببینی و بشنوی، از بچه‌های توی بطریهای قشنگ وپاکیزه ــ همه چیز بی‌نهایت تمیز بود، نه هیچ بوی‌گندی درکار بود ونه کثافتیــ و آدمها هیچوقت تنها نبودنــد، بل‌که باهم زندگی می‌کردند وبه‌اندازهٔ رقص‌های تابستانی اینجا، یعنی‌مالپائیس، خوش و شاد بودند، بل‌که خیلی شادتر، شادی آنها همه روزه بــود، همه روزه.

... جان ساعتها گوش می‌داد، و گهگاه، هنگامی که او و بچه‌های دیگر از بازی خسته می‌شدند، یکی از پیرمردان دهکده برایشان با کلماتی متفاوت سخن می‌گفت، از «تغییر دهندهٔ بزرگ جهان» ، از نبـرد طولانــی میان «دست راست» و «دست چپ» ، میان «تر» و «خشك»، از «آووناویلونا» ۱ که با فکر کردن درشب مه عظیمی ایجاد کرد و آنگاه همـهٔ جهــان را از مه ساخت؛ از «مادر زمین» و «پدرآسمان» ؛ از « آهایــوتا » ۲ و « مارسیلما » ۳ دو همزاد جنگ و اقبال؛ ازمسیح و «پوکونگ» ؛ از «ماری» و « اتساناتله بی» ۴ ، زنی که خود را دوباره جوان می‌کند، از«سنگ سیاه» در «لاگونا» و«عقاب» بزرگ

۱ــ Awonawilona
۲ــ Ahaiyuta
۳ــ Marsailema
۴ــ Etsanatlehi

و «بانوی آکوما» [۱]. داستانهای عجیب، و برای او عجیب‌تر، چون به زبانی دیگر بودند و ازاینرو درست نمیشد ازآنهاسردرآورد. وقتی دررختخواب دراز می‌کشید. می‌رفت توی رؤیای بهشت ولندن و بانوی آکـوما وقطار در قطار بچه‌هایی که توی بطریهای پاکیزه بودند، و پرواز کردن مسیح وپرواز کردن لیندا ومدیر کل «کارخانه‌های جوجه کشی جهان» وآووناویلونا.

خیلی ازمردها سراغ لیندا می‌آمدند. بچه‌ها کم‌کم جـان را با انگشت به یکدیگر نشان می‌دادند. باکلمات عجیب و غریبی می‌گفتند که لیندا بدکاره است؛ حرفهایی به لیندا می‌زدند که جان حالیش نمی‌شد اما همینقدر می‌دانست که حرفهای بدبد است؛ یکـروز شعـری را درباره لیندا دم گرفتند. جان بـه طرفشان سنگ پرت کرد. آنهـا جواب دادنـد؛ سنگ تیزی سرش را شکافت. خون بند نمی‌آمد؛ سر ورویش از خون پوشیده شد.

لیندا، خواندن‌را یادش داد. بایك تکه زغال، اشکالی روی‌دیوار کشید ــ یك حیوان چندك زده، یك بچه‌توی بطری؛ بعد چند حرف نوشت: «گربه روی سفره است»«ریگ توی دیگ است». او سریع و آسان یاد می‌گرفت. لیندا وقتی‌جان‌توانست تمام‌کلماتی راکه او روی دیوارنوشته بود بخواند، صندوق چوبی بزرگش را بازکرد و از زیرآن شلوارهـای‌گلّی کوچك ومضحکی که هیچوقت نمی‌پوشید، کتاب کوچك‌ونازکی بیرون کشید. جان آنرا زیاد دیده بود. لیندا گفته بود: «وقتی بزرگ‌شدی میتونی بخونیش.» خوب، حالابه‌اندازهٔ کافی بزرگ شده بود. مغرور بود. لیندا گفت: «می‌ترسم برات چندان جالب و مهیج نباشه، اما فقط همینو دارم.» آه کشید. «ایکاش دستگاههای خوندن روکه ما توی لندن داشتیم دیده بودی!» جان شروع به خواندن کرد: « پرورش بچه

۱ــ Acoma = تیره‌ای ازقبایل کرس Keres ساکن نیومکزیکو که به‌زبان کرسی که باهیچیك اززبانهای شناخته شده قرابت ندارد تکلم می‌کنند. ــم.

۱ازنظر شیمیائی وباکتری شناسی. آموزش‌عملی برای کارکنان بنای‌جنین‌خانه.
یك ربع تمام طول‌کشید تا بتنهایی عنوان را خوانـد. کتاب را پرت کرد روی زمین. «کتاب مزخرف، مزخرف!» وبه‌گریه افتاد.

پسرها هنوز شعرهای وقیحشان را دربارهٔ لیندا می‌خواندند. گاهی هم به لباسهای ژندهٔ جان می‌خندیدند. وقتی رختهایش پاره می‌شد لیندا بلد نبودآنها را وصله پینه کند. به او می‌گفت که در «جای دیگر» مـردم لباسهای سوراخ شده را دور می‌اندازند ونوش را می‌خرند. پسرها بسرش فریادمی‌زدند: «لباس پاره پاره، لباس پاره پاره !» باخود می‌گفت: «عوضش‌من بلدم بخونم، اوناکه بلد نیستن. اصلا نمیدونن خوندن یعنی چی.» اگر باجدیت به فکـر خوانـدن می‌افتاد، خیلی راحت می‌توانست وقتی دستش انداختند تظاهـر به بی‌اعتنایی کند. ازلیندا خواست که‌کتاب را دوباره به او بدهد .
هرقدر پسرها بیشتر انگشت نشانش می‌کردند و شعـر می‌خواندند، او جدی‌تر درس می‌خوانـد: بزودی توانست کلمات را بخوبی بخوانـد. حتی درازترینشان را. اما معناشان چه بود؟ ازلیندا می‌پرسید؛ لیکن حتی هنگامی که او جواب می‌داد بنظر نمی‌رسید که معناشان چنـدان روشن شده باشد، و لیندا معمولا نمی‌توانسـت جواب بدهد.
سؤال می‌کرد : «مواد شیمیائی یعنی چی؟»
«اوه، یه موادی مثل نمکهای منیزیوم، الکل برای‌کوچك و عقب مانده نگهداشتن دلتاها واپسیلون‌ها، و کربنات کلسیم برای استخوان، و از این‌جور چیزها.»
«آخه لیندا، مواد شیمیائی‌رو چطور میسازند؟ ازکجا میارند ؟»
«من نمیدونم. اوناروباشیشه مصرف میکنند. وقتی هم‌که شیشه خالی شد میفرستندبه «انبارمواد شیمیائی» تاباز‌بدن. فکر کنم این مواد روکارکنان «انبار مواد شیمیائی» میسازند. یااینکه اونا میفرستند از کارخونه بیارنـد. نمیدونـم.

هیچوقت کارهای شیمیایی نکردم. همه‌ش با جنین‌ها سروکار داشتم.»

در مورد هرچیز دیگری که می‌پرسید وضع به همین منوال بود. لیندا هیچوقت نمی‌دانست. پیرمردان دهکده، جوابهای خیلی قاطع تری داشتند.

«تخم مردها وهمهٔ جانورها، تخم خورشید وتخم زمین و تخم آسمان ــ آووناویلونا آنها را از «مه افزایش» ساخته. حالا جهان چهار رحم دارد؛ واو تخم‌ها را ته چهارتا رحم گذاشته، و تخم‌ها کم‌کم شروع به روییدن می‌کنند...»

یکروز (جان بعداً تاریخ آنرا کمی پس از دوازدهمین سالگرد تولدش تخمین زد) به خانه برگشت و دید کتابی که تاآنوقت ندیده بود کف اتاق افتاده. کتاب قطوری بود وخیلی قدیمی نشان می‌داد. شیرازه‌اش را موش‌خورده بود؛ بعضی از اوراقش کنده وچروکیده بود. آنرا برداشت وصفحهٔ عنوانش را نگاه کرد. نام کتاب این بود:

آثار کامل ویلیام شکسپیر.

لیندا روی تخت دراز کشیده بود و داشت باپیاله جرعه جرعه از آن مسکال‌بوگندو می‌نوشید؛ گفت: «اینو پوپه‌آورده.» صدایش کلفت وگرفته ومانند صدای کسی دیگربود. «افتاده بود گوشهٔ یکی از صندوقهای «آنتیلوپ‌کایوا» [۱] میگن صدها سال اونجا بوده. فکرکنم حقیقت داره، چون من دیدمش وبه نظرم پراز چرندوپرند اومد. غیرمتمدنانه‌ست. بااینحال بدرد این میخوره که باهاش تمرین خوندنتو ادامه بدی.» جرعهٔ آخر را نوشید، پیاله راکنار تخت روی زمین گذاشت، یکی دوبارسکسکه کرد وبه‌خواب رفت.

۱ــ Antelope Kiva = کایوای بزکوهی. کایوا چنانکه پس از این هم چند جا خواهد آمد محوطه‌ای است دردهکده‌های سرخپوستی، اغلب پایین‌تر ازسطح زمین که برای انجام تشریفات و مراسم خاص مورد استفاده است. ــ م.

جان کتاب را بی‌هدف بازکرد.

«نه، بل زیستن
در میان عرق بویناك بستری پلشت
دم‌کردن در فساد، خوشگذرانی و عشقبازی
در هرزه خانه‌ای دل‌آشوب...»

این کلمات عجیب در ذهنش چرخ می‌خورد و غرش می‌کرد، مانندرعد زباندار؛ مانند طبلها در رقصهای تابستانی، اگر طبلها می‌توانستند حرف‌بزنند؛ مانند مردانی که « سرود برکت » می خواندند، دل انگیز، آنقدر دل انگیز که به‌خروش درمی‌آمدی ؛ مانند «میتسیما»ی‌فرتوت که روی‌پرها وچوبهای‌تراشیده و خرده استخوانها و سنگهایش افسون می‌خواند ـ کیاتلاتسیلو سیلوکو. کیای سیلو سیلو تسیتل ـ ولـی بهتر از افسون میتسیما، چون ازآن با معنی‌تر بود، چون با او حرف می‌زد؛ حرفهای قشنگ ولـی فقط نیمه مفهوم، افسونی بسیار زیبادربارهٔ لیندا؛ دربارهٔ‌لیندا که تخت‌شده‌بود وخروپف می‌کرد، درحالیکه پیالهٔ خالی‌کف اتاق‌کنار تخت افتاده بود؛ دربارهٔ لیندا و پوپه، لیندا و پوپه.

بیش از پیش از پوپه بدش آمد. آدم ممکنست لبخند بزند و در عین حال بدذات باشد. یك بدذات بیرحم، خیانتکار، هرزه و بی‌همتا. معنای دقیق‌آن کلمات چه بود؟ او بیش ازنصف آنها را نمی‌فهمید اما افسونشان نیرومند بود ودرکله‌اش صدا می‌کرد، وبگونه‌ای چنان بنظرش آمدکه تاکنون هیچوقت‌بواقع ازپوپه نفرت‌نداشته،هیچوقت‌بواقع‌ازاونفرت‌نداشته چون‌هیچوقت‌قادر نبوده که بگوید چقدر از وی نفرت دارد. اما اکنون این‌کلمات را در اختیار داشت، این کلمات همچون طبل و سرود و افسون را، این‌کلمات و داستان عجیب وغریبی‌را که از ورای‌آنها بازگو می‌شد (از سروته‌آنها سر درنمی‌آورد اما قشنگ‌بودند، بهرحال قشنگ بودند) ـ دلیل نفرت از پوپه را بدست اومی‌دادند، ونفرتش را واقعیت بیشتری مـی‌بخشیدند؛ حتی خـود پـوپه را هم بیشتر جنبهٔ واقعیت

می‌بخشیدند.

یکروزکه پس ازبازی به خانه برگشت، دراتاق اندرونی باز بودو آندو را دیدکه کنار هم بخواب رفته بودند ـ لیندای سفید پـوست وکنارش پـوپهٔ تقریباً سیاه‌که یك دستش زیر سر لیندا بود و دست دیگرش روی پستان او، و یکی از دو زلف بافته و درازش روی‌گردن او افتاده بود، انگار مار سیاهی‌دور گردنش پیچیده بود ومی‌خواست خفه‌اش کند. کدو قلیانی‌پوپه وپیاله، کف اتاق کنار تخت افتاده بود. لیندا خروپف می‌کرد.

قلب‌جان انگارازجا کنده شدو بجای خود حفره‌ای باقی‌گذاشت. او تهی بود، تهی‌وسرد، وبیمارگونه‌وگیج. به‌دیوارتکیه‌دادتاخودرا سرپانگهدارد. بیرحم، خیانتکار، هرزه...این کلمات‌مثل‌صدای‌طبل، مثل سرود برکت، ومثل افسون‌تکرار می‌شدند و خود را در ذهن او تکرار می‌کردند. سردی بدنش ناگهان به داغی تبدیل شد. گـونه‌هایش از هجوم خون داغ شد، اتاق چـرخ می‌خـورد و پیش چشمش تاریك می‌شد، دندان قروچه می‌کرد و پشت سرهم می‌گفت:«میکشمش میکشمش، میکشمش!» و ناگهان کلمات بیشتری نیز یافت.

هنگامی که او مست خفته است، یا در جنون شهوت

یا بر بسترش، لذتناك از زنا بامحارم...

افسون درکنارش بود، افسون شرح می داد و امر می‌کرد. قدم به اتـاق بیرونی پس‌گذاشت. «هنگامی که او مست خفته است...» کارد گوشت بری‌کف اتاق نزدیك اجاق دیواری افتاده بود. آنرا برداشت و دوباره نك‌پا به طرف‌در رفت. «هنگامی که او مست خفته است، مست خفته است...» به درون اتاق‌دوید وکارد را پایین‌آورد ــوای، خون! دوباره زد، ووقتی که پوپه به سنگینی‌غلت‌زد، دستش‌را بالابرد تاباردیگربزند، امادید مچ دستش‌گرفته شده،گرفته‌شده‌وـ آخ، آخ! ــ پیچ خورد. نمی‌توانست تکان بخورد، به دام افتاده بود، و این چشمان سیاه وکوچك پوپه بودکه از فاصلهٔ خیلی نزدیك به او زل زده بود. نگاهش‌را برگرداند . شانهٔ چپ پوپه دو جا شکاف برداشته بود. لیندا داشت ضجه می‌زد: «وای، خونو ببین! خونو ببین!» هرگز قادر نبود منظرهٔ خون را تحمل‌کند. پوپه دست دیگرش را بالا برد ــ جان فکرکرد می خواهد بزندش . سیخ شد تـا

ضربه راتحویل بگیرد. امادست فقط زیرچانه‌اش راگرفت و صورتش‌راچرخاند بنحوی که ناچار شد دوباره توی چشم‌پوپه نگاه کند، برای‌زمانی دراز،ساعتها وساعتها، وناگهان ـ نتوانست‌تاب بیاورد ـ گریه‌را سرداد. پوپه زد زیرقهقهه. با زبان سرخپوستی متفاوتی گفت: «برو، برو آهایوتای شجاع من.» جان بـه اتاق دیگر دوید تا اشکهایش را پنهان کند.

میتسیمای فرتوت به‌زبان سرخپوستی گفت: «تو پونزده‌ساله، حالامیتونم کاسه‌گری رو بهت یاد بدم.»

کنار رودخانه چمباتمه زدند و با هم شروع به‌کار کردند.

میتسیما یك تکه‌گل رس برداشت وگفت: «اولش یه ماه‌کوچولو درست می‌کنیم.» پیرمردگل را تخت‌کرد، سپس لبه‌هایش را برگرداند. ماه تبدیل بـه پیاله‌ای توخالی‌شد.

جان باکندی وناشیگری، حرکات ظریف پیرمرد را تقلیدکرد.

«یه ماه، یه پیاله، و حالا یه مار.» میتسیما تکه‌گل دیگری را چـرخاند و به‌صورت استوانه‌ای قابل‌انعطاف درآورد،آنرا حلقه‌کرد و روی لبهٔ پیاله سوار کرد. «بعدش یه مار دیگه. باز یکی دیگه، باز یکی دیگه.» میتسیما کنارهٔ‌کوزه را حلقه بـه حلقه بالاآورد؛ اول باریك بود بعد شکم داد و دوباره در قسمت گردن، باریك شد.میتسیما فشار می‌داد، باکف دست‌تپ تپ می‌زد، دست‌میکشید و میزان می‌کرد؛ عاقبت درست شد، به شکل همان کوزه‌های آشنای مالپائیس، اما رنگش بجای سیاه، سفید خامه‌ای بود و با این وجود صاف صاف. مال‌جان که تقلید بی‌قواره‌ای ازکوزهٔ میتسیما بودکنارش قرار گرفت، جان‌با نگاه‌کردن به هردوی آنها بی اختیار خنده‌اش‌گرفت.

گفت: «ولی دومـی بهتر در میاد.» و شروع‌کرد به درست کـردن یـك تکه گل دیگر.

ساختن، شکل‌دادن، احساس اینکه انگشتانش از مهارت و قدرت بهره‌ور

می‌شود ــ اینها به‌او لذتی فوق‌العاده می‌بخشید. ضمن کار باخود زمزمه‌می کرد: «آ، ب، ث، ویتامین د، روغن توی‌کبد، ماهی روغن توی‌آب دریا.» و میتسیما نیز شعر می‌خواند ــ شعری دربارهٔ کشتن یك خرس. تمام روز راکار کردند و در تمام روز دل جان از شادی شدید و جذبه آمیز لبریز بود.

میتسیمای پیرگفت: «زمستون دیگه کمان سازی رو یادت میدم.»

مدتی دراز بیرون خانه ایستاد؛ و سرانجام تشریفات به انجام رسید. در باز شد، آنها بیرون آمدند. اول کوتلو[1] آمد، دست راستش را بازکرده بود و مشتش را چنانکه‌گفتی تکه جواهرگرانبهایی را، محکم میفشرد. بدنبالش کیاکیمه[2] به همان‌سان‌با مشت فشرده و دست گشوده. خاموش قدم بر می‌داشتند و پشت سرشان برادرها و خواهرها و پسر عمو دختر عموها و تمام‌گروه افراد مسن، در سکوت راه می‌پیمودند.

ازدهکده خارج شدند وبه فلات رو کردند. در لبهٔ تخته‌سنگ، باخورشید صبحگاهی رودر روشدند و درنگ کردند.

کوتلومشتش را بازکرد. یك خرده آرد جو درکف دستش سفیدی میزد آنرا استشمام‌کرد، چند کلمه‌ای زیرلب گفت، و سپس‌آنرا، یك مشت‌گرد سفید را، به طرف خورشید پرتاب کرد. کیاکیمه نیز به همان ترتیب عمل‌کرد. بعد پدرکیاکیمه جلو آمد و تکه چوب پردار مخصوص دعا را بالای سرآورد، دعایی طولانی خواند و سپس تکه چوب را به دنبال آرد جو پرت‌کرد.

میتسیما با صدای بلندگفت: «تموم شد، اونازن و شوهر شدند.»

وقتی‌که برگشتند، لیندا گفت: « تنها چیزی‌که میتونم بگم اینه که به‌خاطر یه چیزی به‌این ناچیزی‌اینهمه داد وقال راه انداختن لزومی نداره.توی

۱ــ Kuthlu اسم مرد

۲ــ Kiakime اسم زن.

کشورهای متمدن وقتی یه پسر میخواد با یـه دختری باشه فقط کافیه که... ببینم جان، کجا داری میری؟»

جان اعتنایی به حرفش نکرد و دوان دوان رفت، رفت، رفت، به جایـی که با خودش خلوت کند.

«تموم شد.» کلمات میتسیمای فرتوت درمغزش صدا می کرد: تموم، تموم... با عشقی خاموش و دورادور، اما شدید و پاك باخته و عنان گسیخته، کیاکیمه را دوست می‌داشت. و حالا همه چیز تمام شده بود. شانزده سال داشت.

در «آنتیلوپ کایوا»۱ در پـرتو ماه تمام، رازها عیان می‌شدند، رازها می‌مردند و زاییده می‌شدند. پسرها می‌رفتند پایین، بـه درهٔ کایوا، و مرد بیرون می‌آمدند. پسرها را ترس برداشته بود ودرعین حال بیتابی می کردند.

وسرانجام روزشد. خورشید پایین رفت و ماه بالاآمد. جان همراه آنهای دیگر رفت. مردها، سایه‌وار درمدخل کایوا ایستاده بودند. پلکان به آن اعماق که با نور سرخ روشن بود پایین می‌رفت، اکنون پسرهای جلویی شروع به پایین رفتن کرده بودند. ناگهان یکـی از مردهـا جلو آمـد ، بازوی جان راچسبید و او را از صف بیرون کشید. او در رفت و به‌میان آنهای دیگر دوید. این بـار مرداورا زد وموبش را کشید. مرد دیگری گفت: «تونه، تونه، ننه سگتا» پسرها غش‌غش خندیدند. «بروگمشوا» وهنگامی که هنوزدوروبرگروه می‌پلکید، مردها دوباره فـریادکشیدند: «بـروگمشوا» یکی ازآنها دولا شد، سنگی برداشت و پرت کرد؛« بروگمشو، گمشو، گمشوا» بارانی از سنگ باریدن گرفت. باسروروی خون‌آلود به‌میان تاریکی گریخت. ازمیان نورسرخ کایوا صدای سرود خواندن می‌آمد. حالا بقیهٔ پسرها از پلکان پایین رفته بودند. او تنهای تنها شده بود.

۱ــ Kiva چنانکه شرحش در حاشیه همین بخش گذشت محوطه‌ای است در دهکده‌های سرخپوستی پایین‌تر از سطح زمین جهت انجام مراسم ویژه ــ م.

تنهای تنها، دور از دهکـده، در پهنهٔ برهنهٔ فلات. صخره، در نور مهتاب مانند استخوانهای صاف و صیقلی بنظرمی‌آمد. آن پایین، در میان دره، گرگها به روی ماه زوزه می‌کشیدند. کوفتگی بدن رنجش می‌داد، و از زخمها هنوز خون روان بود؛ لکن‌گریه وزاری‌او به سبب درد نبود؛ بلکه به‌این‌خاطر که‌سخت تنها بود، به این خاطر که او را در ایـن دنیای اسکلت مانند صخره‌ها ومهتاب، تنها رها کرده بودند.درلبهٔ شیب،روی‌زمین نشست. ماه پشت‌سرش بود؛ به پایین، به سایهٔتیرهٔ فلات،به سایهٔتیرهٔ مرگ، نگریست.فقط بایست‌یك قدم برمی‌داشت. یك پرش کوچك... دست راستش راجلوی‌نور مهتاب‌گرفت. ازز‌خم‌روی‌مچش هنوز خون بیرون می‌تراوید. هر چند لحظه به چند لحظه قطره ای‌که زیر نور مرده رنگ، تیره و تقریباً بیرنگ می‌نمود، فـرو می‌افتاد. قطره، قطره، قطره، فردا، فردا، فردا...

او زمان، مرگ، وخدا راکشف کرده بود.

مرد جوان می‌گفت: «تنها، همیشه تنها.»

این‌کلمات در ذهن برنارد طنینی غم‌آلود ایجادکرد. تنها، تنها... باطغیان صمیمیت‌گفت: «منم همینطور، بینهایت تنها.»

جان شگفت زده بنظرمی‌آمد: «تو هم؟ فکر میکردم توی «جای دیگـه» ...منظورم اینه‌که لیندا همیشه می‌گفت‌که اونجاهیچکس‌تنها نیست.»

برنارد ناراحت و سرخ شد. با لکنت زبان و چشمهای برگردانده‌گفت: «میدونی، من فکر میکنم یك‌کمی با اغلب مردم فرق دارم. اگه آدم جوردیگری تخلیه بشه...»

مرد جوان بااشارهٔ سرگفت: «آره، همینطوره‌که میگی. اگه‌آدم جوردیگه باشه محکوم به اینه‌که تنها بمونـه. اونا باآدم بدمیشن. میدونی‌که اونا منو از

همه‌چیز محروم کرده‌ند؟ وقتی پسرهای دیگـه رو فرستادند تاشب رو توی کوهها بگذرونند ــ میدونی، وقتی مجبوری توی خواب بینی حیوون مقدست کدومه ــ اونا نگذاشتند من همراه اونای دیگه برم؛ هیچیك از اسرار رو برام نگفتند.» و افزود: «هرچند، من خودم کشف کردم. پنج روز تموم هیچی نخوردم، یـه شب خودم تنهارفتم بالای اون کوهها.» با دست نشان داد.

برنارد مشوقانه لبخندزد و پرسید: «چیزی خواب دیدی؟»

جوان اشارهٔ مثبت کــرد: «ولی نمیتونم بهت بگم چی دیدم.» اندکــی ساکت ماند؛ سپس با صدایی آهسته ادامه داد: «یه دفعه کاری کردم که‌هیچکدوم از اونهای دیگه نکرده‌بودند: وسط ظهر توی تابستون، روی یه صخره وایسادم و دستهام روباز کردم، عین مسیح روی صلیب.»

«برای چی؟»

«می‌خواستم بدونم مصلوب شدن یعنی چی. اونجا افتادن زیر آفتاب...»

«آخه چرا؟»

«چرا؟ خوب...» تأمل کرد. «چون حس می کردم باید این‌کار رو بکنم. چون‌مسیح‌اینو تحمل کرد. دیگه اینکه اگه‌آدم‌یه خطایی‌مرتکب شده باشه... از این‌گذشته من بدبخت بودم؛ علت دیگه‌ش همین بود.»

برناردگفت: «این طرز درمان بدبختی کــه مضحکه.» اما بعد فکرکردو متقاعد شدکه بالاخره در این‌کارکمی معنی وجود داشت. از سوما خوردن‌کـه بهتر بود...»

مرد جوان گفت:«بعد ازمدتی‌ازحال‌رفتم، باصورت‌افتادم زمین. جای‌زخم رومی‌بینی؟» انبوه موهای زرد را از روی پیشانیش‌کنارزد. جای زخم، رنگـ ـ باخته و چروك خورده، روی شقیقهٔ راستش پیدا بود.

برنارد نگاه کرد و سپس با اندکی چندش بسرعت نگاهش رابرگرداند. طوری‌ترتیب شده‌بودکه دلرحمیش به‌اندازهٔ نازك نارنجی بودنش نبود. صرف تصور مرض یا زخم برایش نه تنها هراس انگیز، بل‌کـه زننده و نفرت انگیز بود. مثل کثافت یا ازشکل افتادگی یاپیری. با شتاب موضوع را عوض کرد.

پرسید: «ببینم‌دلت میخواد باما برگردی لندن؟» وبا این پرسش، نخستین گام را درحمله‌ای برداشت که نقشه‌اش‌را درآن خانهٔ کوچك از هنگامی که حدس زده بود پدر این وحشی جوان کیست، در خفا پرورده بود. «دلت میخواد؟»

گل ازگل مرد جوان شکفت: «جدی میگی؟»

«البته؛ اگه بتونم اجازه بگیرم.»

«لیندا هم؟»

برنارد با تردید مکث کرد. آن‌موجود تهوع‌آوررا نه، امکان نداشت،مگر، مگر... ناگاه به‌خاطر برنارد خطور کرد که همین تهوع آوربودن او ممکنست بسیار مفید واقع‌شود. فریاد زد:«حتماً، حتماً!» ومکث‌های اولیه‌اش‌را باصمیمیتی بیش‌ازحد پرسروصدا، جبران کرد.

مردجوان نفسی عمیق‌کشید. «فکرکنم راست دراومد ــ اون‌چیزی که‌تموم عمرخوابش رو می‌دیدم. یادت میاد میراندا چی میگه؟»

«میراندا کیه؟»

اما جــوان بظاهر سؤال را نشنید. مــی‌گفت : «وای، عجیبه!» چشمانش می‌درخشید وصورتش گل‌انداخته بود. «چقدرمخلوقات‌خوب‌دراینجا فراوون‌اند! انسانیت چقدر زیباست!» نــاگهان فــروغ صورتش عمیق‌تر شد؛ داشت بــه لنینا می‌اندیشید، به فرشته‌ای در جامه‌ای از ابریشم مصنوعی به‌رنگ سبز سیر، سرشار از جوانی و پودر و ماتیك، وگوشتالود،که با صفای باطن تبسم‌می‌کرد. صدایش بندآمد. شروع‌کرد:«ای **دنیای قشنگ نو**» و ناگهان حرفش‌رابرید؛ خون ازگونه‌هایش پریده بود؛ رنگش به‌سفیدی‌کاغذ می‌مانست. پرسید: «بااون ازدواج کرده‌ی؟»

«چی کردم؟»

«ازدواج. میدونی ــ برای همیشه. اونا به زبون سرخپوستی میگن«برای همیشه»؛ بریدنی درکارش نیست.»

«ای فورد، نه!» برنارد نتوانست از خنده خودداری‌کند.

جان هم خندید، اما به دلیلی دیگر ــ او از شادی محض می‌خندید.

جان تکرار کرد: «ای دنیای قشنگ نو، ای دنیای قشنگ نو که یکچنین مردمانی داری. بیایید همین‌حالا حرکت کنیم.»

برنارد باشگفتی و گیجی به‌مرد جوان خیره شد و گفت: «تو گاهی یه طور غریبی حرف می‌زنی. بهرصورت، بهتر نیست صبر کنی تا دنیای نورو به‌چشم ببینی؟»

بخش نهم

لنینا پس‌ازاین‌روز پرازعجایب ووحشت، خودرا مستحق استراحت‌کامل ومطلق می‌دید. بمحض آنکه به‌استراحتگاه برگشتند شش حب نیم‌گرمی سوما بلعید وظرف ده دقیقه رهسپار ابدیت ماه شد. دست کم هیجده ساعت طــول می‌کشید تادوباره به‌زمان برگردد.

در این اثنا برنارد در دل تاریکی، اندیشناك وباچشمان باز دراز کشیده بود. خیلی ازنیمه شب گذشته بودکه به‌خواب رفت، خیلی از نیمه شب گذشته بود؛ اما بیخوابیش بی‌ثمرنبود؛ او نقشه‌ای درسر می‌پروراند.

صبح روزبعد درست درساعت ده، مردیك‌هشتم سیاه، با اونیفورم سبزاز هلیکوپتر خارج شد. برنارد در میان بوته‌های صبرزرد انتظارش را می‌کشید.

برنارد توضیح داد: «خانم‌کراون مشغول گذراندن مرخصی سوماست. مشکل قبل ازساعت پنج برگرده. که تاآنوقت هم هفت ساعت وقت داریم.»

می‌توانست به‌سانتافه پرواز کند، تمام‌کارهایی راکه بایست می‌کرد انجام بدهد، وخیلی پیش از زمانی‌که لنینا بیدار شود به‌مالپائیس بازگردد.

«اگه اینجا تنها باشه صحیح وسالم میمونه؟»

مرد یك هشتم سیاه، به‌او اطمینان داد: «صحیح وسالم عین هلیکوپترها.»

سوار ماشین شدند وبلافاصله حرکت کردند. درده وسی‌وچهار دقیقه روی بام ادارهٔ پست سانتافه فرود آمدند؛ درده وسی‌وهفت، برنارد با «دفتر بازرسی جهانی» دروایت‌هال تماس گرفت، درده وسی‌ونه‌دقیقه، داشت بامنشی مخصوص چهارم حضرت فورد پناه صحبت می‌کرد، در ده و چهل وچهار، مشغول تکرار ماوقع برای منشی اول‌بود، ودر ده وچهل‌وهفت دقیقه‌ونیم، صدای کلفت ومطنطن خود مصطفی موندبودکه درگوشش صدا می‌کرد.

برنارد تته‌پته‌کنان گفت : «من جسارتاً فکر کردم که ممکنه حضرتعالی این موضوع رو واجد فواید علمی‌کافی تشخیص بدید...»

صدای کلفت گفت: «بله، آنرا واجد فواید علمی تشخیص میدهم. این دو موجود را همراه خودتان به‌لندن ببرید.»

«حضرتعالی مستحضر هستیدکه بنده به‌یك اجازهٔ مخصوص احتیاج...»

مصطفی موندگفت: «دستورهای لازم درهمین لحظه به سرپرست وحشی‌کده ارسال می‌شود. همین حالا می‌روید به‌دفتر سرپرستی. روزبخیر آقای مارکس.»

سکوت برقرار شد. برنارد گوشی را آویخت وبه‌پشت بام شتافت.

به‌گامای یك هشتم سیاه سبزپوش گفت: «دفتر سرپرستی.»

در ده وپنجاه وچهار دقیقه، برنارد داشت باسرپرست دست می‌داد. «خوشوقتم آقای مارکس، خوشوقتم.» صدای مطنطن اولحنی خاضعانه داشت: «ماهمین حالا دستورهای مخصوصی دریافت‌کرده‌یم...»

برناردحرفش رابرید: «میدونم، یك‌لحظه پیش تلفنی باحضرتش صحبت کردم.» لحن پرملال اونشان می‌دادکه عادتاً تمام روزهای هفته را باحضرتش‌در حال‌صحبت بوده است. خودش راروی‌یك صندلی انداخت. «مرحمتی بفرمایید که تمام اقدامات لازم در اسرع وقت انجام بشه.» با تأکید تکرار کرد: « در اسرع وقت.» کیفش کاملاً کوك بود.

دریازده وسه دقیقه، تمام اوراق لازم را درجیب خود داشت.

بالحنی تشویق‌آمیز به‌سرپرست که او را تادم در بدرقه کرده بودگفت: «به‌امید دیدار، به‌امید دیدار.»

پیاده به‌هتل رفت، بعداز استحمام‌وماساژ بادکش لرزان،‌واصلاح‌الکترولیتی، به‌اخبار صبح‌گوش داد، نیم‌ساعتی برنامه تلویزیونی تماشاکرد، ناهارآسوده‌ای خورد، ودرساعت دوونیم بامرد یك هشتم سیاه پروازکرد وبه‌مالپائیس بازگشت.

مرد جوان پشت دراستراحتگاه ایستاده بود.

صدا زد: «برنارد! برنارد!» جوابی نیامد.

باکفشهای پوست گوزنیش بی‌سروصدا از پله‌های جلوی دربالا رفت و دررا فشار داد. قفل بود.

خانه نبودند! نبودند! این موحش‌ترین چیزی بودکه‌تاکنون برایش‌اتفاق افتاده بود. لنینا ازاوخواسته بودکه به‌سراغشان بیاید، وحالا خانه نبودند. روی پله نشست وگریه را سرداد.

نیم ساعت بعد بهذهنش رسیدکه از پنجره نگاهی بکند. نخستین چیزی که به‌چشمش آمد، چمدان سبز رنگی بودکه روی درآن حروف ل. ك. نقاشی شده بود. شعلهٔ شادی از درونش زبانه کشید. سنگی برداشت. شیشهٔ شکسته با صدای جرنگ برزمین افتاد. لحظه‌ای بعد داخل اتـاق شد. چمدان سبز را باز کرد؛ ناگهان رایحهٔ لنینا را استشمام‌کرد، ریه‌اش را ازوجود جوهری اوپرکرد. قلبش دیوانه‌وار می‌تپید؛ لحظه‌ای حالت ضعف به‌اودست داد. سپس روی جعبهٔ گرانبها خم شد، دست روی آن کشید، آنرا جلوی نور گرفت و وارسی کرد. زیپ‌هایی‌که روی شلوارك مخمل مصنوعی اضافی لنینا قرار داشت در وهلهٔ اول یك معمابود، سپس حل شد، خوشحالی. زیپ، بازهم زیپ، زیپ، بازهم زیپ، مسحورشده بود. نعلین‌های سبز لنینا قشنگترین چیزهایی بودکه به‌عمرش دیده بود. تای یك‌جفت زیرپیراهنی زیپ‌دار را بازکرد، شرمزده شد، وبسرعت‌آنرا کنارانداخت؛ امایك دستمال ابریشم مصنوعی عطرآگین رابوسید ویك روسری را دور گردنش پیچید. یك قوطی را بازکرد وابری از پودر خوشبو بهوا بلند کرد. دستهایش پـودری شد. آنها را باسینه وشانه وبازوان لختش پاك کرد.

رایحهٔ دل‌انگیز! چشمهایش را بست؛ گونه‌هایش را به‌بازوی پودریش مالید. مالش پوست لطیف به‌صورتش، رایحهٔ گردمشکین درمنخرینش ــ وجودحقیقی لنینا. زمزمه کرد: «لنینا! لنینا!»

صدایی اوراتکان دادوسبب‌شد که بااحساس‌گناه سربرگرداند. مسروقاتش را توی چمدان چپاند ودر آنرا بست؛ بعد دوباره گوش داد ونگاه کــرد. نه نشانه‌ای از حیات بود ونه صدایی. باوصف این حتماً چیزی به‌گوشش خورده بود ــ چیزی مثل آه، مثل غژغژ تخته. روی نك‌پا به‌طرف در رفت وبا احتیاط بازکرد وپیش‌روی خود، پاگرد وسیعی دید. آنطرف پاگرد، دردیگری نیمه باز بود. وارد شد، دررا پیش‌کرد وازلای درز نگاه کرد.

آنجا، روی تخت کوتاهی، لنینا باپیرهن خواب یك تکهٔ صورتی رنگ درخوابی خوش فرو رفته وشمد ازرویش کنار رفته بود، صورتش در میان طرهٔ افشانش چنان زیبا بود، ناخنهای صورتی پاهایش وصورت اخمویش در حال خواب، چنان حالت کودکانه ورقت‌انگیزی داشت، وحالت درماندگی دستهای آویخته واعضاء وجوارح نرم ولطیفش چنان بی‌آلایش بود، که اشك درچشمان جان حلقه زد.

جان بانهایت احتیاطاتی که اصلاً لزومی نداشت ــ چون صدای گلوله هم نمی‌توانست لنینا را قبل‌از موعد مقرر از مرخصی سومای او فرابخواند ــ داخل اتاق شد، روی زمین‌کنار تخت زانو زد. خیره شد، دستهایش را برسینه گذاشت، لبانش‌جنبید. زمزمه کرد: «چشمهایش.»

«چشمهایش، گیــسویش؛ گونه‌اش، خرامیدنش، صدایش؛
ازاینها سخن به‌میان‌آور، آه! آن دستش،
که درسنجش باآن، همهٔ سپیدها مرکبی سیاه‌اند
که ملامتنامهٔ خویش را می‌نگارند؛ که دربرابر پنجهٔ لطیفش
کرك جوجهٔ قو زبراست.»

مگسی دور لنینا وزوزکرد، جان آنرا راند. «مگس‌ها» به‌یادش‌آمد.

«بامعجزهٔ سپیددست ژولیت عزیز، توانند گرفت،
وتوانند ربود نعمت جاوید را ازلبان‌او،

آنکسی که، باوجود شرم پاك وملکوتیش
هنوز برافروخته می‌شود. چنانکه گویی بوسه‌های خودشان را گناه
می‌پندارد.»

خیلی آهسته، با حالت درنگ وتردید کسی که جلو می‌رود تاپرنده‌ای رمنده وشایدپرگزند رانوازش کند، دستش را درازکرد. دستش درفاصلهٔ یکی- دو سانتیمتری آن انگشتان آویخته، در شرف تماس، لرز لرزان برجای ماند. آیا جرأت آنرا داشت؟ آیاجرأت داشت بادست بی‌قدر وقیمت خود، حرمت آن دست... نه، نداشت. پرنده خطرناکتر ازآن بود. دستش پس رفت. لنینا چقدر دلربا بود! چقدر دلربا!

سپس ناگهان به‌این فکر افتادکه فقط کافیست زیپی راکه زیرگردنش بود بگیرد وبایك تکان محکم پایین بکشد... چشمانش را برهم‌گذاشت، وسرش را مثل سگی که سرش را بعد از خروج ازآب می‌تکاند، تکان داد. افکار قبیح! از خودش شرمش آمد. شرم پاك وملکوتی...

وزوز دیگری درفضا پیچید. آیا مگس دیگری خیال‌داشت نعمت جاوید را برباید؟ زنبور بود؟ نگاه‌کرد، چیزی ندید. وزوز بلندتر وبلندتر شد، طوری خود را متمرکزکردکه انگار پشت پنجره‌های کرکره‌ای بود. هواپیما! جان با هول وتکان به‌پا جست وبه‌اتاق دیگرخزید، ازمیان‌پنجرهٔ بازجستی زد، وباریکه راهی را که ازمیان بوته‌های بلند صبرزرد می‌گذشت، شتابان پیمود وهنگامیکه برنارد مارکس ازهلیکوپتر پایین می‌آمد، بموقع از وی استقبال‌کرد.

بخش دهم

عقربهٔ هرچهارهزار ساعت برقی درچهار هزار اتاق «مرکز بلومزبری[1]» دو وبیست وهفت دقیقه را نشان می‌دادند. « این کندوی صنعت» چنانکه مدیر دوست داشت آنرا چنین بنامد، پراز صدای ورور، و وزوز موقع کار بود. همه مشغول بودند وهمه چیز تحت نظم وقاعده درحرکت وجنبش. زیرمیکروسکوپها، اسپرماتوزوئیدها، درحالیکه دمشان را دیوانه‌وار تکان می‌دادند، باسر می‌چپیدند توی تخم‌ها؛ وتخم‌های بارورشده منبسط می‌شدند، تقسیم می‌شدند، یادرصورتی که بوخانوفسکیزه شده بودند، جوانه می‌زدند ودرانبوه جنین‌های مجزا ازیکدیگر، بخش می‌شدند. پله‌های برقی از «بخش سرنوشت سازی اجتماعی» باتلغ‌تلغ به‌زیرزمین می‌رفتند، وآنجا، درفضای نیمه‌تاریك وقرمزرنگ، جنین‌هایی بودند که روی بالش صفاقی‌شان باحرارت ملایم‌عمل می‌آمدند وازخونواره وهورمون بحداشباع تغذیه می‌کردند، یابعرشد خودادامه می‌دادند، یااینکه آنها رامسموم ورشدشان را متوقف می‌کردند تا به‌صورت اپسیلونهای عقب مانــده درآیند. صفهای متحرك باوزوز وتلغ‌تلغ خفیفی بنحوی‌غیرقابل رؤیت درخلال هفته‌ها و

۱- Bloomsbury

ادوار متمادی به‌طرف بخش تخلیه می‌خزیدند، آنجا که بچه‌های تازه از بطری درآمده، نخستین فریاد وحشت وحیرت خودرا سرمی‌دادند.

در طبقات تحتانی زیرزمین دینامها فرفر می‌کردند، آسانسورها بالا و پایین‌می‌رفتند. درطبقات یازده‌گانهٔ شیرخوارگاه، وقت غذا بود. ازمیان هزار و هشتصدبطری، هزار وهشتصد جنینِ بدقت برچسب خورده، همزمان بایکدیگر، شیشهٔ مواد مترشحهٔ خارجی پاستوریزهٔ خود را می‌مکیدند.

بالای سرآنهادر ده طبقهٔ عریض‌وطویل‌خوابگاه، پسرودخترهای کوچك که هنوزآنقدر جوان بودندکه احتیاج بخواب بعدازظهرداشته باشند، مثل همهٔ افراد مشغول دیگر، با آنکه سردرنمی‌آوردند، سرگرم گوش دادن ناخودآگاه بەدرسهای خواب‌آموز راجع به حفظ‌الصحه، اجتماعی بودن، شعور طبقاتی، و ماجرای عاشقانهٔ کودکهای نوپا، بودند. بازروی این اشکوبها، سالنهای بازی قرار داشتند که در آنجا وقتی هوا بارانی بود، نهصد بچهٔ بزرگتر، خود را با ساختمان سازی وگل‌بازی، وقایم موشك، وبازی جنسی سرگرم می‌کردند.

وزز، وززا کندو داشت وزوز می‌کرد، مشغول وخوشحال. آواز دختران جوان بالای سر لوله آزمایش‌هاشان، شادمانه بود. سرنوشت سازان ضمن‌کار سوت می‌زدند، ودربخش تخلیه، روی بطریهای خالی، چه مضمونهای عالی‌ای که‌کوك نمی‌شد! اماچهرهٔمدیر، هنگامیکه همراه هنری‌فاسترداخل بخش بارور-سازی شد، ازبس جدی بود، حالتی عبوس وخشك داشت.

داشت می‌گفت: «یك سرمشق وعبرت همگانی‌درهمین بخش، چون اینجا بیشتراز هرجای دیگر در مرکز جوجه‌کشی، کارگرهای طبقات بالا دارد. بهش گفتم ساعت دوونیم، اینجا بیاید پیش من.»

هنری با بزرگواری تزویرآمیزی افزود: «کارش رو خیلی خوب انجام میده.»

«می‌دانم. اما همین بهترین دلیل برای سخت‌گیری است. برتری ذهنیش برایش به‌همان نسبت مسؤولیتهای اخلاقی ببار آورده. هرچه استعدادهای آدم بیشتر باشد، قدرتش درگمراه‌کردن زیادتر است. یکنفر رنج بکشد بهتراست تا عدهٔ زیادی فاسد بشوند. آقای فاستر اگر منصفانه قضاوت کنید می‌بینید هیچ

اهانتی‌شنیع‌تر از داشتن رفتارغیرمتعارف نیست. قتل فقط باعث ازبین رفتن‌فرد می‌شود–وانگهی‌مگرفردچیست؟» باحالت براندازکردن ردیف میکروسکوپها، لوله‌های‌آزمایش و دستگاههای جوجه‌گیری رانشان‌داد. «مامی‌توانیم فردجدید را باکمترین‌زحمت‌بسازیم –هرقدردلمان بخواهد. غیرمتعارف بودن‌فقط حیات فردرا موردتهدید قرار نمی‌دهد؛ بلکه تهدیدش متوجه تمام اجتماع است.» و تکرار کرد: «بله، تمام اجتماع. اه، دارد می‌آید اینجا.»

برنارد وارد اتاق شده بود وداشت از لابلای ردیفهای بارور کننده‌ها به‌طرف آندومی‌رفت. لفافی از اعتماد بنفس‌آمیخته به غرور، حالت عصبی او را مخفی می‌کرد. صدایش که گفت: «صبح بخیر آقای مدیر،» آنقدر بی‌جهت بلند بود، که برای جبران‌خطایش، باصدای نرم‌ومضحك جیرجیرمانندی، گفت: «شما ازمن خواسته‌یدکه بیام اینجا وباهتان صحبت کنم.»

مدیر بالحنی حاکی ازفال بدگفت: «ازشما خواستم‌که بیایید اینجاپیش من. فکرکنم دیشب ازمرخصی برگشتید.»

برنارد پاسخ داد: «بله.»

مدیر تکرارکرد: «ب...له» وروی «بـ» چنبره زد. سپس ناگهان صدایش را بالا برد وجارزنان گفت: «خانمها وآقایان! خانمها وآقایان!»

آواز دخترها، بالای سرلوله‌هـای آزمایش، وسوت مشغولانهٔ متصدیان میکروسکوپها، ناگهان‌بندآمد. سکوتی‌عمیق حکمفرما شد؛ همه دوروبرخودشان رانگاه‌کردند.

مدیربادیگر تکرارکرد: «خانمها وآقایان.» «ببخشید از اینکه اینطور کارتان را قطع‌کردم. وظیفه‌ای شاق مرا تحت فشارگذاشته. امنیت وثبات جامعه درخطر است. بله، خانمها وآقایان، درخطر. این مرد» باحالت اتهام به برنارد اشاره کرد: «این مردکه اینجا پیش چشم شما ایستاده، این آلفا مثبت‌که اینهمه موهبت به‌او ارزانی شده ودرنتیجه همینقدر باید از او انتظار داشته‌باشیم، این همقطار شما – یابهتر نیست پیش‌گویی‌کنم وبگویم همقطارسابق؟ – ازاعتمادی که بهش داشتیم‌بطرز زشتی‌سوء استفاده‌کرده. اوبانظریه‌های بدعت‌گذارانه‌اش دربارهٔ ورزش‌وسوما، باعدول‌مفتضحانه‌اش‌اززندگی‌جنسی متعارف، باسرپیچی‌اش

ازروشهای«فوردبزرگ» و «مثل بچه‌های‌توی بطری» رفتارکردنش درخارج از ساعات‌اداری» (دراینجاعلامتT برسینه‌رسم کرد.) «ثابت کرده که‌دشمن‌اجتماع، وپایمال‌کنندهٔ، خانمها وآقایان،پایمال‌کنندهٔ نظم وثبات، وخائن نسبت به‌نفس «تمدن» است. به‌همین دلیل من‌پیشنهاد می‌کنم برکنارش‌کنیم، ازسمتی که دراین مرکز دارد مفتضحانه برکنارش کنیم، پیشنهاد می‌کنم فوراً تقاضای انتقالش را به‌یك شعبهٔ فرعی خیلی بی‌اهمیت ، بکنیم، وبرای اینکه تنبیه او هرچه بیشتر به مصالح اجتماع خدمت‌کند، حتی‌المقدور اورا ازتمام مراکز مهم جمعیت بیرون کنیم. در ایسلند مجال کمتری خواهد داشت تابا راه و رسم فوردنشناسانه‌اش دیگران را گمراه‌کند.» مدیر مکثی‌کرد سپس دستهایش را برسینه گذاشت وبا حالتی مؤثر رو به‌برنارد کرد و گفت: «مارکس، می‌توانی هیچ مدرکی نشان بدهی براینکه من محق نباشم حکمی را که دربارهٔ توشده اجرا کنم؟»

برنارد باصدایی بسیار بلند جواب داد: «بله، میتونم.»

مدیر باحالتی یکه خورده ولی باهمان تبختر، گفت: «پس نشان بده.»

«حتماً. اما مدرك توی دالانه. یك کمی صبر کنید.» برنارد به‌طرف در دوید وآنرا چارطاق‌کرد ودستورداد: «بیا تو!» ومدرك‌آمد توو‌خود رانشان داد.

صدای نفس نفس وهمهمهٔ حیرت ووحشت بلندشد؛ یك دخترجوان جیغ کشید، یکنفرکه رفته بودبالای صندلی تامنظره رابهتر‌ببیند دولولهٔ‌آزمایش پراز اسپرماتوزوئید را انداخت. لیندا، پف‌کرده وقلنبه، درحالی که بین‌آن قامتهای جوان‌واستوارو‌آن چهره‌های‌دیگرگون، هیولای‌قرون وسطایی‌عجیب ووحشتناکی می‌نمود،پابه‌درون اتاق‌گذاشت، باناز‌وغمزه،لبخندبیریخت وبیروحش راتحویل می‌داد، وهنگام‌گام برداشتن، باحالتی‌که غرض ازآن ظاهراً تموّج شهوت‌انگیز بود، لمبرهای‌کت وکلفتش را می‌چرخاند. برناردکنار اوقدم برمی‌داشت.

برنارد بااشاره به مدیرگفت: «بیا، خودشه.»

لیندا باانزجار پرسید: «فکرکردی نشناختمش؟» سپس رو به مدیر کرد: «البته که‌شناختمت، توماکین، هرجاکه‌بری، میان هزارنفرهم که باشی میشناسمت. ولی شاید تو منو فراموش‌کرده‌ی . یادت نمیاد؟ یادت نمیاد توماکین؟ لیندای تو.» همچنان به‌او می‌نگریست، سرش راکج‌کرده بود وهنوز لبخند می‌زد، اما

لبخندی که حالت اعتمادبه‌نفس آن، دربرابر حالت نفرت توأم با خشك زدگی مدیر، رفته رفته کاهش یافت، تاآنجا که متزلزل شد و ازبین رفت. با صدایی لرزان تکرار کرد: «یادت نمیاد، توماکین؟» نگاهش نگران ودرد آلود بود. صورت پرلك‌وپیس‌وقلّپیده‌اش بطرزمضحکی منقبض‌شد وبه‌صورت شکلك‌اندوه زایدالوصف درآمد. «توماکین!» دستش را دراز کرد. یکنفر شروع کرد به نخودی خندیدن.

مدیر به‌سخن درآمد: «منظور ازاین...»

«توماکین!» لیندا جلو دوید، بالاپوشش دنبالش‌کشیده می‌شد، دستش‌را دورگردن او انداخت وسرش را درسینهٔ او پنهان کرد. فغان بی‌امان خنده هردم شدت می‌گرفت.

مدیر فریاد زد: «... شوخی عملی عجیب وغریب چیست؟»

باصورت برافروخته‌کوشید تاخود را از آغوش لیندا خلاص کند. لیندا دیوانه وار آویزان شده بود. «آخه من لیندا هستم، لیندا.» شلیك خنده، صدای او را خفه‌کرد. بلندتر ازصدای غوغا فریادکشید: «تو باعث شدی من بچه پیدا کنم.» سکوت‌ناگهانی وهول‌انگیزی حکمفرما شد. مدیرناگهان رنگش‌راباخت، ازتقلا بازایستاد، ودر حالیکه مچ دستهای اورا دردست داشت، بیم‌زده به‌اوخیره شد. «آره، بچه ــ ومن مادرش بودم.» لیندا این‌کلمه قبیح را همچون دعوتی‌به مبارزه، به‌میان سکوت حرمت شکسته رهاکرد؛ سپس‌ناگاه ازاوکند، وشرمگین، شرمگین، صورتش را دردستهایش پوشاند وهایهای گریه را سرداد. «تقصیرمن نبود توماکین. چون من اقدامات جلوگیری رو مرتب انجام می‌دادم، نمی‌دادم؟ مرتب... اما بهرحال اون‌برای من مایه دلخوشی بود.» روکرد به‌طرف دروصدا زد: «جان! جان!»

جان بیدرنگ‌آمد، لحظه‌ای درآستانهٔ درمکث‌کرد، دوروبر خودراپایید، سپس باکفشهای پوست‌گوزنیش، نرم وبیصدا، بسرعت وشلنگ‌اندازان، عرض اتاق را پیمود، درمقابل مدیر زانوزد، وباصدایی مشخص گفت: «پدرجان!»

این‌کلمه (از آنجاکه «پدر» ــ بادلالتش برچیزی که اندك فاصله‌ای با کثافت وانحراف اخلاقی بچه زاییدن، داشت ــ آنقدرکه صرفاً ناهنجار بود

وقیح نبود، وناشایستگی‌اش بیشتر بخاطر بوبناکی‌اش بود تاهرزگیش)، ایـن کلمه که زشتیش درحد مضحکه بود، باعث گشایش آنچیزی شد که بصورت فشاری تحمل ناپذیر در آمده بود. صدای انفجار خنده‌برخاست، خیلی بلند و متشنج‌گونه،غرش‌پشت‌غرش، چنانکه‌گفتی‌هرگزنمیخواست تمام‌بشود. پدرجان ـ واومدیربود! پدرجان! یا فورد! یافورد! واقعاً که عالی بود، غریو وغوغا خودرا تکرارمی‌کرد،کم مانده‌بود اجزاء صورتها ازهم‌پاشیده بشوند، اشکها روان‌بود. شش تالوله آزمایش دیگرحاوی‌اسپرماتوزوئید به‌زمین انداخته شد. پدر جان!

مدیـر بارنگ پریده وچشمهای از حدقه بیرون آمده، باعذاب حقارت آمیخته به‌سرگشتگی، دوروبر خود را نگاه می‌کرد.

پدرجان! صدای خنده،که بوی تمام شدنش می‌آمد، باردیگربیش ازپیش بلند شد. مدیر دستهایش راکرد توی گوشش وخود را ازاتاق بیرون انداخت.

بخش یازدهم

بعدازآن صحنهٔ کذائی در بخش بارورسازی، تمام افرادطبقات بالای لندن برای دیدن این موجود بامزه سرودست می‌شکستند، موجودی که درمقابل مدیر مرکز جوجه کشی وتربیتی ــ یا بهترآنستکه بگوییم مدیرسابق، چون مردك بینوا بلافاصله پس ازآن‌جریان استعفا داده‌بود ــ زانوزده بود، خودرا بخاك انداخته واورا (شوخی، بامزه‌ترازآن‌بودکه واقعیت داشته‌باشد) «پدرجان» خطاب کرده بود. برخلاف او، لیندا چنگی به‌دل نمی‌زد؛ هیچکس کمترین تمایلی به‌دیدن لیندا نداشت. گفتن اینکه فلان کس مادر است ــ سوای شوخی بود: وقاحت بود. بعلاوه، لیندا وحشی واقعی‌نبود، توی‌بطری عمل‌آمده ومثل همهٔ افراددیگر تربیت شده بود: بنابراین نمی‌توانست افکار عجیب وغریب داشته باشد. ازهمهٔ اینها گذشته ــ واین برای عدم تمایل مردم به‌دیدن لیندا بمراتب قویتر ازدلایل دیگر بود ــ مسألهٔ شکل وشمایلش دربین بود؛ چاق؛ جوانی از دست داده؛ با دندانهای خراب، وصورت پرلك وپیس، وآن قد وقواره (یاحضرت فورد!) ــ نمیشد نگاهش کنی وبــه دل غشه نیفتی، بله، واقعاً بدل غشه. از اینرو بهترین مردمان ،کاملاً مصمم بودندکه رنگ لیندا را نبینند. لیندا هم به‌نوبهٔ خود هیچ اشتیاقی به‌دیدن ایشان نداشت. بازگشت به تمدن ، برای او بازگشت به سوما

بود، امکان درازکشیدن در رختخواب واستفاده از مرخصی پشت مرخصی بود، بی‌آنکه مجبور باشی به‌حالت سردرد یا تهوع برگردی، بی‌آنکه حالی را که همیشه بعداز پیوتل دچارش می‌شوی حس کنی، مثل اینکه چنان کار ننگ‌آوری برعلیه اجتماع صورت داده‌ای که دیگر هرگز نمی‌توانی سرت را بالا بگیری. سوما هیچیك ازاین نیرنگهای ناگوار درکارش نبود. مرخصی وفراغتی که سوما می‌دادکامل بود واگر صبح روز بعدش برخلاف میل آدم می‌شد، نه ذاتاً، بل که درمقام مقایسه باکیفهای زمان مرخصی، چنین به‌نظرمی‌آمد. علاجش هم تداوم‌بخشیدن به‌دوران مرخصی بود. لیندا حریصانه برای مقادیر هرچه بیشتر وهرچه مکررتر دادوفریاد براه می‌انداخت. «دکترشاو» اوایل کار بااومخالفت می‌کرد؛ بعد گذاشت هرقدر دلش می‌خواهد بخورد. هرروز بیش از بیست گرم مصرف می‌کرد.

«که ظرف یکی دو ماه کارشو میسازه.» دکتر با اطمینان به‌برنارد چنین می‌گفت.

«یه روز مرکز تنفسیش از کار میفته. نفس بی‌نفس. فاتحه. زهی سعادت. اگه مامیتونستیم دوباره جوان بکنیم، وضع طوردیگه می‌شد. اما نمیتونیم.»

جان (ازآنجاکه لیندا درجریان مرخصی سوما بکلی ازمرحله پرت بود) درمیان تعجب همگان، اعتراض کرد.

«آخه بااینهمه سوماکه بهش‌میدین عمرشو کوتاه نمی‌کنین؟»

دکترشاو تصدیق کرد: «به‌یك اعتبار بله. اما به‌یك اعتبار دیگه فی‌الواقع عمرشو طولانی می‌کنیم.» مردجوان باسردرگمی زل زد. دکترادامه داد: «سوما باعث میشه چندسال از زمان‌رو ازدست بدی. امااون مدت‌دراز واندازه‌ناپذیری روهم که سومامیتونه درخارج‌اززمان بهت‌بده، درنظربگیر. هریك از مرخصیهای سوما، یه‌تکه از اون‌چیزیه‌که نیاکان مابهش می‌گفتند ابدیت.»

جان تازه تازه داشت سر درمی‌آورد. زیرلب زمزمه کرد: «ابدیت توی چشم ودهنمون بود.»

«ها؟»

«هیچی.»

دکتر شاو افزود: «البته در صورتیکه مردم کار جدی داشته باشند نمیشه بهشونا جازه دادکه قاچاق بشن‌طرف‌ابدیت. اماچون‌لینداهیچ کارجدی‌نداره...»

جان ابرام می‌کرد: «بهرحال، من باور نمی‌کنم.»

دکترشانه بالاانداخت: «باشه، اگه ترجیح میدین‌اون متصل‌مثل دیوونه‌ها جیغ وداد راه بندازه...»

سرانجام جان ناگزیر ازتسلیم شد. به‌لیندا سومایش را دادند. ازآن پس دراتاق‌کوچك خود درطبقهٔ سی وهفتم عمارت برنارد سرمی‌کرد، دررختخواب، بارادیو وتلویزیون همیشه روشن، وشیرهمیشه باز عطرنعناع[۱]؛ وحبهای‌سوما دم دستش ــ همانجا باقی ماندودر عین حال اصلاً آنجا نبود، در تمام مدت، دوربود، بینهایت دور، درحال فراغت؛ فراغت در عالمی دیگر، در یك لابیرنت لغزان وپرتپش که (باچه پیچ درپیچهای گزیرناپذیر قشنگی) به‌کانونی نورانی از ایقان واتقان مطلق، منتهی می‌شد؛ آنجا که تصاویر رقصان جعبهٔ تلویزیون‌دا بازیگران یك‌فیلم برجسته‌نمای سراسرآوازوبی‌اندازه دلپذیر، تشکیل‌می‌دادند؛ آنجاکه عطر نعناع چکان، چیزی بیش ازعطربود ــ خورشید بود، یك‌میلیون سکسوفون بود، پوپه‌ای درحال عشقبازی بود، جزاینکه خیلی بیش ازاینها بود، بی‌اندازه بیشتر، وبی‌پایان.

دکترشاو سخن را به‌اینجا رساند: «نه، ما نمیتونیم دوباره جوان بکنیم. اما من خیلی خوشحالم‌که فرصتی دست داد تانمونه‌ای ازضعف پیری‌دو دریك موجود انسانی به‌چشم ببینم. ازتون متشکرم‌که منوصداکردید اینجا.» به‌گرمی دست برنارد را فشرد.

همهٔ چشمها به جان دوخته شده بود. وهمچنانکه جان، تنها بواسطهٔ حامی معتبرش، برنارد، بودکه می‌توانست به‌چشم‌درآید، برناردنیزاکنون برای اولین

۱ــ Patchouli

یار درعمرش می‌دید که رفتار مردم بااو نه تنها طبیعی بلکه رفتاری درشأن افراد والامقام است. دیگر نه صحبتی از وجود الکل در خونواره‌اش دربین بود، ونه تمسخری نسبت به‌شکل وقیافه‌اش. هنری فاستر برخلاف سیره‌اش با او دوستانه رفتار می‌کرد؛ بنیتو هوور شش بسته آدامس هورمون جنسی به‌او هدیه کرد؛ کمك سرنوشت ساز آمد وبرای دعوت شدن به‌یکی از مهمانیهای عصرانه که به‌افتخاربرناردترتیب می‌یافت، استدعای‌عاجزانه‌کرد. واما درمورد زنها،برنارد کافی بود که فقط اشاره‌ای به‌امکان دعوت بکند وهرکدام از آنها را که دلش می‌خواست تصاحب کند.

فانی پیروزمندانه اعلام کرد: «برنارد ازمن خواسته چهارشنبهٔ دیگه برم به‌دیدن اون وحشیه»

لنینا گفت: «خیلی خوشحالم، حالا دیگه باید تصدیق کنی که نظرت راجع به‌برنارد درست نبود. بنظرتو واقعاً دلپذیر نیست؟»

فانی اشارهٔ مثبت کرد وگفت: «باید اقرارکنم‌که ذوق زده شدم.»

سربطری پرکن، مدیربخش سرنوشت سازی، سه نماینده ازطرف قاطبهٔ کمك بارور کننده‌ها، استاد رشتهٔ «احساس خانه» در دانشکده مهندسی احساسات»، مقام عالیرتبهٔ سازمان سرودهای اجتماعی وست مینستر، ناظر بوخانوفسکیزاسیون ــ کارِ برنارد بالاگرفته بود.

برنارد با لحنی محرمانه به هلمولتزواتسون گفت: «هفتهٔ پیش با شش تا دختر بودم. یکی روز دوشنبه، دوتا سه‌شنبه، دوتای دیگه جمعه، یکی هم شنبه. و اگه وقت یا میلش رو داشتم دست‌کم یه دوجین دیگه بودندکه فقط منتظر...»

هلمولتز با سکوتی چنان ناموافق به رجزخوانیهای او گوش می‌داد که برنارد رنجیده خاطرشد.

گفت: «توحسودی.»

هلمولتزسری جنباند وجواب داد:«من دلم‌تنگه، همین.» برناردبااوقاتــ تلخی بیرون رفت. با خود شرط کرد که دیگر هیچوقت، هیچوقت با هلمولتز صحبت نکند.

روزهاگذشت.کلمهٔ «موفقیت» درکلهٔ برنارد دنگ ودنگ صدامی‌کرد و

بمرور زمان (باخاصیتی مشابه تمام مکیف‌های قوی) اورا بادنیائی که تاآنوقت بسیار ناسازگاریافته بود، کاملاً آشتی‌داد. از وقتی که این‌دنیاارزش واهمیت او را به‌رسمیت شناخته بود،نظام امور درست شده بود. اما باوجود آنکه موفقیت به او رو کـرده بود، نمی‌توانست از مزایای نقادی ایـن نظام چشم بپوشد. زیرا نفس این نقادی، احساس مهم بودن‌اورا جنبهٔ والاتری می‌داد وسبب می‌شد که خودرا گسترده‌تر حس کند. بعلاوه، او حقیقةً اعتقاد داشت که چیزهای قابل انتقاد وجود دارد. (ودرعین حال حقیقةً نیز مایل بودکه سوکسه داشته باشد و هردختری را که دلش می‌خواست تصاحب کند.) برنارد جلوی آنها که حالا محض خاطر «وحشی» حرمت اورا داشتند، ازخود تك‌روی وگنده دماغی نشان می‌داد. آنها بظاهربا ادب بحرفهایش‌گوش می کردند، اماپشت سرش،سرشان را می‌جنباندند و می‌گفتند: «این جوانك عاقبت خوشی ندارد.» وبا اطمینان هرچه تماتر پیشگویی‌می کردند که‌خودشان شخصاًاین‌سوء عاقبت رابه‌چشم‌خواهندديد. می‌گفتند: «محال است که یك‌وحشی دومی گیر بیاورد که دوباره به‌دادش برسد.» اما اکنون‌که بهر تقدیر وحشی اولـی سرجایش بود، جانب ادب را از دست نمی‌گذاشتند. وازآنجاکه ادب بخرج می‌دادند، برنارد خودرا عظیم‌الجثه حس می‌کرد ـ ودرعین حال سبك ازباد غرور، سبکتر از هوا.

۲

بِرنارد بااشاره به‌بالای سرگفت: «سبکتر از هوا.»

بالون اداره هواشناسی درنور آفتاب بارنگ سرخ می‌درخشید.

اوامر برنارد چنین روان شد: «... به‌وحشی نامبرده تمام جنبه‌های زندگی متمدن را نشان بدهید...»

عجالةً داشتند یك منظرهٔ کلی از زندگی متمدن را نشانش می‌دادنـد، منظرهٔ کلی ازسکوی «برج چارینگ ـ تی». مدیر ایستگاه وجوشناس رسمی، راهنمایی اوراعهده‌داربودند. امامتکلم‌وحده، خودبرناردبود.چنان ازخودبیخود شده بودکه‌گفتی دست‌کم یك بازرس جهانی درحال بازدید بود. سبکتر ازهوا.

«موشك سبز بمبئی» از آسمان فـرود آمد. مسافران پیاده شدند. هشت دراویدی[1] همزاد وهمشکل، درلباسهای خاکی‌رنگ ازهشت روزنهٔ‌کابین، بیرون رانگاه کردند ـ مهمانداران.

مدیر ایستگاه با لحنی مؤثر گفت: «هزارو دویست وپنجاه کیلومتر در ساعت. نظرشما چیه آقای وحشی؟»

جان نظرش این بود که جالب است. مدیر گفت: «تازه، آریل[2] میتونه ظرف چهل دقیقه یك دور زمین‌رو طی کنه.»

برنارد در گزارشش به مصطفی‌موند چنین نوشت: «این وحشی باکمال تعجب، دربرابر ابداعات‌جهان متمدن،کمتر ابرازحیرت یاوحشت می‌کند. شك نیست‌که این مطلب تاحدی ناشی‌ازاین حقیقت است که راجع‌به‌این موضوعات ازآن زن حرفهایی شنیده، یعنی ازما ـــ »

(مصطفی‌موند سگرمه درهم‌کشید. «مردکه احمق خیال کـرده من انقدر نازك نارنجی هستم‌که یارای دیدن‌کلمهٔ کامل رو ندارم؟»)

«وتااندازه‌ای به‌این خاطرکه توجهش روی چیزی متمرکز است‌که‌آنرا «روح» می‌نامد، ومصرانه آنرا مربوط به جوهری مستقل از جسم می‌داند؛ درـ حالیکه من هرقدرکوشیدم‌که برایش روشن کنم...»

بازرس از روی جملهٔ بعدی جست زد ودرست موقعیکه داشت صفحه را به‌جستجوی واقعیتی جالب‌تر ورق می‌زد، چشمش به یك سلسله عبارات کاملاً غیرعادی افتاد.

«... هرچند باید اذعان‌کنم‌که من باوحشی دراین که دلخوشکنك تمدن را خیلی‌آسان وبقول خودش‌کم خرج، یافته، موافقم؛ ودراینجا فرصت را مغتنم

۱ـ (عضو) تیره‌ای غیرآریائی درجنوب هندوستان وسیلان ـــ م.
۲ـ Ariel

می‌شمارم تا توجه آن حضرت را به...»

خشم مصطفی‌موند یکباره جای خود را به نشاط داد. این موجودی که داشت جدی جدی برای او ــ برای او موعظه می‌کرد، عقیده‌اش دربارهٔ نظام اجتماعی واقعاً مضحك بود. نکند مردکه دیوانه شده. باخودگفت: «باید درسی بهش بدم.» سپس سرش را بالا انداخت و قاه قاه خندید. بهرحال، درست در همین آن‌که نمیشد درس را داد.

کارخانهٔ کوچکی بود که تجهیزات روشنایی برای هلیکوپتر می‌ساخت، وشعبه‌ای از «شرکت لوازم برقی» بود. سرتکنیسین و «مدیرعناصر انسانی» از آنها درست روی بام استقبال بعمل آوردند (زیرا توصیه نامهٔ «بازرس» اثــر جادویی داشت.) به‌طرف کارگاه درطبقهٔ پایین براه افتادند.

مدیر عناصر انسانی توضیح داد: «هرمرحله حتی‌الامکان فقط بوسیله یك گروه بوخانوفسکی انجام میشه.»

و درمعنی هشتاد وسه دلتای سیاه پوست وصورت پهن وتقریباً فاقد بینی باماشین پرس کار می‌کردند. پنجاه وشش گامای زنجبیلی رنگ وبینی عقابی، پنجاه وشش ماشین تراش چهار میله را اداره می‌کردند. یکصد و هفت اپسیلون سنگالی آموخته به‌گرما، در کارخانهٔ ذوب فلزات مشغول کار بــودند. سی وسه دلتای ماده با کله‌های دراز، موی بور وباسن‌های کــوچك، که قد همه‌شان در حدود یك متر وشصت ونه سانتیمتر با اختلاف بیست میلیمتر پایین وبالا بــود، پیچ ومهره می‌ساختند. درسالن شلوغ، دو ردیف گامامثبت خپله، دینام‌ها را بغل هم می‌گذاشتند. دومیزکار پایه‌کوتاه مقابل یکدیگر قرارداشتند؛ ازبین آنهانوار متحرك، باباری ازاجزاء مجزا، به‌جلومی‌خزید؛ چهل‌وهفت موی بلوند دربرابر چهل وهفت موی خرمایی قرارگرفته بودند؛ چهل وهفت دماغ کوفته در برابر چهل وهفت دماغ نوك تیز؛ وچهل وهفت‌چانهٔ تورفته دربرابر چهل وهفت چانهٔ برجسته. دستگاههای کامل بوسیله هیجده دختر موبــور ومجعد ملبس به جامهٔ

سبزگاماها، تحت وارسی قرار می‌گرفت، به دست سی وچهـار دلتا منفی مادهٔ پاکوتاه وچپ دست، بسته‌بندی، وتوسط شصت‌وسه اپسیلون نیمه‌مهجورچشم‌ـ زاغ، بور وکك مکی، بار کامیونها وکمپرسی‌های آمادهٔ حرکت، می‌شد.

«ای دنیای قشنگ نو...» وحشی خود را در حالی یافت که با احساس کینه‌ای ناشی از یادآوری گفتهٔ میراندا، آنرا تکرار می‌کرد: «ای دنیای قشنگ نو که یکچنین مردمانی داری.»

مدیر عناصر انسانی هنگامیکه کارخانه را ترك کردند گفت: «کارگرهای ما چندان دردسری برای ما ایجاد نمی‌کنند. ماهمیشه یك...»

اما وحشی بیکباره از همراهانش جـدا شده بـود و داشت پشت انبوه درختهای غار بشدت‌عق می‌زد، انگار زمین جامد، هلیکوپتری بودکه گرفتارچاه هوایی شده باشد.

برنارد چنین نوشت: «وحشی از خوردن سوما خودداری می‌کند و چنین پیداست‌که بسیارآشفته‌خاطراست زیراآنزن، لیندا،یعنی ما ـــ ش همیشه درحال مرخصی بسرمی‌برد. درخور تذکار است که وحشی، با وجود کبرسن ما ـــ ش وزنندگی فوق‌العادهٔ شکل وقیافهٔ او، مرتب به دیدنش می‌رود و ظاهراً علاقـهٔ فراوانی به‌او دارد ــ یك نمونهٔ جالب توجه ازطریقه‌ای که بوسیلهٔ آن، تربیت زود رس ممکنـست سبب تعدیل و حتی خنثی‌کردن انگیزه‌های طبیعی بشود (در این مورد منظور انگیزهٔ گریز از چیزهای ناخوش‌آیند است).»

درایتون[۱] روی بام «مدرسهٔ عالی» فـرود آمدند. آنطرف حیاط مدرسه،

۱ـ Eton، کالج ایتون: مدرسه‌ای است درانگلستان، نزدیك ویندسور،که درسال۱۴۴۰ تأسیس‌شده است ـــ م.

پنجاه ودو طبقهٔ «برج لوپتون»[1] زیر نـور خورشید درخششی سفید داشت. در طرف چپ آنها کالج، ودر سمت راستشان «مدرسهٔ سرودخوانی دسته جمعی»، ستونهای معظم بتون‌آرمه و ویتاگلاس[2] خود را به‌هوا برمی‌افراشتند. درمرکز چهارضلعی، مجسمهٔ کرم استیل قدیمی واعجاب‌انگیزحضرت فورد قرارداشت.

باخروجشان از هواپیما، دکترگافنی[3] رئیس‌کالج ودوشیزه کیت[4] مدیرهٔ مدرسه ازآنها استقبال کردند.

هنگامی که بازدید خود را شروع کـردند، وحشی با نگرانی پـرسید: «بچه‌های همزاد، اینجا زیادند؟»

رئیس‌کالج جـواب داد: «اوه نه، ایتون فقط مخصوص پسر ودخترهای طبقات بالاست. یك تخم، یك آدم بالغ. این البته‌کار تعلیم وتربیت‌رو مشکل‌تر میکنه. اما ازاونجاکه برای‌قبول مسؤولیتها ورتق وفتق پیش‌آمدهای غیرمنتظره ازوجودشون استفاده خواهد شد، از این موضوع چاره‌ای نیست.» آه کشید.

برنارد دراین اثنا گلویش پیش دوشیزه کیت گیرکرده بود. داشت به‌او می‌گفت: «اگه عصر دوشنبه، چهارشنبه یا جمعه بیکار باشید.» درحالیکه شستش را به‌طرف وحشی تکان می‌داد:

«میلونید، آدم‌عجیب وغریبیه.» وافزود: «حیرت انگیزه.»

دوشیزه کیت لبخند زد (و بـرنارد بخود گفت که لبخندش واقعاً ملیح است)؛ تشکرکرد وگفت‌که مشتاق است در یکی از مهمانیهای برنارد شرکت کند. رئیس کالج دری را بازکرد.

پنج‌دقیقه ماندن درآن‌کلاس درس‌آلفاهای دوباضافه، جان را تاحدی‌گیج کرده بود.

درگوشی به‌برنارد گفت: «فرضیه مقدماتی نسبیت چیه؟» برنارد خواست

۱- Lupton's Tower

۲- vita glass = نوعی شیشه که از نفوذ اشعهٔ ماوراء بنفش واشعه‌هایـی‌که روی فیلم تأثیر می‌گذارند جلوگیری می‌کند ــ م.

۳- Gaffney

۴- Keate

توضیح بدهد، بعد بیشتر راجع به‌آن فکر کرد و یادآور شد که باید بروند به کلاس دیگر.

در راهرویی که به کلاس جغرافیای بتامنفی‌ها منتهی می‌شد، ازپشت یك در صدای سوپرانـوی زنگـداری می‌گفت: «یك، دو، سه، چهار» و سپس با بیحوصلگی: «همونطور که بودید.»

مدیرۀ مدرسه توضیح داد: « تمرین مالتوسی. البته بیشتر دخترهـای ما خنثی‌هستند. خودم هم خنثی هستم.» به‌برنارد تبسم کرد. «ولی ماحدود هشتصدتا عقیم نشده داریم که احتیاج به تمرین مداوم دارند.»

جان درکلاس جغرافیای بتا منفی‌ها آمـوخت که: «وحشی کده جاییست که بعلت آب وهوای نامطلوب یاشرایط جغرافیایی ویافقر منابع طبیعی ارزش آنرا ندارد که برای متمدن کردنش چیزی خرج بشود. » یك صدای تیك؛ اتاق تاریك شد؛ وناگهان روی پـرده‌ای بالای سرآموزگار توبه‌کاران آکوما نمودار شدند که خـود را در پای «بانـوی بزرگ» انداخته بـودند و آنچنانکه جان تضرعشان‌را می‌شنید تضرع می‌کردند، وگناهان خودرا درپیشگاه مسیح مصلوب وتصویرعقابی شکل‌پوکونگ اعترافـمی‌نمودند. ایتونی‌های جوان‌بانگ قهقهه را سرداده بودند. توبه‌کاران، همچنان تضرع کنان، بپا خاستند، بالا تنه‌شان را لخت کردند وبا تازیانه‌های گره‌دار شروع کردند به زدن یکدیگر، ضربه‌های پشت‌سرهم. صدای دوچندان شدۀ خنده،حتی‌صدای تقویت شدۀصفحۀ ناله‌هاشان را درخود محو کرد.

وحشی باسرگشتگی دردآلودی پرسید: «آخه چرا می‌خندند؟»

«چرا؟» رئیس کالج نیشی راکه هنوز تابناگوش باز بود متوجه او کرد. «چرا؟آخه فوق‌العاده‌خنده داره.»

درتاریك وروشن هنگام نمایش فیلم، برناردحرکت خطرناکی کرد که درگذشته حتی تاریکی مطلق نیز جرأت ارتکاب‌آنرا به‌وی نمی‌داد. با نیرویی ناشی ازاهمیت واعتبار تازه‌اش، دستش را دورکمرمدیره حلقه کرد.کمربه نرمی رام شد. درست درهمان لحظه‌ای که می‌خواست یك یادو بوسه بردارد یا شاید نیشگون ملایمی بگیرد کرکره‌ها دوباره بالا رفت.

دوشیزه کیت گفت: «مثل اینکه بهتره ادامه بدیم.» وبه‌طرف در رفت.

لحظه‌ای بعد رئیس گفت: «اینجا هم اتاق کنترل خواب‌آموزی است.»

صدها جعبهٔ موسیقی تـرکیبی، هرکـدام بـرای یك خوابگاه، در میان قفسه‌هایی که به‌صورت یك رشته دورسه ضلع مالن کشیده می‌شد قرار داشتند؛ در میان محفظه‌های ضلع چهارم حلقه‌هایی از نوار کاغذی ضبط صدا جای‌گرفته بودکه درسهای مختلف خواب‌آموز رویشان چاپ شده بود.

برنارد به‌میان حرف دکترگافنی دوید وتوضیح داد: «حلقه را می‌اندازی اینجا واین کلیدرو میزنی...»

رئیس بادلخوری اشتباه او را تصحیح کرد: «نه، اون یکی رو.»

«آهان، این یکی‌رو. حلقه بازمیشه. صفحهٔ سلنیوم، قوهٔ نور رو به‌امواج صوتی تبدیل میکنه و...»

دکترگافنی اضافه کرد: «وشما اونجا هستید.»

موقعیکه در جهت لابراتوارهـای بیوشیمی از پشت کتابخانهٔ مدرسه رد شدند وحشی سؤال‌کرد: «اونا شکسپیر میخونند؟»

مدیرهٔ مدرسه باشرمندگی گفت: «نه، اصلاً.»

دکتر گافنی گفت: «کتابخانهٔ مافقط شامل کتابهای مرجعه. اگه جوونها احتیاج به وسیلهٔ مشغولیت پیدا کنند میتونند تـوی احساس‌خـونه‌ها بـرای خودشون فراهم کنند. ماروشون نمیدیم که به هیچیك از سرگرمی‌های انفرادی بپردازند.»

پنج‌اتوبوس پرازپسرودخترهایی‌که درحال سرودخواندن یا دراضطرابی خاموش بودند درطول جادهٔ شیشه‌ای ازکنارآنها پیچیدند.

درحالیکه برنارد درگوشی بامدیرهٔ مدرسه برای‌عصرهمانروز قول وقرار می‌گذاشت، دکترگافنی توضیح داد: «همین حالاازکورهٔ مرده‌سوزی برگشته‌اند. تـربیت در شرایط مرگ از حـدود هیجده مـاهگی شروع میشه. هـریك از کوچولوها هفته‌ای دو روزصبح رو درمردنگاه میگذرونه. بهترین اسباب بازیها در اونجا هست واونا در روزهای احتضار شکلات می‌خورند. یاد می‌گیرند که

مرگ‌رو یه چیزعادی تلقی کنند.»

مدیره، باحالتی حرفه‌ای اضافه کرد:«مثل هرجریان فیزیولوژیك دیگه.»

ساعت هشت در ساووا. ترتیب قضایا داده شده بود.

در راه بـازگشتشان به لندن، در محل کارخانهٔ «شرکت تلویزیـون» در برنتفورد توقف کردند.

برنارد گفت: «ممکنه یه دقیقه اینجا وایستی تامن برم تلفنی بزنم؟»

وحشی‌ایستاد وتماشا کرد.شیفت اصلی‌روزانه بتازگی ازکارفارغ شده‌بود. انبوهی ازکارگران طبقات پایین، جلوی ایستگاه ترن تك‌ریلی، پشت هم صف کشیده بـودند ـ هفتصد هشتصد مرد وزن گاما، دلتا واپسیلون، که بیش از ده دوازده جورشکل وقامت درمیانشان وجود نداشت. بلیت‌گیرنده به‌هریك ازآنها باارائهٔ بلیت‌هاشان قوطی مقوایی کوچکی محتوی قرص می‌داد. کرم طویلی از مردها وزنها آهسته به‌جلو می‌خزید.

وحشی وقتی که برنارد به‌او ملحق شد پرسید: «اونا چیه؟» (با یادآوری تاجرونیزی) «آن درجهای جواهر؟»

«جیرهٔ یومیهٔ سوما.» جواب برنارد تقریباً غیرمشخص بود، چون داشت یکدانه ازآدامسهایی راکه بنیتوهوور به‌او داده بودمی‌جوید. «اونوبعد ازاتمام کارشون می‌گیرندـ چهارحب نیمگرمیه. یکشنبه‌ها شش‌تا.»

بامهربانی دست جان را گرفت وبه‌طرف هلیکوپتر برگشتند.

لنینا آوازخوانان وارد بخش تعویض شد.

فانی‌گفت: «مثل اینکه ازخودت خیلی راضی هستی.»

لنینا جواب داد: «بله‌که راضی هستم.» زیپ! «برنارد یکساعت ونیم‌پیش

تلفن‌زد.» زیپ، زیپ‌ا شلوارکش را درآورد. «به‌گرفتاری غیرمترقبه پیدا کرده.» زیپ‌ا «ازمن خواهش‌کرد امروز عصر ببرمش احساس خونه. باید پروازکنم.» به‌طرف حمام دوید.

فانی که لنینا را در حال رفتن تماشا می‌کرد با خود گفت: «اون دختر خوشبختیه.»

اثری ازرشك دراین حرف مشهود نبود؛ فانی خوش‌قلب، فقط حقیقتی‌را بیان می‌کرد. لنینا خوشبخت بود؛ خوشبخت از اینکه با برنارد در بهرهٔ سخاوتمندانه‌ای که از آوازهٔ شگرف وحشی نصیب اوشده بود سهیم بود. خوشبخت ازاینکه ازشخص ناقابل خود، چهرهٔ چشمگیر وانگشت نمای روزرا ساخته بود. مگرنه اینکه منشی «جمعیت زنان جوان فوردی» از او درخواست کرده بود تا دربارهٔ تجربیات خود سخنرانی کند؟ مگرنه اینکه‌به‌ضیافت سالانهٔ شام در«باشگاه‌آفرودیتوم» دعوتش کرده‌بودند؟ مگرنه‌اینکه دربرنامهٔ«تازه‌هایی ازجهان احساس» بنحوی‌مرئی‌ومتکلم وملموس، پیش‌چشم سلیونها نفر ازسکنهٔ کرهٔ زمین ظاهرشده بود؟

توجهاتی نیزکه ازجانب افراد برجسته نسبت به‌او ابرازمی‌شدکمتر از اینها چاپلوسانه نبود. منشی دوم بازرس جهانی اورا به‌عصرانه وصبحانه دعوت کرده بود. یك تعطیلی آخرهفته را بادادستان کل حضرت فورد، ویکی دیگررا با رهبر سرودهای دسته جمعی کانتربوری گذرانده. رئیس شرکت مواد مترشحهٔ داخلی وخارجی، اورا تلفن پیچ می‌کرد، وبا مدیرعامل بانك اروپا به دوویل۱ رفته بود.

به‌فانی اعتراف کرد: «البته خیلی عالیه. با این وجود از جهتی حس می‌کنم‌که یه چیزی‌رو بزور تظاهر و مردم فریبی بدست آوردهم. چون البته اولین چیزی که همه‌شون میخوان بدونن اینه‌که عشقبازی کردن بایه وحشی چطور چیزیه، ومن مجبورم بگم نمیدونم.» سری تکان داد واضافه کرد: «بیشتر

۱- Deauville

مردهاحرفم رو باورندارند ولی این موضوع حقیقت داره. کاش اینطور نبود.» آه کشید. «اون بینهایت خوش قیافه‌ست؛ به‌نظر تو اینجور نیست؟»

فانی پرسید: «ولی اون ازتو خوشش نمیاد؟»

«گاهی وقتها فکرمی‌کنم ازم خوشش میاد، گاهی‌هم فکرمی‌کنم خوشش نمیاد. همیشه منتهای سعی خودشو میکنه که ازمن دوری کنه؛ وقتی وارد اتاق میشم، میره بیرون؛ دست بهم نمیزنه؛ حتی نگاهم نمیکنه. اما بعضی وقتها یکهو می‌چرخم ودر حال دیدزدن مچشو میگیرم؛ واونوقت ــ خوب، تو که میدونی وقتی مردها ازآدم خوششون میاد نگاهشون چه حالتی پیدا میکنه.»

بله، فانی می‌دانست.

لنینا گفت: «نمیتونم علتش رو پیداکنم.»

نمی‌توانست علتش را پیداکند، ونه تنها گیج، بلکه منقلب شده بود.

«چون، میدونی فانی، من ازش خوشم میاد.»

بیش ازپیش ازاوخوشش می‌آمد. درحالیکه پس ازاستحمام به‌خود عطر می‌زدباخود می‌گفت که بله دیگر، اینهم یکجور خوش شانسی است. تپ، تپ، تپ ــ خوش شانسی. وجد ومرور او به‌صورت آواز مرریز کرد.

دوای درد مرا، لذت آغوش‌کن
مرا توبا بوسه‌ای، یارا مدهوش‌کن
زروی عشق وهوس، تنگ بیرکش مرا
صفای عشق است چون نشئهٔ حب سوما

ارگ عطر درکار نواختن یك‌کاپرچیوی[۱] گیاهی دل‌انگیز بود ــ نت‌های موّاجی ازآویشن به اسطوخودوس واکلیل‌کوهی وریحان ومورد وترخون؛ بایك سلسله زیروبم‌های بی‌سابقه ازشتی‌های ادویه به عنبر؛ وبازگشت آرامی از راه

۱ـ Capriccio = نوعی قطعهٔ موسیقی کوتاه وشاد ــ م.

صندل‌وکافور ویونجهٔ تازه چیده، (و گهگاه‌باالدکی خارج‌زدن ـ بوی‌پودینگ قلـوه وبفهمی نفهمی بوی سرگین خوك) به عطریات ساده‌ای که قطعه با آنها شروع‌شده بود. تند بادپایانی ازبوی آویشن، فرونشست؛ غریو وهلهله ازهمگان برخاست. چراغها روشن شد. حلقهٔ نوار روی دستگاه موسیقی ترکیبی شروع کرد به بازشدن. یك قطعهٔ سه‌سازی بود برای هیپرویلن وسوپـر ویلن سل ۱ و شبه‌اوبوا، که اکنون فضا را انباشته از رخوتی مطبوع کرده بود. سی‌چهل‌خط میزان ۲ ـ وآنگاه در زمینهٔ صدای ایـن آلات، صدایی فوق انسانی شروع به نغمه پردازی کرد؛ گاهی توگلویی می‌شد، گاهی تودماغی، گاهی توخالی مثل فلوت؛ به‌آسانی رکوردبمی صدای‌گاسپارد فارستر را شکست ودرآخرین حدود لحن موسیقایی تا نت صدای خفاش صعود نمود، یعنی‌خیلی بالاتر از بالاترین نت لاکه یکبار (درحدود۱۷۷۰دراپرای دوکی پارم۳ ودربرابرچشمان‌حیرتزدهٔ موتسارت) لوکرتسیا آجوگاری، تنها درمیان تمام‌آواز خوانان تاریخ‌موسیقی، بنحوی‌نافذ ادا کرده بود.

لنینا و وحشی، تـوی صندلیهای پربـاد لژ خودشان فرورفته بـودند، بومی‌کشیدند وگوش می‌دادند. حالا نوبت رسیده بود به چشها وپوستها.

چراغها خاموش شد، حروف‌آتشین بطور ثابت وبرجسته، چنانکه گفتی خودشان خودشان رانگه داشته بودند، ظاهرشدند: سه هفته درهلیکوپتر. تصاویر ملموس و برجسته‌نمای رنگی، با آوازهای فوق انسانی وگفتگوهای ترکیبی، باهمراهی ارگ عطر.

لنینا پچ‌پچ کنان‌گفت: «اون دستگیره‌های فلزی‌روی دسته‌های صندلیت‌رو نگهدار والا هیچیك ازتأثیرات این تصویرها روحس نمیکنی.»

وحشی مطابق گفتهٔ اوعمل کرد.

دراین حیص وبیص، آن حروف‌آتشین ناپدیدشده بودند؛ بمدت ده‌ثانیه

۱ـ hyper-violin and super-cello

۲ـ دراصطلاح موسیقی خطوط عمودی روی خط حامل است. معادل bar ـم.

۳ـ Ducal opera of Parma

سکوت کامل برقرار گردید. بعد ناگهان دوپیکر برجسته نما پدیدار شدند که بطرزی بهت‌آور وخیلی سفت وسخت‌تر ازآنچه که از گوشت وپوست انتظار می‌رفت، وخیلی واقعی‌تراز هرواقعیت، درآغوش همدیگر قفل شده بودند، یك سیاه پوست عظیم‌الجثه ویك بتا مثبت مادهٔ جوان، سرپهن، وموطلایی.

وحشی تکان خورد. امان از آن چیزی که روی لبهایش حس مـی کرد! یك‌دستش را بطرف دهانش بالاآورد؛ غلغلك بندآمد؛ دستش را رها کرد تاروی دستگیره بیفتد؛ دوباره شروع شد. ودر این اثنا از ارگ عطر، نسیم مشك ناب می‌وزید. روی نوار، یك صدای فـوق کبوتـر ، در حال خاموش شدن بغبغو می کرد: «اوـووخ» وصدایی که بم‌ترازصدای‌بم افریقائیها بود وفقط سی‌ودوبار درثانیه ارتعاش داشت جواب می‌داد: «آآ ــ خ‌خ». «اوـ ووخ!» «آآـ خ‌خ!» لبهای برجـسته نما، دوباره بهم متصل شدند ،ویکبار دیگر شش هزار تماشاگرِ «الحمرا»، نقاط تحـریك پذیـر صورتهاشان با لذت طاقت‌شکـنِ ناشی از الکتریسیتهٔ حیوانی، شروع به خارخار کرد. «او ــ خ...»

سوژهٔ فیلم، فوق‌العاده ساده بود. چند دقیقه بعد از اولین آخ و اوخ‌ها (هنگامی که یك قطعه آواز دونفری، خوانده شده ویك عشقبازی کوتاه مدت روی همان پوست خرس کذائی‌که تك تك موهای آنرا ــ چنانکه کاملاً حق به‌جانب کمك سرنوشت ساز بود ــ میشد بوضوح حس کرد، صورت گرفته بود) سیاه پـوست دچار تصادف هلیکوپتر شد ، با کله افتاد: بامب! پیشانیش چه دردی گرفت! صدای کُر اووی و آآی از حضار برخاست.

این‌ضربهٔ شدید، وضع‌تربیتی سیاه پوست راپاك بهم زد. شهوت غریب و جنون آمیزی نسبت به بتای موطلایی پیدا کرد. اعتراض زن. سرسختی مرد. کشمکش‌ها، تعقیب کردنها، بزن بزن بایك رقیب، وسرانجام، یك آدم ربایی مهیج. بتای موطلایی، قُرزده‌شد. ومدت سه هفته وسط زمین وآسمان ناگزیراز اختلاطهای وحشیانه ومخالف شؤون اجتماعی با سیاه پوست دیوانه گردیـد. عاقبت پس‌ازیك سلسله ماجراها وآکروبات بازیهای هوایی، سه آلفای جوانِ خوش قیافه، موفق شدند او رانجات دهند. سیاه پوست روانهٔ «مرکـز تجدید

تربیت بزرگسالان» شد و فیلم، درحالیکه بتای موطلایی، مترس‌هرسه نفرناجیان خود شده بود، به خوبی وخوشی پایان یافت. اینان لحظه‌ای کارخود را قطع کردند تا یك کوارتت ترکیبی را بهمراهی یك ارکستر فـوق‌العاده و پخش بوی گیاهان معطرتوسط ارگ عطر، اجراکنند. سپس پوست خرس برای‌آخرین بار پدیدار شد ودرمیان صدای کرکنندهٔ سکسوفونها، آخرین صحنهٔ برجسته‌ـ نمای بوسه بتدریج مات شد و در تاریکی فرو رفت، آخرین غلغلك الکتریکی روی‌لبها مرد، مثل‌مردن‌بید، که می‌لرزد، می‌لرزد، رفته‌رفته عاجزانه‌تروضعیف‌تر، تاسرانجام کاملاً، کاملاً بی‌حرکت می‌ماند.

اما بـرای لنینا، بید کاملاً نمرده بود. حتی بعد از روشن شدن چراغها، هنگامی‌که درمیان ازدحام جمعیت آهسته‌آهسته بسوی آسانسور می‌رفتند، هنوز شبح‌آن، روی لبانش تکان می‌خورد، وهنوز خطوط نازك ولرزانی از اضطراب ولذت، روی پوستش برجای می‌گذاشت. گونه‌هایش‌برافروخته، چشمانش مثل شبنم درخشان، ونفسش عمیق شده بود. بازوی وحشی را گـرفت و درحالیکه باکرختی به یکطرف خم شده بودآنرا محکم چسبید. وحشی لحظه‌ای باحالت پریده رنگ، دردآلود، پرتمنا، وشرمسارازتمنای خود، به‌اونگریست. او ارزش وقابلیت آنرا نداشت، نه... دریك‌آن، نگاههاشان باهم تلاقی کرد. نگاه لنینا چه‌گنجهایی که نوید می‌دادا مظهری از لطف ملکه‌ای بنده نواز. جان بسرعت نگاهش را برگرداند، بازوی محبوسش را خلاص‌کرد. ترسی مبهم درد‌لش راه یافته بودکه نکند لنینا لطفی را که او خود را مستحق آن نمی‌دید دیگر شامل حال وی نکند.

گفت: «فکرنکنم صلاح باشه تواین چیزهارو تماشاکنی.» ودرآن حال، باشتاب می‌کـوشید تا ذهن خود را از لنینا منصرف، ومعطوف کند به شرایط محیطی، که‌گناه راه یافتن هرگونه خللی به‌کمال، درگذشته واحتمالاً درآینده، به‌گردن آنهاست.

«کدوم چیزها جان؟»

«امثال این فیلم مزخرف.»

«مزخرف؟» لنینا شاخ درآورده بود. «ولی بنظر من فیلم قشنگی بود.»

جان باغیظ وتنفر گفت: «افتضاح بود، شرم‌آوربود.»

لنینا سر تکان داد. «نمی‌فهمم منظورت چیه.» چرا جان انقدر عجیب و غریب بود؟ چرا ازبیراهه می‌رفت تا اوضاع رابهم بزند؟

در تاکسی کوپتر هم کمتر به‌لنینا نگاه می‌کرد. پای‌بند سوگندهای پایداری که هرگز ادا نشده بودند، مطیع قوانینی که ازمدتها پیش منسوخ گشته بودند، خاموش نشسته ورویش را برگردانده بود. گاهی تمام بدنش با تکانی ناگهانی وعصبی به لرزه درمی‌آمد، مثل سیم سفت و در شرف بریدنی که با انگشت کشیده باشند.

تاکسی‌کوپتر روی بام خانهٔ آپارتمانی لنینا پایین آمد. لنینا هنگامی که ازتاکسی پیاده شدباخوشحالی به‌خود گفت: «بالاخره شد.» بالاخره ــ هرچند جان همین حالا انقدر غریب رفتارکرده بود. زیر نور چراغ ایستاد وتوی آئینهٔ دستی خود خیره شد. بالاخره. بله، دماغش کمی براق شده بود. پودر نرم را پف کرد. دراین حال جان داشت کرایه تاکسی را می‌پرداخت ــ همین حالا وقتش بود. روی نقطهٔ براق مالید وباخودگفت: «بینهایت خوش قیافه‌ست. اون لزومی نداره که مثل برنارد خجول باشه. وبا اینوصف... هرمرد دیگه‌ای بود این کار رومدتها پیش کرده بود. خوب، بالاخره شد.» همان تکه ازصورت که درآئینه افتاده بود ناگهان به‌او لبخند زد.

صدای خفه‌ای ازپشت سرش گفت: «شب بخیر.» لنینا چرخی زد. جان جلوی در تاکسی بانگاهی ثابت وخیره ایستاده بود؛ ظاهراً درتمام مدتی که او داشته پودر به بینی‌اش می‌زده، همینطور خیره ومنتظر بوده ــ اما برای چه؟ یااینکه تأمل می‌کرده، می‌کوشیده که تصمیم خودش رابگیرد، وودرتمام این مدت فکر می‌کرده، فکرمی‌کرده، فکر ــ لنینا نمی‌توانست تصورکندکه اوچه افکار فوق‌العاده‌ای درسرداشت. تکرارکرد. «شب‌بخیرلنینا» وبجای‌لبخند، نیشخندی عجیب زد.

«آخه جان... من فکر می‌کردم تو... منظورم اینه که تو...؟»

جان درتاکسی کوپتر را بست و به‌جلو خم شد تا به راننده چیزی بگوید. تاکسی به هوا پرید.

وحشی از روزنهٔ کف تاکسی صورت دگرگون شدهٔ لنینا را می‌دید که در نور آبی‌گون چراغها پریده‌رنگ می‌نمود . دهانش باز بـود، داشت صدا می‌زد. نقش کوچك شده‌اش ازچشم جان گریخت؛ مربـــع کوچك شوندهٔ بام درتاریکی فرو می‌رفت.

پنج دقیقه بعد، جان در اتاق خودش بـود. کتاب موش‌خورده‌اش را از مخفی‌گاه آن بیرون کشید، برگهای زنگار گـرفته وچروکیده‌اش را با دقت و وسواس روحانیون ورق زد وشروع کرد به خواندن «اتللو». به‌یادش آمدکه اتللو هم مثل قهرمان «سه هفته درهلیکوپتر» مردی سیاه پوست بود.

لنینا چشمانش را خشك کرد وپشت بام را به‌طرف آسانسور طی کرد. ضمن پایین رفتن به‌طبقهٔ بیست وهفتم، لوله حب سومایش را درآورد. فکر کرد که یك گرم کافی نیست؛ غم وغصهٔ او بیش ازآن بودکه بایك گرم علاج شود. اما اگر دوگرم مصرف می‌کرد این خطر وجود داشت که صبح سروقت ازخواب بلندنشود. معدلی‌گرفت وسه حب نیم‌گرمی را درکفچهٔ دست چپش خالی کرد.

بخش دوازدهم

برنارد مجبور بود از لای دربسته فریاد بکشد؛ وحشی دررا بازنمی‌کرد.

«آخه اونجا همه منتظر تواند.»

صدای خفیف ازپشت درجواب داد: «بذار منتظر بمونند.»

«جان، آخه خودت خوب میدونی که» (چقدر مشکل است که آدم باداد وفریاد کسی را به کاری ترغیب کند)، «ازشون خواهش کردم بیان به‌این خاطر که تورو ببینند.»

«بایست اول از من می‌پرسیدی که آیا دلم میخواد اونارو ببینم یانه.»

«جان، آخه تو که همیشه می‌اومدی.»

«همین، دقیقاً جواب این سؤاله که چرا دیگه نمیخوام بیام.»

برنارد نعره زنان عجزو لابه می‌کرد. « محض روسفیدی من. نمیای منو روسفید کنی؟»

«نه»

«تصمیمت جدیه؟»

«آره.»

برنارد نومیدانه ندبه می‌کرد: «آخه من چکار کنم؟»

صدایی خشمگین ازنزدیك گوشش فریادزد: «برو بەدرك اسفل‌السافلین» «آخه «رهبرسرود خوانهای‌کانتربوری» امشب میاد اونجا.» برنارد داشت به گریه می‌افتاد.

«*Ai yaa tákwa!*» تنهابەزبان زونی بود که وحشی می‌توانست احساس خودرا دربارهٔ رهبر سرودخوانان کانتربوری چنانکه شاید وباید بیان‌کند.

بافکر بعدی اضافه‌کرد: «*Háni!*» وسپس (باسبعیتی آمیخته به طعن و ریشخند): «*Sons éso tse-ná*» وروی زمین تف انـداخت، همانطور که پوپه می‌انداخت.

برنارد، خوار و سرافکنده، راهش را کشید وبەخانه برگشت وبەجمع بیقرار خبر داد که وحشی آنروز عصر ظاهرنخواهد شد. ایـن خبر، با خشم و انزجار استقبال شد. مردها ازاین موضوع‌شکارشده بودند که چراگول خورده و نسبت‌به این مردکهٔ بی‌قابلیت باشهرت بد وعقاید بدعت‌گذارانه‌اش، مؤدبانه رفتار کرده‌اند. هرکس‌که رتبه‌اش در سلسله مراتب بالاتر بود، مکدرتر بود.

رهبر سرودخوانان گفت: «منو دست انداخته‌اند» ومرتب تکرار می‌کرد: «منو، منو!»

اما درمورد زنها، آنها باخشم وکینه حس می‌کردندکه گول ظاهرسازی وشارلاتانی موجودی باقد وقوارهٔ گاما منفی‌ها را خورده‌اند ــ مردکوچك‌اندام مفلوکی‌که براثر اشتباه، الکل توی بطریش ریخته‌اند ــ اهانتی صورت‌گرفته بود، وآنهانیز دمبدم بلندتر، همین را می‌گفتند. دراین میان،مدیرهٔ مدرسه ایتون بخصوص زیانکار شده بود.

تنها لنینا چیزی نمی‌گفت. با رنگ پـریده وچشمانی که از ماخولیای بی‌سابقه‌ای کدر شده بود، دریك گوشه نشسته وباهیجان واضطرابی‌که دیگران از آن بویی نبرده بودند از مردم پیرامونش بریده بـود. سرشار از شادمانی آمیخته به تشویش به این میهمانی آمده بود. وقت ورود به اتاق، باخـودگفته بـود: «چند دقیقه بعد اونو می‌بینم، باهاش حرف می‌زنم، بهش میگم:» (چون عزمش را جزم کرده بود) «که ازش خوشم میاد ــ بیشتر از هرکسی‌که تاحالا شناختەم. واونوقت شاید بهم بگه...»

به‌او چه می‌خواست بگوید؟ خون به صورت لنینا دوید.

«چرا اون شب، بعد از برگشتن ازاحساس‌خانه، اونقدر عجیب شده بود؟ چقدرعجیب وغریب. با اینهمه من کاملاً مطمئنم که اون واقعاً ازم خوشش میاد. مطمئنم که...»

در همین لحظه بود که برنارد خبر را اعلام‌کرد؛ وحشی نمی‌خواست به میهمانی بیاید.

یکباره به لنینا همان حالاتـی دست داد کـه معمولاً در شروع معالجه به‌طریق «شور و هیجان بدلی شدید» مشاهده می‌شود ــ احساس خلاً ترسناك، دلهرهٔ نفس‌گیر، ودل غشه. قلبش داشت ازحرکت می‌ایستاد.

باخودگفت: (شاید دلیلش این باشه که از من خوشش نمیاد.» وناگهان این امکان تبدیل به‌اتفاق شد: جان نیامده بود زیرا ازلنینا خوشش نمی‌آمد...

مدیرهٔ مدرسهٔ ایتون داشت به رئیس تأسیسات مرده سوزی وفسفرگیری می‌گفت: «یك کمی بیش ازحد کلفته. وقتی فکر می‌کنم که من فعلاً...»

صدای فانی کراون می‌آمد: « آره، قضیهٔ الکل کاملاً صحت داره. من یه‌نفررومیشناسم که یك‌کسی‌رو که اونوقتها توی جنین‌خانه‌کار میکرده میشناسه. اون این موضوع رو، به‌دوست من واون‌هم به‌من گفته...»

هنری فاستر برسم‌همدردی با رهبرسرود خوانان‌گفت: «خیلی بده،خیلی بد. بدنیست‌این‌رو هم بدونید‌که مدیرسابق مامیخواست منتقلش‌کنه به‌ایسلند.»

با هریك از این کلمات، بالون مستحکم اعتماد بنفس سرمستانهٔ برنارد هزار بـار سوراخ می‌شد. پریـده رنگ، مشوش، سرافکنده وعصبی، در میان مدعوین می‌چرخید، باتته پته کلمات پـوزش آمیز پریشانی را ادا می‌کـرد، به‌آنان اطمینان می‌داد که وحشی دفعهٔ دیگرحتماً خواهد آمد، ازآنها خواهش می‌کرد که تشریف داشته باشند ویك ساندویچ کاروتن۱ ویك برش‌کیك ویتامین

۱- Carotene = رنگدانهٔ نارنجی رنگی است‌که در بیشتر اندامهای سبز وجود دارد ولی بعلت فراوانی سبزینه، نامرئی است. این‌ماده درکبدمهره داران به‌ویتامینA تبدیل می‌شود، بنقل از «فرهنگ اصطلاحات علمی» چاپ بنیاد فرهنگ ایران، ص۴۳۴ ـم

A و یك گیلاس شبه‌شامپانی میل کنند. آنها بهرحال می‌خوردند اما محلی به‌او نمی‌گذاشتند؛ می‌نوشیدند ودرآن حال یا به‌او اخم وپیله می‌کردند ویادربارهٔ او بایکدیگر حرف می‌زدند، وچنان بلندبلند وتوهین‌آمیز، که انگار نه انگار او درآنجا حضور داشت.

رهبر سرود خوانان کانتربوری باهمان صدای زنگدار ودلنشین‌اش که در جشنهای روزفوردباآن امور را رهبری‌می‌کردگفت:«وحالا رفقای‌عزیز، فکر کنم وقتشه که...» بلند شد، گیلاسش را زمین گذاشت، خرده نانها وآثار یك غذای سبك حسابی را ازروی جلیقهٔ ابریشم مصنوعی قرمزش تکاند وبه‌طرف دررفت.

برنارد جلو دوید تا مانع رفتنش بشود.

«جدی میخواید تشریف ببرید جناب رهبر؟... هنوز خیلی زوده. من امیدوار بودم که شما...»

بله، وقتی که لنینا محرمانه به‌اوگفته بود که رهبرسرود خوانان اگر برایش دعوتنامه فرستاده شود خواهدپذیرفت، چه‌امیدها که دردل نپرورده‌بود. «میدونی، اون آدم واقعاً مهربونیه» ویك دستگیره زیپ طلای کوچك وبه شکل T راکه رهبرسرود خوانان به یادبود تعطیل آخر هفته‌ای که لنینا در سرودخانهٔ اسقفی گذرانده بود بوی هدیه کرده بود، به‌برنارد نشان داده بود. به‌مناسبت ملاقات جناب رهبر سرود خوانان باآقای وحشی. برنارد موفقیت عظمای خود را در تك‌تك کارتهای دعوت اعلام‌کرده بود. اما وحشی از میان تمام عصرها درست همین روز عصر را برای چپیدن در اتاق خود و فریاد کشیدن «*Háni*» وحتی (جای خوشوقتی بود که برنارد زبان زونی سرش نمی‌شد) « *Sons éso tse-ná*» انتخاب‌کرده بود. آنچه‌که قاعدةً می‌بایست لحظهٔ تاجگذاری و بهره‌برداری برنارد ازتمام کوششهایش بوده باشد، به لحظهٔ بزرگترین ذلت و خواری او درعمرش تبدیل شده بود.

درحالیکه سرش‌را بالاگرفته بود وبانگاهی متحیروالتماس‌آمیز بصورت آن شخصیت بزرگ می‌نگریست، بالکنت زبان تکرار کرد: «من خیلی امیدوار بودم...»

رهبر سرودخوانان، بلندبلند و با لحنی جدی و باوقار گفت: «دوست جوان من،» همه ساکت شدند. «بگذار یه نصیحتی بهت بکنم.» انگشت سبابه‌اش را برای برنارد تکان داد: «تاخیلی دیر نشده. یه نصیحت مشفقانه.» (صدایش حال وفضای قبرستانی پیدا کرد.) «راه و روشت‌رو تغییربده دوست جوان من، راه و روشت‌رو تغییر بده.»

یك علامت T روی او کشید و برگشت. با لحنی دیگر گفت: «لنینا جان، همراه من بیا.»

لنینا مطیعانه، ولی بدون لبخند و (کاملاً غافل از افتخاری که نصیبش شده بود) بدون احساس غـرور و سرافرازی، بدنبال او از اتـاق خارج شد. میهمانان دیگرهم بافاصلهٔ احترامی، پشت‌سرآندو. آخرین نفرشان در رامحکم بهم زد. برنارد کاملاً تنها ماند.

در حالی‌که پنچر و بادش کاملاً خالی شده بـود توی مبل فرو رفت، صورتش را درمیان دستهایش گرفت وبناکرد به‌گریه کردن. اما چند دقیقه بعد فکر کرد که گریه کار درستی نیست وچهارتا حب سوما خورد.

درطبقهٔ بالا، وحشی سرگرم خواندن «رمئو و ژولیت» بود.

لنینا ورهبر سرود خوانـان به پشت بام سرودخانه قـدم گذاشتند. رهبر سرود خوانان در مدخل آسانسور صدا زد: «زود باش دوست جوان من ــ باتو هستم، لنینا.» لنیناکه لحظه‌ای ایستاده بود تاماه‌را تماشاکند چشمهایش راپایین انداخت وپشت بام را دوان دوان طی کرد تا به‌او ملحق شود.

عنوان مقاله‌ای که مصطفی‌موند تازه ازخواندنش فارغ‌شده بود این بود: «نظریه‌ای جدید در زیستشناسی.» مدتی متفکر و عبوس نشست، بعد قلمش را برداشت ودر حاشیهٔ صفحهٔ عنوان چنین نوشت: « تـوجیه ریاضی مؤلف از مفهوم هدف، تازه وسرشار از نبوغ، اما بدعتگذارانه است وتاآنجاکه به نظام اجتماعی کنونی مربوط می‌شود خطرناك وبالقوه ویرانگر وگمراه کننده است. صلاح نیست منتشر بشود.» زیر این کلمات خط کشید. «مؤلف باید تحت نظر قرار گیرد. شاید تبعید او به مرکـز تحقیقات زیستشناسی سنت هلن ضـــرورت پیدا کند.» ضمن اینکه زیر اسم خودش امضاء می‌کرد با خود گفت‌که: باعث تأسف است . کار استادانه‌ای بود. اما وقتی که آدم یکباره این توجیهات را درباب هدف قبول‌کرد ــ بله دیگر، ازعواقب کارخبر ندارد. این یکی از همان عقایدی بودکه به‌آسانی می‌توانند ذهن افراد ناقص‌عقل‌تر طبقات بالا راخراب کنند ــ وباعث شوندکه اعتقادشان ازخوشبختی بعنوان خیر مطلق، سلب شود ودرعوض معتقدشوند به‌اینکه غایت‌وهدف، بالاتر ازاین حرفها و ورای جهان‌ـ بینی انسان عصر حاضراست؛ واینکه غایت حیات، نه بسر بردن درخوشی ورفاه، بل‌که افزودن وبالابردن سطح‌آگاهی است، وسعت بخشیدن به‌علم واطلاع‌است. بازرس فکرکردکه این عقیده ممکن است کاملاً مقرون به صحت باشد، اما در شرایط کنونی قابـل قبول نیست. دوباره قلمش رابدست گرفت و زیرکلمات «صلاح نیست منتشربشود» خطدیگری ضخیم‌تر وسیاه‌تر ازاولی، کشید؛آنوقت آهی‌کشید. باخود گفت: «چه وضع مسخره‌ای پیش میاد اگه آدم مجبور نباشه به خوشبختی فکر کنه!»

جان با چشمان بسته وچهرهٔ شکفته از وجد، داشت آهسته آهسته برای مستمعین نامرئی دکلمه می‌کرد:

«آه او به مشعلها نورافشانی می‌آموزد!
گوییا ازگونهٔ شب می‌آویزد!

آنسان که جواهری گرانبها ازگوش سیاه حبشی؛
جمالی بیش‌بهاتر از آنکه در کارآید، ارجمندتر از آنکه زمین را
سزد...»

T یِ طلا روی سینهٔ لنینا می‌درخشید. رهبر سرودخوانان شوخی‌شوخی آنرا گرفت، شوخی شوخی پایین کشید وپایین‌تر. لنینا ناگهان سکوت ممتدرا شکست: «فکرکنم بهتره یکی دوگرم سوما بخورم.»

برنارد در این اثنا درخواب خوش بود وبروی بهشت رؤیاهایش لبخند می‌زد. لبخند، لبخند. اما عقربهٔ دقیقه شمار ساعت برقی بالای سرش بلاانقطاع هرسی‌ثانیه به‌سی‌ثانیه، باصدای تقِ تقریباً نامحسوسی به جلومی‌پرید. تق، تق، تق، تق... و بامداد رسید. برنارد دوباره به‌میان نکبت‌های زمان ومکان برگشت. با بی‌دل ودماغی به‌طرف محل کارش در مرکز تربیتی می‌راند. نشئهٔ پیروزی از سرش پریده بود؛ درعالم هشیاری،همان خودِ دیرینه‌اش بود؛ واین‌خود دیرینه، برخلاف بالون زودگذراین‌هفته‌های اخیر،بطور بی‌سابقه‌ای سنگینترازجوّ محیط بنظر می‌آمد.

وحشی، برخلاف انتظار، نسبت به‌این برنارد باد دررفته، ابراز همدردی کرد.

هنگامی که برنارد داستان غم‌انگیزش را برای اوشرح داد، گفت:«حالا بیشتر شبیه اون چیزی هستی که در مالپائیس بودی. اولین دفعه‌ای که باهم‌حرف زدیم یادت میاد؟ بیرون کلبه، عین همونی که اونوقت بودی.»

«برای اینکه دوباره بدبخت شده‌م؛ دلیلش همینه.»

«باشه، من صدپرده ترجیح‌میدم بدبخت باشم تااینکه یکچنین خوشبختی کاذب وپوچی که تودر اینجا داشتی نصیبم بشه.»

برنارد به تلخی گفت: «حالا خوبه که خودت همهٔ ایــن دسته گلها رو به‌آب داده‌ی. به مهمونی من نیومدی وهمه‌شونو باهام چپ انداختی!» خودش می‌دانست که‌آنچه می‌گوید یاوه وغیرمنصفانه است؛ دردل وسرانجام نیز بازبان، به درستی حرفهایی که اکنون وحشی‌زده بود دربارهٔ بی‌ارزش بودن دوستانی که بامختصر رنجشی دشمن خونی آدم می‌شوند، اقرارکرد. اما علیرغم این علم و اقرار، علیرغم این حقیقت که در حال حاضر تنها دلخوشیش حمایت وهمدردی دوستش بود، و بموازات علاقهٔ بسیار خالصانه‌اش، لجوجانــه نسبت به‌وحشی کینه دردل می‌پرورد، وبرای‌گرفتن یك سلسله انتقامهای کوچك از او، درتدارك ستیزه بود. کینه پروردن ازرهبر سرودخوانان کار عبثی بود؛ امکان انتقام جستن از رئیس بخش بطــری پرکنی وکمك سرنوشت ساز وجود نداشت. وحشی، برای قربانی شدن، این مزیت عمده را بردیگران داشت که دم دست بود. یکی ازفواید اصلی رفیق اینست که (به شکلی معتدل‌تر وسمبولیك) جور تلافی‌هایی را، که می‌خواهیم ولی نمی‌توانیم سردشمنانمان درآوریم، بکشند.

رفیق ـقربانی دیگر برنارد، هلمولتز بود. وقتی برنارد، بهنگام حرمان آمد و بار دیگر دست دوستی بسوی اوکه در روزگار کامیابی قدر رفاقتش را نشناخته بود درازکرد، هلمولتز اجابت‌کرد؛ اجابت‌کرد بی‌هیچ‌ملامتی، بی‌هیچ سخنی، انگارنه انگار که اصلاً میانشان شکرآبی وجود داشته. بــرنارد تحت تأثیر این علو طبع قرارگرفته بود ودرعین حال نسبت به‌آن احساس حقارت و انکسارمی‌کرد. علوطبعی‌بسیار استثنائی وبه‌همین خاطرحقارت انگیز، ازآنجا که‌این علوطبع هیچ چیزش رامدیون سومانبود وهمه چیزش را مرهون شخصیت هلمولتز بود.این، هلمولتزِ زندگی‌هرروزه‌بودکه فراموش می‌کرد ومی‌بخشید نه هلمولتزِ روزتعطیل‌نیم‌گرمی. برنارد،هم‌بواقع شاکربود(بازیافتن دوستش‌برای او دلخوشی بزرگی بود) و هم بواقع شکسته خاطر (انتقام گرفتن از هلمولتز بخاطراین بزرگواری، مایهٔ خرسندی می‌بود).

در نخستین دیدارشان بعد ازقهر و کدورت، برنارد قصهٔ ناکامیهایش را شرح داد وتسلی تحویل‌گرفت. چندروزی بیشتر طول نکشید‌که باکمال تعجب ودرد شرسندگی، فهمید که اوتنها کسی نبوده‌که متحمل ناراحتی ودرد سرشده.

هلمولتزهم باکله گنده‌ها برخورد پیداکرده بود.

هلمولتز توضیح داد: «موضوع سرچندتا بیت قافیه‌دار بـود. داشتم طبق معمول «دورهٔ عالی مهندسی احساسات» رو برای دانشجوهای سال سوم درس می‌دادم. دوازده تاکنفرانس بودکه هفتمیش راجع به قافیه سازی بود. عنوانش دقیقاً این بـود: «استعمال قافیه در تبلیغات اخلاقی وآگهی‌ها» من همیشه بحث خودمو باشالهای فنی متعدد توأم می‌کنم. این دفعه فکرکردم از ابیاتی که‌خودم ساختم براشون مثال بزنم. این کار البته دیوونگی محض بود؛ اما نتونستم در برابر این‌وسوسه مقاومت‌کنم.» خنده‌ای کرد. «کنجکاو بودم‌که ببینم چه‌عکس ـ العملی نشون میدن.» بالحنی جدی‌تر افزود: «بعلاوه، میخواستم یك‌کمی تبلیغ افکاربکنم؛ سعی داشتم همون مقدار احساسی‌رو که در حال ساختن اون ابیات داشتم به اونها منتقل‌کنم. یا حضرت فوردا» دوباره خندید. «چه جاروجنجالی راه افتادا مدیر منو احضارکرد وتهدیدم کردکه فوراً دکم میکنه. من‌آدم مارك خورده‌ای هستم.»

برنارد پرسید: «خوب، چه شعری ساخته بودی؟»

«دربارهٔ تنهایی بود.»

ابروهای برنارد بالا رفت.

«اگه بخوای برات میخونم.» هلمولتز شروع کرد:

«کمیتهٔ دیروزی اداره
چوبهای طبل، اما طبل پاره پاره
درشهر، نیمه شب
فلوتها درتاب وتب
لبان بسته، چهره‌های خمار
تمام ماشینهای ایستاده ازکار
اماکن خاموش وآلوده
جاهایی‌که جمعیت درآنها بوده ــ

تمام سکوتها شادمان نشسته
می‌گریند (به صدای بلند یا آهسته)
سخن می‌گویند ـ لکن باصدا
ازچه کسی، نمی‌دانم ابدا

غیبتِ مثلاً نادیا
غیبتِ ایگریا
بازوها وبغل‌ها
لبها و، آه، کفل‌ها
کم‌کم یك حضور را تشکیل می‌دهند
حضورچه کسی؟ ومن می‌پرسم برچه چیزی؟
یکچنین جوهر بیهوده
یعنی آن چیزی‌که نیست ونبوده
معهذا باید شب تهی را
پرترازآنچه که بوسیله آن جماع می‌کنیم ما
ازجمعیت بپاکند
چرا باید چنین پلید جلوه‌کند؟[۱]

آره، اینو بعنوان مثال در اختیارشون گذاشتم اما اونا از من پیش مدیر خبرچینی کردند.»

برنارد گفت: «تعجبی نمی‌کنم، این مطالب صریحاً باخواب آموزیهای اونا منافات داره. خاطرت باشه‌که دست‌کم یك ربع‌میلیون اخطاربرعلیه تنهایی وانزوا براشون صادرشده.»

«میدونم. اما خواستم ببینم چه تأثیری میبخشه.»

«خوب، حالاکه دیدی.»

۱ـ بامختصر عدولی ازمتن بجهت قافیه ساختن ـ م.

هلمولتز فقط خندید. بعدازکمی سکوت گفت: «حس می‌کنم که کم‌کم دارم مطلبی برای نوشتن پیدا می‌کنم. حس می‌کنم دیگه میتونم ازاون نیرویی که در درونم هست ـ از اون نیروی اضافی وخفته ـ استفاده کنم. مثل اینکه یه اتفاقی داره بـرام میفته.» برنارد فکر مـی‌کرد که هلمولتز با وجـود همهٔ گرفتاریهایش، بنظرمی‌رسدکه ازته دل خوشحال است.

هلمولتز و وحشی یکباره باهم جوش‌خوردند. آنچنان صمیمانه‌که برنارد درد شدید حسادت را حس‌کرد. درهفته‌های اخیر هرگزنتوانسته بود درنزدیکی وصمیمیت باوحشی به‌آن درجه‌که هلمولتز بلافاصله نائل شده بود، برسد. گاهی اوقات باتماشای آندو، وبا گوش دادن به‌گفتگوهاشان، بادلتنگی آرزو می‌کرد که ایکاش آندو را باهم آشنا نکرده بود. ازحسادت خود شرمسار بود وگهگاه کوششی بخرج می‌داد وسوما می‌خورد تا خودرا ازشراین احساس خلاص‌کند. اما کوششهایش چندان مقرون به توفیق نبود، وبین مرخصی‌های سوما ضرورةً خلاً وفاصله می‌افتاد. همان احساس نفرت انگیز دوباره برمی‌گشت.

هلمولتز درسومین‌دیدارش باوحشی، قطعه شعرش‌درباره تنهایی راخواند. وقتی تمام‌کرد پرسید: «نظرت راجع به‌این ابیات چیه؟»

وحشی سری جنباند. پاسخش این بود: «حالا گوش‌کن به این» و قفل کشویی راکه این کتاب موش جویده را درآن می‌گذاشت باز کرد، کتاب را گشود وخواند:

«بگذار تا بلندآواترین پرنده
برتك درخت صمغ
نوای غم سردهد وجار زند...»

هلمولتز باهیجانی دم‌افزون گـوش می‌داد. با «تك درخت صمغ» تکان خورد؛ با «نوای‌چاووش بلندبانگ» با شادی ناگهانی تبسم کـرد؛ با «هرمرغ ستمگربال» خون به‌گونه‌هایش دوید؛ اما با «نغمهٔ غمگنانه» رنگش راباخت و وبااضطرابی بی‌سابقه به‌لرزه افتاد. وحشی همچنان می‌خواند:

«ملك ومال دنیوی ازآنروی درمعرض زوال بود
که‌هیچ چیزآنچنانکه می‌نمود نبود.

ازنام‌های دوگانهٔ طبیعت یگانه
نه هردوخوانده می‌شد ونه یکی

عقل که فی‌نفسه آشفته بود
گسسته‌هارا بهم پیوسته می‌دید»

برنارد قراء ت‌راباقهقه‌ای بلند وکریه قطع کرد وگفت: «هرکی وهرکی‌ا این‌که عین سرودهمبستگی‌یه.» به‌این ترتیب داشت از دو رفیقش به‌خاطر اینکه همدیگررا بیش ازاو دوست داشتند انتقام می‌کشید.

در جریان دوسه دیدار بعدی‌شان مکرر این پردهٔ کوچك انتقام کشی را بازی کرد. این‌کار آسان بود، واز آنجا که هلمولتز و وحشی هردو ازخرد و کثیف شدن بلور دلاویز شعر،سخت دلگیرمی‌شدند، بینهایت مؤثرواقع می‌شد. سرانجام هلمولتز تهدیدکردکه اگر یك بار دیگر مبادرت به قطع‌کلام بکند او را بالگد از اتاق بیرون می‌اندازد. و به‌این ترتیب با کمال تعجب رشتهٔ کلام یکبار دیگر وبطرزی مفتضحانه‌تر ازهربار، ازجانب خودهلمولتزقطع شد.

وحشی داشت «رومئو و ژولیت» را بلند بلند می‌خواند ـ و (از آنروکه در تمام این مدت خود را درقالب رومئو ولنینا را درقالب ژولیت مجسم می‌کرد) باشور وحرارتی شدید ولرزه‌آمیز می‌خواند.

هلمولتز وصف صحنهٔ نخستین دیدار دودلداده را با علاقه‌ای آمیخته به حیرت‌گوش کرده بود. شاعرانگی صحنهٔ میان باغ، اورا به وجد آورده‌بود؛ اما احساساتی‌که بخرج داده می‌شد اورا به‌پوزخند انداخت. برای رسیدن به‌وصال یك دختر به یك همچوحال و روزی افتادن ـ مسخره بنظر می‌آمـد. لیکن با شرح نکته به نکته وموبموی حالات، چه نمایش عالی‌ای ازمهندسی احساسات ازکار درآمده بود! گفت: «این یارو باعث میشه‌که بهترین متخصصین تبلیغات‌ما خنگ وبی‌شعور بنظر بیان.» وحشی پیروزمندانه لبخند زد وخوانـدنش را از سرگرفت. همه چیز خوب وقابل تحمل پیش می‌رفت، تاآنکه در صحنهٔ آخـر

پردهٔ سوم، کاپولت[۱] ولیدی کاپولت شروع کردنــد با توپ وتشر وادار کردن ژولیت به ازدواج باپاریس. هلمولتز درتمام‌طول این صحنه،آرام وقرارنداشت؛ اما دراینجا ژولیت درحالی که وحشی باشور وحال، حالت اورا تقلید می کرد، ناله وفغان سرداد:

«آیا هیچ دادگری درآسمانها نیست
که ژرفای اندوه مرا بداند؟
آه ای مادر مهربان، مرا بدور نیفکن!
این عروسی را یك ماهی، یك هفته‌ای به تأخیر انداز؛
یا اگرچنین نمی کنی پس بستر زفاف را
درآن مقبرهٔ تاریك که تیبالت خفته است بگستر...»

وقتی که ژولیت این حرف را زد، هلمولتز قهقهه را سرداد وریسه رفت.

مادر وپدر (وقاحت مضحك) دخترشان را تحت فشار قرار می‌دادند تا باکسی جفت شودکه دلش نمی‌خواست! ودخترهٔ ابله هم ازاین بابت که کسی دیگررا زیر سرداشت که (بهرحال درآن اوقات) ترجیح می‌داد، حرفی نمی‌زد! این وضعیت بی‌معنی ومزخرف براستی خنده‌آور بود. هلمولتز موفق شده بودبا کوششی شجاعانه جلوی فشار افزایندهٔ خنده‌را بگیرد؛ اما عبارت «مادرمهربان» (بالحن غم‌آلود ومرتعش وحشی) واشاره به تیبالت که مرده بود ولی از قرار معلوم جسدش را نسوزانده بودند وفسفرش در یك مقبرهٔ تاریك حرام می‌شد، دور ازذهن اوبود. آنقدر خندید تااشکش سرازیرشد ـ به‌نحو سیری ناپذیری می‌خندید، درحالیکه وحشی که رنگش از شدت ناراحتی پریده بود از بالای کتاب او را نگاه می کرد و، هنگامیکه خنده بازهم ادامه یافت، آنــرا باتغیر بست، بلند شد و باحالت کسی که دری را ازجلوی‌خوکی برمی‌دارد،آنرادوباره درکشو گذاشت وقفل کرد.

هلمولتزموقعی که‌بحدکافی نفس‌پیداکرده بودتاعذرخواهی کند، و وحشی را رام کرده بودکه به توضیحاتش گوش بدهد، گفت: «باهمهٔ این احوال، من

۱- Capulet

خودم خوب میدونم که آدم به چیزهای خنده‌دار ودیوونه بازیهایی از این قبیل احتیاج داره؛ آدم که نمیتونه برای نوشتن، چیزی بهتر ازاینها گیربیاره. بخاطر چی‌این یارو یه‌همچی‌متخصص تبلیغاتی‌عجیبی‌ازآب دراومده بود؟ به‌این‌خاطر که دربرابر خودش اینهمه چیزهای دیوانه‌وار وردناك داشت که ازشون به هیجان بیاد. آدم باید دلش بدرد بیاد ومنقلب بشه؛ وگرنه نمیتونه عبارات واقعاً جالب ونافذ اشعه‌ایکسی پیداکنه. اماپدرها ومادرها!» سرتکان داد: «نباید ازمن توقع داشته باشی‌که درمورد پدرها ومادرها ظاهرسازی کنم. وانگهی چه‌کسی دیگه از این موضوع‌که یه پسره به یه دختره میرسه یانمیرسه به‌هیجان میاد؟»(وحشی عقب‌عقب رفت؛ اماهلمولتزکه متفکرانه به‌کف اتاق خیره‌شده‌بودچیزی ندید.) نتیجه‌گیری کرد: «نه، فایده نداره. ما به نـوع دیگه‌ای ازدیوونگی وخشونت احتیاج داریم. ولی چه‌نوعی؟ چه نوعی؟ کجا میشه پیداش کرد؟» ساکت شد؛ بعد سری جنباند وسرانجام گفت: «من نمیدونم. نمیدونم.»

بخش سیزدهم

ازمیان فضای نیمه تاریك جنین‌خانه، سروکلهٔ هنری فاستر پیدا شد.

«امروزعصر میای بریم احساس خونه؟»

لنینا بدون حرف سرتکان داد.

«باکس دیگه میری بیرون؟» دوست داشت ازاینکه کدامیك ازدوستانش باکدامیك می‌گردد، سردربیاورد. پرسید: «با بنیتو؟»

لنینا بازسرتکان داد.

هنری ملال‌را ازآن‌چشمان‌سرخ، ترس‌را از ورای‌آن نگاه‌بی‌فروغ حاکی ازسل پوست، واندوه را ازکنج‌آن لبهای قرمز بی‌لبخند، خواند. باکمی نگرانی وبیم از اینکه شاید لنینا به یکی ازآن امراض مسری ومزمن مبتلا شده، سؤال کرد: «احساس کسالت که نمیکنی، میکنی؟»

لنینا یکبار دیگر سرتکان داد.

هنری گفت: «بهرحال باید خودتو به دکتر نشون بدی» و باحسن نیت و درحالیکه بادست زدن روی‌شانه، انــدرز حکیمانهٔ خواب آموزش را جاری می‌کــرد افــزود: «کسی که هرروز دکتر میره، درد وبلا نمیگیره.» اظهار عقیده کرد: «مثل اینکــه احتیاج به شبه آبستنی داری. شایــد هم معالجه به طــریق

V.P.S.[1] خودت میدونی که گاهی اوقات شور وهیجانهای معمولی چندان...»

لنینا سکوت سمج خود را شکست وگفت: «محض رضای فورد حرف نزن!» و به‌طرف جنین‌های ازیادبرده‌اش برگشت.

معالجه به طریق .V.P.S، واقعاً که! اگرحالت گریه نمی‌داشت خنده‌اش می‌گرفت. انگارخودش به‌اندازهٔ کافی .V.P[2] نداشت! وقتی سرنگش رادوباره پرکردآهی عمیق‌کشید. باخود زمزمه‌کرد: «جان، جان...» سپس ازخودپرسید: «یا حضرت فورد، نمیدونم آیا به‌این یکی واکسن مرض خوابش‌رو زدم یانه؟» اصلا یادش نیامد. عاقبت مصمم شدکه ریسك تزریق مجدد به‌جنین رامرتکب نشود، ودرطول ردیف بطرف بطری بعدی رفت.

بیست ودو سال وهشت ماه وچهار روز بعد از آن لحظه، یك مدیر عامل آلفامنفی‌جوان وخوش‌آتیه درموانزاموانزا[3] مقدر بودکه براثرتریپانوسومیاسیس[4] بمیرد ــ اولین مورد درطول بیش ازنیم قرن. لنینا آه‌کشان کارش را ادامه داد.

ساعتی بعد در بخش تعویض، فانی داشت باجوش وخروش اعتراض می‌کرد. «ولی کار عبثی‌یه که خودتو به‌چنین حال وروزی بیاندازی.» وتکرار کرد: «واقعاً عبث.آخه برای چی؟ برای یه مرد ــ یك مرد!»

«ولی اون همون کسیه که من دلم میخواد.»

«انگار میلیونها مرد دیگه توی دنیا وجود ندارند.»

«آخه من اونارو نمیخوام.»

«تاوقتی امتحان نکردی ازکجا میدونی؟»

«امتحان کردم.»

فانی باتحقیر شانه بالا انداخت و پرسید: «خوب، چندتا؟ یکی، دوتا؟»

«چندین دوجین. اما» سرتکان داد وافزود: «فایده نداشت.»

۱و۲ـ مخفف Violent passion Surrogate که ازاصطلاحات این‌کتاب است وبمعنای «شور وهیجان بدلی‌شدید»است و.V.P نیز بمعنی شور وهیجان شدیدـم.

۳ـ Mwanza Mwanza. موانزا (بصورت بسیط) نام سه‌مکان است: ۱ـ شهری درتانگانیکا ۲ـ مرکز بخشی‌درنیاسالند موزامبیك ۳ـدهکده‌ای درکاتانگا. فرهنگ‌جغرافیائی‌کلمبیاـم.

۴ـ Tripanosomiasis

فانی ناصحانه‌گفت: «خوب، تو باید استقامت بخرج بدی.» ولی پیدا بودکه به دستورالعمل خودش اعتقاد راسخی نداشت. «آدم‌بدون استقامت هیچ کاری ازپیش نمیبره.»

«آخه دراین حال...»

«بهش فکرنکن.»

«نمیتونم.»

«پس سوما بخور.»

«دارم میخورم.»

«خوب، ادامه بده.»

«اما درفواصلش باز اونو میخوام. همیشه هم میخوامش.»

فانی با قاطعیت گفت: «پس چرا نمیری گیر بیاریش؟ چه بخـواد وچه نخواد.»

«ولی کاش میدونستی چقدر عجیب وغریب بودا»

«این بهترین دلیله برای این‌که باید راه درستی درپیش بگیری.»

«به زبون آسون میاد.»

«دیگه وراجی‌نکن. عمل کن.» صدای‌فانی مثل شیپوربود. انگارسخنران Y.W.F.A.[۱] بودکه داشت دریك جلسه سخنرانی‌عصرگاهی، برای بتامنفی‌های بالـغ صحبت می‌کرد. «آره، به‌عمل بپرداز ــ یکباره. ازهمین حالا.»

لنینا گفت: «می‌ترسم.»

«خوب، اول ازهمه فقط باید نیم گرم سوما بخوری. من الان میرم حمام کنم.» درحالیکه حوله‌اش را دنبال‌خود می‌کشید باقدمهای محکم بیرون رفت.

۱ــ مخفف young Women's Fordian Association = جمعیت زنان جوان‌فوردی، به‌سیاق .Y.W.C.A که مخفف Young Women's Christian Association است یعنی: جمعیت زنان جوان مسیحی ــ م.

زنگ صدا کرد و وحشی که بیصبرانه منتظر بود تا هلمولتز آنروز بعداز ظهر بیاید (چون سرانجام عزمش را جزم کرده بود که با هلمولتز راجع به لنینا حرف بزند، و نمی‌توانست یك لحظهٔ دیگـر هم در انجام تصمیماتش درنگ کند)، روی دوپا جست وبسوی در دوید.

موقعیکه در راباز می‌کرد فریاد زد: «حدس می‌زدم که تویی هلمولتز.»

درآستانهٔ در،لنینا ایستاده‌بود، بالباس‌سفید ملوانی ازجنس ساتن‌مصنوعی وکلاه سفیدی که بطرزی ژستی روی گوش چپش کج شده بود.

وحشی، چنانکه گفتی کسی ضربهٔ سنگینی به او وارد آورده بود، گفت: «وای!»

نیم گرم برای اینکه لنینا بیمها ودستپاچگیهایش را فراموش کند کفایت کرده بود. لبخند زنان گفت: «سلام جان.» واز پهلوی او رد شد و به درون اتاق رفت. جان اتوماتیك‌وار دررا بست ودنبال اورفت. لنینا نشست. سکوتی مدید برقرار شد.

بالاخره لنیناگفت: «جان، مثل‌اینکه چندان ازدیدن من خوشحال نیستی.»

وحشی نگاهی ملامت‌بار به‌اوانداخت. «خوشحال نیستم؟» سپس ناگهان دربرابرش به‌زانوافتاد، دست اوراگرفت وفروتنانه‌بوسید. زمزمه کرد:«خوشحال نیستم؟ وای، ایکاش میدونستی.» وهنگامی که جرأت نگریستن به چهرهٔ لنینا را پیدا کرد: «لنینای شایستهٔ تحسین» ادامه داد: «شایستهٔ بهترین تحسین‌ها، شایستهٔ گرانبهاترین چیزهای دنیا.» لنینا با لطافت دلپسندی به‌او تبسم کرد. «آه، که تو چقدر کاملی» (لنینا بادهان باز داشت به‌طرف اوخم می‌شد)، «چقدر کامل و بی‌نقص خلق شده‌ی.» (نزدیکتر و نزدیکتر) «بهتریـن موجود دنیا.» باز هم نزدیکتر. وحشی ناگهان روی دوپاجست. باچهرهٔ منقلب گفت: «به همین خاطره که من میخواستم در قدم اول کاری صورت داده باشم... یعنی نشون بـدم که لیاقت تورو دارم. نه اینکه همیشه همونطور هستم. اما بالاخره میخواستم نشون بدم که بکلی بی‌قابلیت هم نیستم. دلم میخواست کاری صورت داده باشم.»

لنینا شروع کرد: «چرا فکر می‌کردی لازمه که ...» اما جمله را ناتمام گذاشت. نشانی ازعصبانیت در صدایش بود. وقتی کسی به جلو خم می‌شود،

جلوتر وجلوتر، بالبهای باز ـ وفقط موقعی بهخود می‌آیدکه یك بیعرضهٔ ناشی نـاغافل ازجا می پرد، واصلاً بطرف هیچ چیز خـم نمی‌شود ـ بله، علتی در کار هست، حتی اگر نیم گرم سوما هم در خون آدم گردش کند، باز ایـن دلیل متقنی است بررنجش وکدورت.

وحشی، جویده جویده وپریشان حرف می‌زد: «توی مالپائیس آدم باید پوست یه شیرکوهی‌رو ببره برای طرف ـ منظورم اینه‌که، وقتی، آدم میخوادبا کسی ازدواج کنه. یاپوست گرگ.»

«در انگلستان اصلاً شیری وجود نداره.» لحن لنینا تقریباً زمخت بود.

وحشی با رنجشی ناگهانی و تحقیر آمیز اضافه کـرد: «مردم اونارو با هلیکوپتر می‌کشند، فکـرکنم با گاز سمی و از اینجور چیزها. من این کارو نمی‌کردم، لنینا.» شانه‌اش را راست کرد، و وقتی جرأت نگاه‌کردن به لنینا را یافت، باحالت استفهام‌توأم باآزردگی مواجه‌شد. بادستپاچگی‌وبنحوی‌پریشانتر ازپیش ادامه داد: «حاضرم هرکاری بکنم. هرکاری‌که توبگی. اونجاـ میدونی‌ـ بعضی ازتفریحات، توأم بازحمت ومشقته. اما برای اونا زحمت وسختی لذتی داره. من هم همین احساس‌رو دارم. منظورم اینه‌که اگه تودلت بخواد حاضرم اتاقت‌رو جاروکنم.»

لنینا باحیرت گفت: «ولی ما اینجا جاروی مکندهٔ خودکار داریم. این‌کار لزومی نداره.»

«نه، البته لزومی نداره. اما بعضی‌کارهای حقیررو آدم باشرافتمندی تقبل میکنه. من دوست دارم باشرافتمندی زیربار چیزی برم. متوجه نیستی؟»

«آخه وقتی جاروهای مکنده هست...»

«موضوع سراین نیست.»

لنینا ادامه داد: «اپسیلونهای نیمه مهجور اونارو بکار می‌اندازند، دیگه این کار برای چیه؟»

«برای چی؟ برای تو، برای تو. فقط برای اینکه ثابت کنم‌که من...»

«آخه جاروهای مکنده چه دخلی دارند به شیرها؟...»

«برای اینکه نشون بدم‌که چقدر...»

«یااینکه شیرها مشتاق‌اندکه منو ببینند...» کم‌کم از کوره درمی‌رفت.
«که چقدر تورو دوست دارم، لنینا» مافی‌الضمیرش را بایأس واضطراب بروز داد.

به نشانهٔ جزر ومد درونی ناشی‌ازغرور وبیم، خون به‌صورت لنینا دوید.
«جان، جدی میگی؟»

وحشی که دستهای خــود را با حالت شکنجه بهم فشار می‌داد فریاد زد: «ولی منظور من این نبود. نه، تا وقتی... گوش کن، گوش کن؛ توی مالپائیس مردم باهم ازدواج می‌کنند.»

«چی‌چی می‌کنند؟» عصبانیت، دوباره به صدای او راه می‌یافت. وحشی حالا دیگر راجع به چه چیزی حرف می‌زد؟

«برای همیشه. باهم پیمان می‌بندندکه مادام‌العمر باهم زندگی کنند.»

«چه فکر وحشتناکی!» لنینا پاك وحشت زده شده بود.

«جلوه‌ای از زیبایی پایدار، با اندیشه‌ای که سریعتر از آنکه خون فساد پذیرد، تازگی می‌یابد.»

«چی؟»

«همونطورکه شکسپیر میگه. « اگر تو مُهر بکارتش را پیش ازآن هنگام که تمام تشریفات شریف وشعائر مقدس انجام گرفته باشد برگیری...»

«جان، تورو به فورد قسم درست حرف بزن. من یك کلمه از حرفهات سردر نمیارم. اول،صحبت از جاروهای مکنده‌ست؛ بعد میشه مهر بکارت. داری منودیوونه میکنی.» لنینا پرید بالاوچنان مچ دست اوراچسبیدکه انگار می‌ترسید جان همچنانکه روحاً از او فرار می‌کرد جسماً نیز ازوی بگریزد. «به این سؤال من‌جواب بده:آیاواقعاً ازمن‌خوشت میاد یانه؟»

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد؛ سپس جان باصدایی بسیار آهسته گفت: «من تورو بیشتر ازهرچیزی توی دنیا دوست دارم.»

لنینا فریــاد زد: « پس چــرا این موضوع رو نمی‌گفتی؟» و عصبانیتش آنقدر شدید بودکه ناخنهای تیزش راتوی گوشت دست جان فرو برد. «بجای

اینکه ازمهر وجاروهای مکنده وشیرها، وربزنی ومنو هفته‌های متوالی مستأصل کنی.»

دست جان راشل کرد وآنرا باخشم پرت کرد.

گفت: «اگه اینقدر ازت خوشم نمیومد پدرتو درآورده بودم.»

وناگاه دستهایش دور گردن جان حلقه شد، جان لطافت لبان او را روی لبهای خودش احساس کـرد. آنچنان لطیف وگرم وبا جذابیت الکتریکی، که بی‌اختیار به‌یاد بوس‌وکنارهای فیلم «سه‌هفته درهلیکوپتر» افتاد. اوخ واوخ زن موطلایی وآخ‌آخ‌مرد سیاه‌تر ازسیاه پوستها. وحشت، وحشت، وحشت ... تقلا کرد تاخود را خلاص کند؛ اما لنینا او را محکم درآغوش می‌فشرد.

درحالیکه صورتش‌راعقب برده بودتا به‌جان نگاه کند، زمزمه کرد: «چرا نمی‌گفتی؟» نگاهش حالت سرزنشی ملایم بخود گرفته بود.

«تاریکترین دخمه، منـاسبترین مکان است. » (نـدای وجدان بطرزی شاعرانه طنین افکـن شد)، جان مصمم و یکدله شد. «مؤثرترین تلقینی که از زیرك‌ترین بدسگالان ما بر می‌آید، هرگز دامان مرا به شهوت نخواهد آلود.»

لنینا می‌گفت: «پسرهٔ ابله، من اینهمه تـورو می‌خواستم. اگه توهم دلت منو می‌خواست پس چرا...؟»

جان نوای مخالف ساز کرد: «آخه لنینا...» وآنگاه که لنینا بسرعت حلقهٔ دستهایش را باز کرد، آنگاه که خود را از اوکنار کشید، جان برای یك لحظه فکرکردکه لنینا اشارهٔ خاموش اورا درك‌کرده است. لکن وقتی که سگك‌کمربند شکاری سفیدش را بازکرد و آنرا بادقت از پشتی صندلی آویخت، جان حدس زدکه دراشتباه بوده.

بانگرانی تکرار کرد: «لنینا!»

لنینا دستش را به‌پشت‌گردنش برد وبطورعمودی بالاکشید؛ سجاف بلوز ملوانی سفیدش شکافت؛ حدس،مبدل‌به یقینی هرچه استوارتر شد. «لنینا، چکار میکنی؟»

زیپ! زیپ! پاسخ لنینا بدون حرف بـود. از میان شلوار پاچه گشادش

بیرون‌آمد. زیرپوش زیپ‌دارش به‌رنگ صورتی صدفی بود. Tی‌طلای‌اهدائی رهبر سرود خوانان ازسینه اش آویزان بود.

«زیرا آن نــوکهای پستان‌که از میان میله های پنجره در چشم مــردان می‌نشیند...» این‌کلمات جادویی مطنطن ومترنم، اورادوچندان خطرناك وفریبنده جلوه می‌داد. لطیف، لطیف، اما چقدر نافذ بــودا در عقل رخنه می‌کرد و نقب می‌زد، درعزم راسخ،رسوخ می‌کرد. «سخت‌ترین سوگندها دربرابر آتشی‌که در خون است همچون کاه است. پرهیزگارتر باش، وگرنه...»

زیپا رنگ صورتی یکپارچه، مانند سیبی‌که درست از وسط دوتاشده‌ـ باشد ازهم جداشد. جنبش وتقلای دستها، ابتدابالا آمدن‌پای‌راست‌بعدپای چپ: زیرپوش زیپ‌دار،بیجان وچنانکه گفتی ازباد خالی شده بود، روی زمین افتاد.

درحالیکه هنوزکفش‌وجوراب به‌پاوکلاه‌گرد سفیدش‌راکه بطرزی زُستی کج گذاشته بود، به‌سرداشت، بسوی جان رفت. آغــوش باز کرد . «عزیزم، عزیزم! کاش زودتر گفته بودی»

لکن‌وحشی بجای‌آنکه متقابلاً «عزیزم» بگوید وآغوش بازکند، باترس و وحشت عقب‌کشید، ودرآن حال دستش راروبه‌اوتکان می‌داد، انگارمی‌خواست جانور ناغافل سررسیده وخطرناکی را از خود دورکند. چهار قدم عقب عقب برداشت وبه دیوار برخوردکرد.

لنینا گفت «جانم!» ودستهایش را برشانهٔ جان گذاشت وخــود را به او چسباند. دستور داد: «دستتو بنداز دورکمرم.» بعد: «دوای درد مرا، لذت‌آغوش کن» اوهم برای خودش شعر دراختیار داشت، کلماتی بلد بودکه می‌خواندند، جادو می‌کردند ودارامب ودرومب داشتند. «مراتوبا بوسه‌ای» چشمانش رابست، صدایش را به زمزمه‌ای خمارآلود بدل کرد: «مرا توبا بوسه‌ای، یارا مدهوش کن. زروی عشق وهوس، تنگ بیرکش مرا...»

وحشی‌مچ دست اوراگرفت، دستهایش را ازشانهٔ خودش پایین‌انداخت، وباخشونت دستش را ازخود دورکرد.

«اوو، دردم اومد، تو... آخ!» ناگهان ساکت شد. وحشت باعث شدکه درد ازیادش برود. چشمانش را بازکرد وبه صورت او نگریست ـ نه، صورت

او نبود، صورت رنگ باخته وتغییریافتهٔ یك ناشناس وحشی‌صفت بود که براثر خشمی دیوانه‌وار و وصف ناپذیر منقبض شده بود. لنینا حیرتزده زیر لب گفت: «آخه چی شده، جان؟» جان جواب نداد وتنها باآن نگاه دیوانه‌وار به چهرهٔ او خیره شد. دستهایی که‌مچ اوراگرفته بود، می‌لرزید. جان سنگین ونامرتب نفس می‌کشید، لنینا ناگهان صدای خفیف و تقریباً نامحسوس اما ترسناك دندان‌قروچه‌اش را شنید. فریادکشید: «چت شده؟»

وحشی که گفتی ازفریاد او بخود آمده بود، شانه‌هایش راگرفت و اورا تکان داد. فریاد زد: «فاحشه! فاحشه! قحبهٔ بی‌حیا!»

لنینا باصدایی که براثر تکان دادنهای جان بنحوه‌ضحکی ارتعاش می‌یافت اعتراض کرد: «وای، این حرفو نزن، این حرفو نزن!»

«فاحشه!»

«خوا ــ هش میکنم.»

«فاحشهٔ لعنتی!»

لنینا شروع کرد: «یك ــ گرم به ــ از...»

وحشی باچنان شدتی اورا هل‌دادکه تلوتلوخورد وافتاد. باحالت تهدید بالای سرش ایستاد وفریاد کشید:«برو گمشو، گورتوگم‌کن وگرنه میکشمت.» مشتش را گره کرد.

لنینا دستش را بالا آورد تا روی صورتش بگیرد. «نه، جان، خواهش میکنم...»

«یالا. زود باش!»

لنینا درآن حال که یك دستش هنوز جلوی صورتش بود وبا یك چشم وحشتزده‌اش تمام حرکات جان را زیر نظر داشت، خود را به زحمت روی پا بلند کرد، و در حالیکه هنوز قوزکرده وهنوز سرش را پوشانده بود، خواست به‌حمام فرارکند.

صدای تپانچهٔ سختی که خروج اورا تسریع کرد، به‌اندازهٔ صدای شلیك گلوله بود.

«آی‌ی!» لنینا سکندری خورد.

هنگامی که جان بدربرد ودرحمام متحصن شد، فرصت آنرا پیدا کرد که آسیب دیدگیهایش را برآوردکند. پشت به آئینه ایستاد وسرش را چرخاند. از روی شانهٔ چپش نگاه کرد و توانست نقش یك پنجهٔ باز را که بطور مشخص وبه رنگ قرمز روی پوست مروارید فامش نشسته بود مشاهده کند. بااحتیاط نقطهٔ مصدوم را مالید.

بیرون، دراتاق مجاور، وحشی داشت باقدمهای بلند بالا وپایین می‌رفت، وبا ضرب وآهنگ آن کلمات جادویی قدمرو می‌کرد. «مرغك بسویش می‌رود، ومگس کوچك اکلیلی در پیش چشم من هرزگی می‌کند،» این کلمات بطرزی دیوانه کننده درگوشش صدا می‌کرد. «نه‌گربهٔ قطبی ونه اسب خاك‌آلود هیچیك بامیل هرزگی چندانی به‌جانبش روی نمی‌نهند. آنان، فروتر ازکمر، اسب‌اند، هرچندبالاتر ازآن، همگی‌زن‌اند. اما تاکمرگاه، نشان ازخدایان دارند. پایین‌تر از آن، همه اهریمن‌اند.» آنجـا دوزخ است، تاریکـی است، چاه سقر است، سوختن، آب جـوشان، بـوی ناخوش، تب لازم! پف، پف پف، آه، آه! ای داروگر مهربان، اندکی غالیه بمن بده تا دماغ خویش را خوش کنم.»

صدایی آهسته وخودشیرین کن ازطرف حمام به‌گوش رسید: «جان! جان!»

«ای گیاه خودرویی که چنان خوش منظر وخوشبویی که حس‌ازتو بعرقت درمی‌آید. آیا یکچنین کتاب ارزنده‌ای از بهرآن بودکه عنوان «فاحشه» برآن نگاشته شود؟ چشم آسمان مبیناد ...»

اما بوی خوش لنینا هنوز گرداگرد جان پراگنده بود، ژاکتش ازپودری که بدن لطیف لنینا را معطر می‌کرد سفید شده بود. «قحبهٔ بی‌حیا، قحبهٔ بی‌حیا، قحبهٔ بی‌حیا.» ضرب وآهنگ بی‌وقفه ادامه یافت: «قحبهٔ بی‌حیا ...»

«جان، اجازه میدی لباسهامو بپوشم؟»

جان شلوارپاچه‌گشاد، بلوز، وزیرپوش زیپ‌دار را ازروی‌زمین برداشت.

بالگد به‌درکوفت ودستور داد: «بازکن!»

«نه، باز نمیکنم.» صدا، بیمزده ولجوج بود.

«پس چطور انتظار داری که لباسهارو بهت بدم؟»

«ازسوراخ هواکش بالای در ردکن تو.»

جان طبق پیشنهاد او عمل کرد وبعد بالا وپایین رفتن بیقرارانه‌اش را در اتاق از سرگرفت. «قحبهٔ بی‌حیا، قحبهٔ بی‌حیا، اهریمن هوسرانی با کفل فربه و انگشتان سیب زمینی مانند...»

«جان!»

جان جواب نمی‌داد. «کفل فربه وانگشتان سیب زمینی مانند.»

«جان!»

جان باخشونت پرسید. «چیه؟»

«بیزحمت کمربند مالتوسی منو بهم بده.»

لنینا به صدای پا در اتاق مجاورگوش خواباند. ضمن‌گوش‌دادن، ازخود می‌پرسید که جان تاکی خیال دارد همینطور بالا و پایین قدم روکند؛ آیا باید منتظر بماند تاجان ازآپارتمان بیرون برود؛ یابعدازآنکه جان بقدرکافی به‌آتش خشم خود مجال فروکش‌کردن را داد، اگر خطری در بین نباشد، درحمام راباز کند وراه فرار درپیش بگیرد.

صدای زنگ تلفن که ازاتاق مجاور بلند شد این افکار آشفته‌را نیمه تمام گذاشت. صدای‌پا بلافاصله متوقف شد. لنیناصدای وحشی‌را شنیدکه سکوت را مخاطب قرار می‌داد.

«الو!»

. . . . . .

«بله.»

. . . . . .

«اگه اشتباه‌نکنم، خودم هستم.»

. . . . . .

«بله، نشنیدید چی‌گفتم؟ من آقای وحشی هستم.»

. . . . . .

«چی؟ کی مریضه؟ البته‌که برام مهمه.»

. . . .

«ببینم، خطرناکه؟ حالش خیلی بده؟ هم الان میام ...»

. . . .

«توی اتاق خودش نیست؟ کجا برده‌ندش؟»

. . . .

«وای، خدای من! آدرسش چیه؟»

. . . .

«شماره سه پارك لین[1] ـ درست شنیدم؟ شماره سه؟ متشکرم.»

لنینا صدای تق گذاشتن گوشی وسپس قدمهای سریع را شنید. یکی از درها محکم بهم خورد. سکوت حکمفرما شد. آیاجان جداً رفته بود؟

لنینا با نهایت احتیاط یك‌کمی لای دررا بازکرد؛ ازلای آن نگاه کرد؛ حالت سوت‌وکوری، به‌اوجرأت بخشید؛ دررا کمی دیگر بازکرد وتمام سرش را بیرون‌آورد؛ عاقبت بانك پا داخل اتاق شد، چند لحظه‌ای باتپش شدیدقلب ایستاد وگوش داد، گوش داد؛ بعد به طرف درجلویی جست زد، آنرا بازکرد، به‌درون خزید ودررا بهم‌کوفت ودررفت. فقط موقعی احساس امنیت کردکه در آسانسور قرارگرفته وعملا در سراشیبی چاه افتاده بود.

۱ـ Park Lane

بخش چهاردهم

مردنگاه پارك لین، عبارت ازیك برج شصت اشکوبه ازجنس کاشی‌هایی به رنگ پامچال بـود. هنگامیکه وحشی از تاکسی کوپتر پیاده شد، یك دسته نعش‌کش هوایی پرزرق وبرق باصدای فرفر از روی بام بلند شدند و از فراز «پارك» به طرف مغرب بصوب کورهٔ مرده سوزی شتافتند. جلوی در آسانسور، رئیس دربانها اطلاعاتی راکه اواحتیاج داشت دراختیارش گذاشت، واو به‌قصد بخش ۸۱ (مطابق توضیح دربان: بخش پیری زود رس) در اشکوب هفدهم، پایین رفت.

اتاقی‌بود وسیع، آفتابگیروبا رنگ‌آمیزی زرد، وشامل بیست تختخواب که همه اشغال بودند. لیندا داشت همراه بادیگران میمرد ــ همراه بادیگران و باکلیهٔ وسایل راحتی مدرن. هوا دمبدم باملودیهای ترکیبی‌تازه می‌شد. درپایین هر تخت، وروبروی بیمارمحتضری که‌آنرا اشغال‌کرده بود، یك‌دستگاه‌تلویزیون قرارداشت. تلویزیون مثل یك شیر باز، ازبام تاشام روشن بود. ربع ساعت به ربع‌ساعت، عطری که دراتاق پراگنده بود خود بخود عوض میشد. پرستاری که ازجلوی در با وحشی همراه شده بـود، توضیح داد: «سعی ما اینه‌که در اینجا فضای کاملاً مطبوعی ایجاد کنیم ــ یه چیزی بینابین هتل‌های مخصوص طبقهٔ

بالاوتالارهای احساسخانه، اگه منظورم‌رو ملتفت‌شده باشید.»

وحشی، بی‌اعتنا به این توضیحات مؤدبانه، پرسید: «اون کجاست؟»

پرستار رنجید. گفت. «خیلی عجله دارید.»

وحشی سؤال کرد: «هیچ امیدی‌هست؟»

«منظورتون امید به‌زنده‌موندنه؟» (جان اشارهٔ مثبت کرد) «نه، البته امیدی نیست. وقتی یه‌نفررو میارنداینجا، دیگه هیچ...»ازحالت پریشان وپریده‌رنگ چهرهٔ اویکه خورد وحرفش را برید. پرسید: «چرا، موضوع چیه؟» تا حالا از عیادت کنندگان، این شکلیش را ندیده بود. (البته حمل براین نشودکه عدهٔ زیادی عیادت‌کننده به‌آنجا می‌آمدند: وانگهی چه لزومی داشت‌که عده زیادی بیایند آنجا؟) «حالتون خوش نیست، نه؟»

جان سرتکان‌داد وبا صدایی‌که بزحمت شنیده می‌شدگفت: «اون مادرمه.»

پرستاربانگاهی جاخورده وهراسان به‌اونگریست؛ سپس بسرعت نگاهش را دزدید. تابناگوشش سرخ شد.

وحشی‌که می‌کوشید بالحن عادی حرف بزندگفت: «منو ببرید پیشش.»

پرستار که هنوز رنگش سرخ بود، در جهت انتهای اتاق جلو افتاد. صورتهایی‌که هنوز تروتازه و بدون چین وچروك بودند (زیرا پیری،‌که آنچنان شتابان تاخت می‌آورد، مجالی برای سالخورده کردن گونه ها نمی‌یافت ــ و تنها قلب ومغزرا فرسوده می‌کرد.) هنگام عبورآندو، سرشان رابرمی‌گرداندند. رسیدنشان به اوج پیشرفت وتعالی، نگاه بی‌حالت و بی‌کنجکاوی شیرخوارگی دوم‌را به‌دنبال‌داشت. وحشی وقتی‌به‌آنها نگاه‌کرد لرزه به‌تنش افتاد.

لیندا روی آخرین تخت از ردیف طویل تختخوابها، کنار دیوار، دراز کشیده بود. داشت مسابقات قهرمانی قارهٔ امریکای جنوبی در رشتهٔ تنیس سطح ریمانی[۱] دردورهٔ نیمه‌نهایی راتماشا می‌کردکه درمحیطی ساکت انجام‌می‌گرفت وبانمای کوچك روی پردهٔ تلویزیون پایین تختخواب ظاهربود. قلوقواره‌های کوچك، روی زمین خودشان‌که باشیشهٔ شفاف مفروش بود، مانند ماهیهای توی

۱ ــ ر. ك. ص ۷۰

آکواریوم، بی سروصدا، این گوشه وآن گـوشه می‌لغزیدند ـ اینان ساکنان خاموش اما هیجان‌زدهٔ دنیای دیگر بودند.

لیندا با لبخندی‌مبهم وحاکی ازنشناختن، نگاه‌کرد. صورت‌کدر وپریده‌رنگش حالت شادی ابلهانه‌ای به‌خود گرفت. گهگاه پلکهایش روی هم می‌افتاد وچند لحظه‌ای بنظر می‌آمدکه دارد چرت می‌زند. بعدبایك تکان‌کوچك دوباره چشم باز می‌کرد، چشم‌باز می‌کرد به حرکات عجیب و آکواریومی قهرمانان تنیس، به ارگ فوق «وکس وورلیتزریانا»[1] که تم «دوای دردمرا لذت آغوش کن» را اجرا می‌کرد، به نسیم‌گرم شاه پسند که از دستگاه تهویهٔ بالای سرش می‌وزید ـ به‌این چیزها چشم باز می‌کرد، یابعبارت بهتر به رؤیایی‌که اجزاء ترکیب‌کنندهٔ آنراهمین چیزهاکه تحت تأثیرسومای‌موجود درخون او استحاله وآب ورنگ پیدامی‌کردند، تشکیل می‌دادند، وبار دیگر لبخند می‌زد، لبخندی شکسته و بیرنگ وحاکی از خرسندی کودکانه.

پرستار گفت: «خوب، من دیگه باید برم. یه عده بچه‌که زیرنظر من‌اند قراره بیان. بعلاوه، مریض‌تخت شماره۳» به‌سمت بالای اتاق‌اشاره‌کرد «ممکنه همین حالاها زحمتدوکم‌کنه. خوب، آرامش خودتوندو حفظ‌کنید.» به‌سرعت دور شد.

وحشی‌کنار تختخواب نشست.

زیرلب گفت: «لیندا» ودستش را گرفت.

لیندا باشنیدن اسم خود برگشت. از نگاه پرابهامش برق آشنایی ساطع شد. دست او را فشار داد، تبسم کرد، لبهایش به حرکت درآمد؛ سپس بطور

۱ـ Vox Wurlitzeriana ـ کلمهٔWurlitzer نام تجارتی‌نوعی‌ارگ‌یا پیانوی‌الکترونیکی است که می‌تواند اصوات سازهای مختلف یا صداهای غیرسازی از قبیل بوق وزنگ و امثال آن را ایجاد کند. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به The Oxforad Companion to Music و A New Dictionary of Music تـالیف Arthur Jacobs ازانتشارات پنگوئن. و اما هاکـلی ترکیب فوق را به‌سیاق Vox Humána ساخته است که لاتینی است ومعنای تحت‌اللفظی آن «صدای انسان» است واصطلاحاً به‌نوعی ارگ اطلاق می‌شودکه صداهایی شبیه صدای آدمیزاد درمی‌آورد ـ م.

غیرمنتظره‌ای سرش به‌طرف جلوخم شد. خوابش برده بود. جان به تماشای او نشست ــ در آن جسم‌خسته، همان چهرهٔ جوان و روشنی را جستجو کرد که در مالپائیس برکودکی اوخم‌شده بود، جستجو کرد ویافت؛ و(درحالیکه چشمانش را برهم گذاشته بود) صدای او، حرکاتش وتمام وقایع زندگیشان باهمدیگر، در خاطرش زنده شدند. «استرپتوکوك همینجوری، برو به برج بانبوری ...» آوازش چقدر قشنگ بود! و در آن شعرهای بچگانه چه افسون و راز عجیبی نهفته بود!

آ، ب، ث، ویتامین د:

روغن توی کبد، ماهی روغن توی‌آب دریا.

وقتی‌که کلمات لیندا و صدایش را به‌هنگام تکرار آنها به خاطر آورد، قطره‌های اشك سوزانی را که پشت پلکهایش جمع شده بود رها کرد. سپس درس خواندن را یاد آورد؛ ریگ توی دیگ است، گربه روی سفره است؛ و «تعالیم مقدماتی برای‌کارکنان‌بتای‌جنین خانه». وشبهای درازرا درکنارآتش، یا درتابستان روی بام‌کلبه، که لیندا آن داستانها را دربارهٔ «جای دیگر»، آنسوی وحشی‌کده، برایش نقل می‌کرد: آن «جای دیگر» بسیار قشنگ‌که خاطره‌اش را، همچون رؤیای عرش و بهشتی ازخیروجمال، هنوزبنحو تمام وکمال درخود حفظ‌کرده بود، رؤیایی که از تماس با واقعیت این لندن واقعی ومردان وزنان متمدن فعلی، آلوده نشده بود.

صدای جیغ وداد غیرمنتظره‌ای باعث شد که چشمانش را بازکند وپس ازخشك‌کردن اشکهایش، نگاهی به دوروبرخود بیفکند. جریان از اینقرار بود که سیل بی‌امانی از چند قلــوهای هشت سالهٔ نر وعین همدیگر، به‌داخل اتاق سرازیرشده بود. چند قلوپشت چند قلو، وارد می‌شدند ــ مثل بختك. صورتهاـ شان، صورتهای تکراریشان ــ چون همه‌شان یك شکل وقیافه داشتند ــ که‌فقط عبارت بود ازپوزه وچشمهای وق‌زده، حالت زل‌زدن سگهای پاکوتاه راداشت. اونیفورم خاکی رنگ به‌تن داشتند . دهان همه‌شان بازمانده بود. جیغ‌کشان و وروررکنان وارد شدند. دریك‌آن مثل این بودکه اتاق مملو ازکرمهای گوشت

شده‌باشد. لابلای تخت ها جمع می‌شدند، بزور خودشان را می‌کشیدند بالا، می‌خزیدند زیر. به تلویزیون زل می‌زدند، و به بیماران دهن کجی می‌کردند.

لیندا مایهٔ حیرت و هراس آنها شده بود. عده‌ای ازآنان پای تخت او جرگه زدند وباکنجکاوی آمیخته به ترس وگیجی حیوانانی که بطور ناغافل با موجودی‌ناشناخته مواجه شده‌باشند، خیره ماندند. «وای، نگاه،نگاه!» باصدایی آهسته وهراس آلود حرف می‌زدند. «این چه مرگشه؟ چرا انقدر چاقه؟»

آنها تاکنون یکچنین چهره‌ای ندیده بودند ـ هرگز چهره‌ای که جوان وخوش پوست نباشد، وقامتی که باریکی وکشیدگی‌اش را از دست داده باشد، ندیده بودند. تمام این محتضرهای پنجاه ونه تاهفتاد ساله، قیافهٔ دختر بچه‌هارا داشتند. لیندا، برخلاف آنها، در سن چهل وچهار سالگی به صورت هیولایی فرتوت، فرسوده ومسخ شده درآمده بود.

همهمهٔ اظهار نظر بلند شد: «نفرت انگیز نیست؟ دندوناشو ببین!»

ناگهان یکی از چند قلوهایی که صورتشان شبیه سگهای پاکوتاه بود، بین‌صندلی جان ودیوار سبز شد وبه چهرهٔ خواب‌آلود لیندا زل زد.

شروع کرد: «به نظر من...» اما کلامش پیش از وقت بایك جیغ تمام شد. وحشی یقه‌اش را چسبیده بود، اورا درست تا بالای صندلی بلند کرده، وبا یك سیلی محکم توی گوشش اورا با زوزه وشیون به‌آن طرف پرت‌کرده بود.

فریادهای پسرك باعث شدکه سرپرستار به نجاتش بشتابد.

باخشونت بازخواست کرد: «چه بلایی سرش‌آوردی؟ حق نداری دست روی بچه‌ها درازکنی.»

«خوب، پس اونارو ازکنار تختخوابش ردکن.» صدای وحشی ازشدت خشم وانزجار مرتعش بود. «اصلاً این فسقلی‌های کثافت اینجا چکار می‌کنند؟ این وضع که افتضاحه!»

«افتضاح؟ منظورت چیه؟ اونا تحت تربیت درشرایط‌مرگ قرارگرفته‌اند.» باخشونت به جان اخطارکرد: «بهت بگم، اگه یه‌دفعه دیگه درتربیتشون دخالت کنی دربانهارو صدا میزنم که بندازنت بیرون.»

وحشی ازجایش بلند شد و دو سه قدم به‌طرف او برداشت. حرکات و حالت چهره‌اش بقدری تهدیدآمیز بودکه پرستارباترس و وحشت پس‌نشست. جان با زحمت خودش را نگهداشت، وبدون یك‌کلام حرف برگشت و دوباره کنارتخت نشست.

پرستار بااطمینان خاطر مجدد، ولی باتبختری که کمی توخالی وعاری از اعتماد به نفس بود، گفت: « بهت تذکر دادم . پس مواظب خودت باش .» باوجود این، بچه‌های خیلی فضول‌را تاراند ووادارشان‌کردکه به بازی (زیپ۔ پیداکنك» که توسط یکی از همکارانش درآنطرف اتاق ترتیب یافته بود ملحق شوند.

به پرستار دیگرگفت : «جونی ، بدو برو محلول‌کافئین خودتو بخور.» تمرین ریاست، قوت قلب را به او باز گرداند و سبب شدکه حالش جا بیاید. صدا زد : «ببینید بچه‌ها!»

لیندا با ناراحتی تکان‌خورد، لحظه‌ای چشمانش را بازکرد، نگاه مبهمی به‌پیرامون خود انداخت، و دوباره درخواب فرورفت. وحشی‌که‌کنار اونشسته بود منتهای‌کوشش خود را کرد تا حال چند دقیقه پیش خود را بازیابد . «آ، ب، ث، ویتامین د» را چنان‌باخود تکرارمی‌کردکه انگارکلمات،طلسم وجادویی هستندکه می‌توانند گذشتهٔ مرده را دوباره زنده‌کنند . اما طلسم کارگر نیفتاد . خاطرات‌خوش، سرسختانه‌از احیاشدن امتناع‌می‌کردند؛ فقط حسادتها، زشتی‌ها و بدبختی‌ها بودند که به‌طرزی نفرت‌انگیز احیاء می‌شدند : پوپه با قطره‌های خونی که از شانهٔ شکافته‌اش می‌چکید؛ خودبه‌خواب زدن لیندا ، وزوز مگسها دور مسکالی‌که‌کنار تختخواب روی زمین ریخته بود ؛ و حرفهای بدبد پسرها موقع عبورلنینا... وای، نه، نه! چشمانش‌را بست، وسرش رابا انکار سرسختانهٔ این خاطرات تکان داد. «آ، ب، ث، ویتامین د...»کوشید به‌آن مواقعی فکرکند که روی زانوی لیندا می‌نشست و او دستهایش را دور بدنش حلقه می‌کرد و هی‌لالایی‌می‌خواند واورا می‌جنباند تااینکه‌خوابش‌می‌برد. «آ، ب، ث، ویتامین د، ویتامین د، ویتامین د...»

صدای ارگ فوق «وکس وورلیتزریانا» تبدیل شده بود به یك کرسندو[1] بصورت هك هك ؛ و ناگهان بوی شاه‌پسند، طبق قاعدهٔ تسلسل ، جای خود را به‌بوی تند نعناع هندی داد. لیندا ازخواب پرید، چند لحظه‌ای باگیجی به‌بازی شرکت‌کنندگان در دورهٔ نیمه نهائی خیره شد ، سپس صورتش را بلندکرد و یکی دوبارعطرتازه را استنشاق کرد و یکمرتبه‌لبخند زد ـ لبخند وجد و بیخودی کودکانه.

زیرلب‌گفت: «پوپه‌ا» و چشمانش را برهم‌گذارد. «آه، چقدر از این بو خوشم میاد، چقدر...» آهی‌کشید و خود را روی بالش انداخت.

«ببینم لیندا !» لحن وحشی تضرع آمیز بود . «منو نمیشناسی؟» وحشی خیلی‌کوشش‌کرد ، آنچه در قوه داشت به‌کار برد ، چرا لیندا از خاطـرهٔ پوپه دست‌بردارنبود؟ دست شل‌وآویزان‌لیندا را باخشونت‌فشارداد، انگارمی‌خواست او را مجبور کندکه از این رؤیای لذات شرم‌آور ، و از این خاطرات ننگین و نفرت‌انگیز، به‌زمان‌حال برگردد، به واقعیت برگردد؛ زمان‌حال هولناك، واقعیت دل‌آشوب ـ اما والا ، اما پرمعنا، اما بینهایت گرانبها ، صرفاً بخاطر تجانس‌و قرابت داشتنش با چیزی‌که حال و واقعیت‌را تا این‌حد هول‌انگیزجلوه می‌داد. «لیندا، منو نمیشناسی؟»

فشار خفیف دست لیندا را بعنوان جواب، حس کرد. اشك در چشمانش حلقه زد. خم شد و او را بوسید.

لبهای لیندا تکان خورد. باز زمزمه‌کرد، «پوپه‌ا» و با این‌کلمه انگار یك سطل پرازنجاست روی سرجان خالی‌کرده بودند.

یکمرتبه خونش به‌جوش‌آمـد . طغیان اندوهش که بار دیگر به مانع برخوردکرده‌بود مجرای خروجی دیگری پیداکرد و به طغیان خشمی دردآلود بدل شد.

فریادکشید : «آخه من جان هستم . جان!» و با کلافگی و درمـاندگی

۱ـ Crescendo در موسیقی: بلندشدن تدریجی صدا ـ م.

شانه‌هایش را گرفت و او را تکان داد.

چشمان لیندا باز شد ؛ جان را دید، او را شناخت ــ «جان!» ــ اما این چهرهٔ واقعی و این دستهای خشن واقعی را در دنیایی رؤیایی جایگزین کرد ــ در میان معادلهٔ درونی وشخصی بین عطرنعناع و «ارگ فوق وورلیتزر»، درمیان خاطرات تغییر شکل داده و احساساتی که به‌طرز غریبی جابجا شده بودند و دنیای رؤیایی اورا تشکیل می‌دادنــد . لیندا اورا بعنوان پسرش جان، شناخت، لکن وی را به‌صورت مزاحمی دربهشت مالپائیس، یعنی آنجاکه تعطیل سومای خودرا باپوپه می‌گذراند، مجسم کرد. جان‌غضبناک‌بود به این‌خاطر که لیندا پوپه را دوست میداشت ، او را گرفته بود و تکان می‌داد به این خاطــر که پوپه توی رختخواب بود ــ انگار خلاف و خطایی صورت‌گرفتــه بود، انگار همهٔ مردم متمدن از این‌کارها نمی‌کردند! «هرکسی‌متعلق به‌دیگران است...» ناگهان‌صدای لیندا به‌خرخر خفه ونامسموعی‌کاهش یافت، دهانش بازماند، نومیدانه تقلاکرد تا ریه‌اش را از هوا پرکند. اما مثل این بود که نفس‌کشیدن یــادش رفته بود. خواست فریاد بزند ــ لکن‌هیچ صدایی بیرون نیامد، فقط وحشتی‌که ازچشمان خیره‌اش خوانده میشد نشان می‌داد که چه رنجی می بــرد . دستهایش به طرف گلویش رفت ، و بعــد توی هوا کورمال‌کرد ــ هوایی‌که دیگر نمی‌توانست استنشاق‌کند، هوایی‌که دیگر برای شخص او وجود نداشت.

وحشی‌ایستاده وروی اوخم شده‌بود. «چته‌لیندا؟ چته؟» لحنش‌التماس آمیز بود ؛ گویی التماس می‌کرد تا لیندا به‌او اطمینان خاطر ببخشد.

نگاهی‌که لیندا به او افکند مالامال از وحشتی‌وصف ناشدنی بود ــ از وحشت، وبه‌نظرجان، مالامال ازملامت. لیندا کوشیدکه خود را روی رختخواب نیم‌خیز کند، ولی به‌پشت روی بالشها افتاد. صورتش‌بطور وحشتناکی دگرگون شد و لبهایش کبود.

وحشی برگشت وبه سمت بالای بخش بنای دویدن راگذاشت.

فریاد زد: «کمك! کمك! کمك!»

سرپرستارکه دروسط حلقهٔ چندقلوهایی که زیپ‌پیداکنك بازی‌می‌کردند ایستاده بود، دوروبر خودرا نگاه‌کرد. حیرت لحظهٔ نخست، بلافاصله جای‌خود

را به‌نارضایی داد. با اخم وتخم گفت:

« داد نزن! به فکر بچه‌ها باش. ممکنه تربیتشون‌رو ... آهای چکار داری میکنی؟» جان حلقه را شکسته بود. یکی از بچه‌ها داشت نعره می‌زد. «چشمها تو واکن!»

« یالا، یالا!» آستین سرپرستار را گرفت و او را به‌دنبال خود کشاند. «کمک! یه اتفاقی افتاده. من باعث مرگش شدم.»

هنگامیکه به انتهای بخش رسیدند، لیندا مرده بود.

وحشی لحظه‌ای خشکش زد و ساکت ماند ، سپس کنار تخت به‌زانو درافتاد، صورتش را با دستهایش پوشاند و بی‌اختیار هق‌هق گریه را سر داد.

پرستار مردد ایستاده بود،گاهی نگاهی به پیکری‌که درکنار تخت زانو زده بود، می‌انداخت (نمایش مفتضحانه!) وگاهی (بچه‌های بینوا!) به چند‌قلوهایی‌که بازی زیپ پیداکنك خودشان را قطع کرده و از آنطرف بخش به این سمت خیره شده بودند ، با تمام چشمها و پوزه‌هاشان خیره شده بودند به صحنهٔ تکان دهنده‌ای‌که درپیرامون تخت ۲۰ اجرا می‌شد.آیا باید با او حرف بزند؟ بکوشدکه او را دوباره متوجه رعایت ادب و نزاکت کند؟ به او گوشزد کندکه درکجاست؟گوشزدکندکه چه‌بلایی ممکنست برسراین طفل‌های معصوم بیاورد؟ ممکنست تمام زحمات در جهت تربیت آنها در شرایط مرگ را با این فریاد و شیون زننده به‌هدر بدهد ــ انگار مرگ چیز وحشتناکیست! انگار یك فرد ارزش اینهمه های وهو را دارد! اینکار ممکنست ذهن آنها را نسبت به‌این مسأله مشرب کند، ممکنست‌سبب شودکه طریقی بسیارخطا وکاملاً ضد اجتماعی اختیارکنند و به این وسیله عکس‌العمل نشان بدهند.

جلو آمد و دستی‌برشانهٔ‌جان‌زد. باصدایی‌آهسته وعصبانی‌گفت: «نمیتونی مثل‌آدم رفتارکنی؟»ولی دور وبرخود راکه نگاه‌کرد دیدکه نیم دوجین بچه از زمین بلندشده‌اند و دارند به‌سمت پایین بخش می‌آیند. دایره ناقص شده بود. لحظه‌ای‌بعد... نه،این‌ریسك‌کردن بیش‌ازحدخطرناك‌بود؛تمام‌افراد این‌گروه‌ممکن بودتربیتشان شش هفت ماه پس برود. شتابان به‌طرف‌نوچه‌های به‌خطرافتاده‌اش رفت.

با لحنی شاد و بلند پرسید: «حالا کی شکلات لوله‌ای میخواد؟»

تمام افراد «گروه بوخانوفسکی» یکصدا فریاد کشیدند «من!» تخت ۲۰ بکلی فراموش شد.

وحشی مرتب در دل تکرار می‌کرد: «وای خدایا، خدایا، خدایا...»

در ملغمه‌ای از اندوه و ندامت که ذهن او را فرا گرفته بود، یك کلمهٔ واضح وجود داشت: «خدا!» به زبان درآمد و زمزمه‌کرد: «خدایا...»

صدایی بسیار نزدیك، مشخص و تیزاز میان زیر وبم‌های ارگ وورلیتزر گفت: «چی داره میگه؟»

وحشی سخت تکان خورد، دستش را از صورتش برداشت و پیرامونش را نگریست. پنج‌تا همزاد خاکی پوش، که هرکدام یك شکلات لوله‌ای دراز به‌شکل‌چماق در دست راست‌گرفته بودند وروی صورتهای همشکلشان شکلات مایع به‌اشکال مختلف مالیده شده‌بود، دریك ردیف ایستادند وباحالت سگهای پاکوتاه به او زل زدند.

تا چشمشان به او افتاد نیش همه‌شان در یك زمان باز شد. یکی از آنها با ته شکلات چماقی‌اش او را نشان داد.

پرسید «ببینم، اون مرده؟»

وحشی لحظه‌ای بدون حرف به آنها خیره شد، بعد بدون حرف بلندشد، و بدون حرف سلانه سلانه به‌طرف در براه افتاد

بچهٔ فضول در کنار جان ورجه ورجه می‌کرد و مرتب می‌گفت: « اون مرده؟»

وحشی سرش را پایین آورد و او را نگاه کرد و همچنان بدون حرف، او را از سر راه خودکنار زد. بچه به زمین خورد و یکمرتبه بنای زوزه کشیدن را گذاشت. وحشی حتی نگاهی هم به دور وبرخود نینداخت.

بخش پانزدهم

خدمهٔ مردنگاه پارك لین عبارت بودند از یکصد و شصت و دو دلتا که تقسیم شده بودند بردوگروه بوخانوخسکی بترتیب شامل هشتاد و چهار همزاد مادهٔ مو سرخ و هشتاد و هشت نر کله دراز و مومشکی. این دوگروه در ساعت شش که کارشان تمام میشد، در دالان مردنگاه اجتماع می کردند و جیرهٔ یومیهٔ سومای خود را از مأمور خزانه داری تحویل می‌گرفتند.

وحشی از آسانسور بیرون آمد و داخل ازدحام شد. لکن حواسش جایی دیگر بود ــ پیشِ مرگ، پیشِ اندوه، و پشیمانی؛ بی‌اختیار وبدون آگاهی از آنچه که می کرد، شروع کرد به تنه زدن و راه خودرا از میان جمعیت باز کردن.

« او هو، برای چی هل میدی ؟ کجا میخوای بری؟ »

از میان آنهمه‌گلو، خواه بلند و خواه کوتاه، فقط دو نـوع صدا بیرون می‌آمد، یا به‌صورت جیغ و یا خرخر. دو چهره، چنانکه‌گفتی بر اثر باز تاب یکرشته آئینه در یکدیگر تا بینهایت مکرر شده بودند، یکی بیمو و مثل مــاه پرلك وپیسی که دورش را هاله‌ای نارنجی فراگرفته باشد، و دیگری به‌صورت صورتك باریك پرنده‌ای نوك دراز با ته‌ریش دو روزه، با غیظوغضب به‌طرف او چرخیدند. صدای حرفشان، وتیزی آرنجهاشان درپهلوی وحشی، او را بخود

آورد. یکبار دیگر چشم به‌روی واقعیت خارجی باز کرد، نگاهی به اطراف انداخت، وبا احساس دلهره و انزجار، آنچه را که می‌دید به‌صورت سرسام عودکرده‌ای از روزها و شبهای خود و کابوسی از شباهتهای غیر قابل تمیز، بازشناخت. بچه‌های همزاد، بچه‌های همزاد ... مثل کرمهای گوشت، دسته دسته روی رمزمرگ لیندا ازدحام کرده بودند. بازهم کرمهای گوشت، منتهاحالابزرگتر وکاملا بالغ، در میان اندوه و پشیمانی او می‌لولیدند. مکث کرد و با چشمانی سرگشته و وحشت زده به انبوه خاکی پوشهای پیرامونش که‌او درست یک‌سر و گردن از آنها بلندتر بود نگریست . « در اینجا موجودات نازنین چقدر فراوانند !» این کلمات‌موزون، او را به‌باد ریشخندگرفته بودند. « چقدر زیبایی به نوع بشر ارزانی شده‌است! ای دنیای قشنگ نو...»

صدای بلندی فریادکشید: «سوما توزیع میکنیم! لطفاً به صف وایستید. زودباشید.»

دری بازشد ویك میزو صندلی به داخل دالان آورده شد. صدا متعلق به یك آلفای جوان وقلدر بودکه با یك صندوقچهٔ آهنی سیاه رنگ واردشده‌بود. همهمهٔ رضاسندی از همزادهای منتظر برخاست . وحشی را بکلی از یاد بردند. اکنون توجهشان به صندوقچهٔ سیاه رنگ معطوف شده بود که مرد جوان آنرا روی میزگذارده و حالا دست اندر کار بازکردن قفلش بود. در صندوقچه بالا زده‌شد.

صد وشست و دو نفر، چنانکه گفتی مشغول تماشای آتش بازی بودند، یکصداگفتند: «اووه ــ اووه!»

مرد جوان یك مشت قوطی محتوی قرص بیرون آورد. باتحکم گفت : «حالا لطفاً بیایید جلو. یکی یکی، همدیگرو هل ندید.»

همزاد ها یکی یکی و بدون آنکه همدیگر راهل بدهند جلو آمدند. اول دوهمزاد نر، بعد یك ماده ، بعد یك نر دیگر ، بعد سه‌تا ماده، بعد...

وحشی ایستاده بود وتماشا می‌کرد. « ای‌دنیای قشنگ نو، ای‌دنیای قشنگ نو...» چنین بنظر می‌رسیدکه این‌کلمات موزون در ذهن اوتغییر لحن داده بودند . آنها فلاکت و ندامت او را به‌باد تمسخر گرفته بودند، و باچه

نیشخند شریرانه و شنیعی ریشخندش مـی کردند! نابکارانه خنده می‌زدند و در ایجاد فضای کثیف وحالت‌کریه و تهوع آورکابوس، مداومت بخرج می‌دادند. اکنون ندای دعوت به‌آغوش راسردادند:«ای دنیای قشنگ‌نو!» میراندا داشت از امکان حسن و زیبایی، وحتی از امکان تبدیل شدن کابوس به یك چیز قشنگ و چشمگیر، خبر می‌داد. « ای دنیای قشنگ نو! » این، ندای مبارز طلبی بود، فرمان‌بود .

مأمور خزانه‌داری با غیظ فریاد زد: «آهای، همدیگرو هل ندیـد.» در صندوقچه را محکم بهم زد. « دیگه بهتون نمیدم مگر اینکه معقول‌باشید.»

غرولند دلتاها بلند شد، فشار دادنشان به یکدیگر کمتر شد، وسرانجام بیحرکت ایستادند. تهدید کارخودش را کرده بود. محرومیت ازسوما ــ چقدر وحشتناك بود!

مرد جوان‌گفت: « حالا درست شد. » وصندوقچه را دوباره باز کرد.

لیندا برده و سرسپرده بود، لیندا مرده بود؛ دیگران باید آزاد زندگـی کنند، و دنیا باید زیبا بشود . جبران مافات، فـریضه و وظیفه. و ناگهان بـرای وحشی مثل‌روز روشن‌شدکه چکاربایست بکند؛مثل‌این بودکه کرکره‌ای بالارفته وپرده‌ای بیکسو شده‌باشد.

مأمور خزانه داری‌گفت: «بیا ببینم.»

یك مادهٔ خاکی پوش دیگر جلو آمد.

وحشی با صدایی بلند و پرطنین فریادزد: «بس‌کنید! بس‌کنید! »

بافشار راه خـود را به طرف میز باز کـرد ؛ دلتاها با بهت به‌او خیره شدند.

مأمور خزانه داری زیر لب گفت : « یا حضرت فوردا وحشیه. » احساس ترس‌کرد.

وحشی ملتمسانه فریاد زد: « گوش کنید، خواهش میکنم . گوشهاتونو به‌من بدید...»

او پیش از این هیچوقت جلوی جمع صحبت نکرده بود و برایش‌خیلی مشکل بود که مقصود خود را بیان کند. « از ایـن آشغال کثیف نخورید .

سمّه، سمّه.»

مأمور خزانه‌داری، شفاعت جویانه لبخند زد و گفت:«آقای وحشی‌ممکنه اجازه بفرمایید که...»

«روح رو هم مثل جسم مسموم میکنه.»

«بله، ولی اجازه میفرمایید به‌کار توزیع ادامه بدم، نه؟ شمادوست‌خوب ماهستید.» بااحتیاط وملایمت‌کسی‌که حیوان شرور وچموشی‌را نوازش‌می‌کند، بادست روی بازوی وحشی زد:«فقط اجازه بدید...»

وحشی فریادکشید: «محاله!»

«ولی ملاحظه‌کنید دوست عزیز...»

«همه شو بریزید دور، این سم مهلك رو پرت‌کنید دور.»

عبارت «همه شو بریزید دور» قشرهــای تو برتوی نافهمی دلتا ها را شکافت و تا عمق شعورشان نفوذ کرد. همهمه‌ای خشم آلــود از میان جمع بلند شد.

وحشی رو به همزادها کرد و گفت: «من اومدم تا شماها رو آزاد کنم. اومدم تا...»

مأمور خزانه داری دیگر چیزی نمی‌شنید؛ از توی دالان بیرون سُریده بود و داشت در دفترچهٔ تلفن به‌دنبال شماره‌ای می‌گشت.

برنارد خلاصةً گفت: «نه توی اتاق خودشه، نه توی اتاق من، نه اتاق تو. نه توی آفرودیتوم؛ نه توی مرکز جوجه کشی و نه توی‌کالج. کجامیتونه باشه ؟»

هلمولتز شانه بالا انداخت. آندو از سر کار برگشته بودند به این امید که وحشی در یکی از میعادگاههای همیشگی‌شان به انتظارشان نشسته باشد، اما اثری از رفیقشان ندیدند. این موضوع ناراحتشان کرد چون قصدشان این بود

که با هلیکوپتر شکاری چهار نفرهٔ هلمولتز سری به بیاریتس[۱] بزنند. اگر او بههمین زودی نمی‌آمد وقت عصرانه‌شان دیر میشد.

هلمولتزگفت: «پنج دقیقه دیگه هم بهش وقت میدیم. اگه سرپنج دقیقه خودشو اینجا نرسوند، ما... »

زنگ تلفن حرفش را قطع کرد.گوشی را برداشت. «الو، بفرمایید.» وپس از مدت درازی گوش دادن گفت: «ای فوردِ توی اتوموبیل![۲] هم الان میام اونجا.»

برنارد پرسید: «کی بود؟»

هلمولتز گفت: «یکی از آشناها که توی مردنگاه پارك لین‌کار میکنه. وحشی اونجاست. مثل اینکه دیوونه شده. بهرحال چاره‌ای از رفتن نیست. تو با من میای؟»

باهمدیگر راهرو را شتابان به‌طرف آسانسور طی کردند.

وقتی وارد مردنگاه شدند وحشی داشت می‌گفت: «خوب، دلتون‌میخواد بنده و برده باشید؟» صورتش برافروخته شده بود و چشمانش از فرط حرارت و غیظ برق می‌زد. از بیشعوری حیوانی‌آنها چنان شکارشده بودکه می‌خواست چندتا فحش نثار آنهایی که به نجاتشان شتافته بود بکند. اضافه‌کرد: «دلتون میخواد بچه باشید؟ بله، بچه باشید، زوزه بکشید وقی‌کنید؟» فحش ها به لاك قطور بیشعوری آنها خورد و برگشت. با نگاهی بی فروغ، کدر و رنجیده به‌اوخیره شدند. وحشی با لحن حق بجانب فریاد زد: «بله، قی‌کنید!» اندوه و پشیمانی، علاقه و وظیفه ـ همه اکنون فرامـــوش شده و مثل سابق در نفرتی شدید و مقاومت ناپذیر نسبت به این غولهای‌بی شاخ و دم حل شدند.«دلتون نمیخواد آزاد باشید وآدم باشید؟ اصلاً می‌فهمید آدمیت و آزادی یعنی چی؟»

۱ـ Biarritz
۲ـ ر.ك. حاشیهٔ‌صفحهٔ ۴۷

خشم وهیجان، زبان او را روان کرده بـود؛ کلمات، آسان و سیل آسا جـاری می‌شدند. تکرار کـرد « اصلاً می‌فهمید؟» ولی سؤالش بی جواب ماند. بـا ترشرویی ادامه داد : « خـوب، باشه. من بهتون یادمیدم ؛ چه بخواهید و چـه نخواهید آزادتون میکنم . » پنجره‌ای را که مشرف به حیاط اندرونی مردنگاه بود باز کرد و شروع کرد به قوطی های سوما را مشت مشت توی هوا پرت کردن .

جماعت خاکی پوشها لحظه‌ای درحال سکوت و طلسم شدگی ایستادند و با حیرت و وحشت شاهد این توهین گستاخانه به مقدسات شدند.

برنارد که با چشمهای از حـدقه درآمده به ایـن منظره خیره شده بود زیر لب گفت: « دیوونه شده. اونا میکشنش. اونا ...» نـاگهان فریاد بلندی از انبوه جمعیت بلند شد؛ موجی از جنبش، این فریاد را با تهدید متوجه وحشی کرد. برناردگفت : « فورد بدادش برسه!» و چشمانش را برگرداند.

«فورد به‌داد کسانی میرسه که خودشون به‌داد خودشون برسند.» هلمولتز باخنده، خنده‌ای که عملاً ازشادمانی حکایت می کرد، راه‌خود را بافشار از میان جمعیت باز کرد.

وحشی فریاد می‌زد: «آزاد، آزاد! » و با یك دست به بیرون پرت کردن سوماها ادامه می‌داد و بادست دیگر به‌صورت مهاجمان یك‌شکل خود می‌کوفت. « آزاد! » و یکمرتبه هلمولتز را در کنار خود دید ــ « هلمولتز جان!» ــ در حالیکه همچنان مشت می‌پراند ــ « دست‌کم آدم! » ــ و در این فواصل، سم را مشت مشت از پنجره به بیرون پرت می کرد. « بله، آدم! آدم! » ودیگر سمی باقی نماند. صندوقچه رابلندکرد و درون خالی و سیاهش را به‌آنها نشان داد. « شما آزادید!»

دلتاها زوزه را سر دادند و شعلهٔ خشمشان دوچندان شد.

برنارد که درکنار معرکه مردد ایستاده بود، گفت: «کارشون ساخته‌ست.» وبه‌سائقهٔ یك محرکهٔ ناگهانی به‌کمك‌آنها شتافت؛ بعد بیشتردراین باره اندیشید و مکث کرد؛ سپس با شرمزدگی دوباره جلو رفت، بعد بازهم تأمل کرد، و در حالیکه شدیداً از بی‌ارادگی قابل تحقیر خود رنج می برد، ایستاد ــ فکرمی کرد

که اگر به آنها کمك نکند نابودخواهند شد، واگر به‌کمك‌آنان برود او ممکن است ازبین برود ــ دراین‌اثنا بودکه (به‌یاری فوردا) افراد پلیس، که چشمهای وق‌زده و پوزه‌های خوك مانندشان از زیر ماسك ضد گاز پیدا بود ، به درون دالان دویدند.

برنارد به استقبالشان دوید. دستهایش را تکان می‌داد؛ واین خودش‌کاری بود، داشت‌کاری صورت می‌داد . فریاد زد: « کمك ! » وبرای اینکه امر را به خودش مشتبه کند که دارد کمك می‌کند ، هربار بلندتر از پیش فریاد می‌زد. «کمك! کمك! کمك!»

پاسبانها اورا از سرراه‌خودکنار زدند وبه‌کارشان ادامه دادند. سه‌نفرشان بوسیله پمپ‌هایی که با تسمه و سگك به گرده‌شان بسته بودند، ابر غلیظی از از بخار سوما در هوا پخش‌کردند. دوتای دیگر درحول وحوش جعبهٔ موسیقی ترکیبی مشغول کار بودند. چهار نفر دیگر باهفت تیرهای آبپاش محتوی مادهٔ بیهوشی قوی ، راه خود را از میان ازدحام بازکرده بودند وداشتند جنگجویان پرجوش وخروشتر رابا فرت فرت هفت‌تیرها ازصحنهٔ نبرد خارج می‌کردند.

برنارد داد زد: «عجله‌کنید، عجله‌کنید! اگه دیر بجنبید اونا کشته میشن. اونا... آخ...» یکی از پاسبانها که از ورور او ناراحت شده بود، با هفت‌تیر آبپاش او را هدف قرار داد . برنارد یکی دو لحظه‌ای تلوتلو خوران خود را روی پاهایش نگهداشت، پاهایی‌که انگاراستخوان وپی وعضله‌شان را ازدست داده بودند ، به‌حدی که تبدیل شده بودند بــه دو رشته ژلاتین ، و سرانجام نه‌حتی ژلاتین ــ بل‌که آب خالی؛ با سر نقش زمین شد.

ناگاه از جعبهٔ موسیقی ترکیبی صدایی شروع به صحبت کرد . صدای عقل و خرد، صدای مهر و محبت. نوار ضبط صوت داشت باز می‌شد و « نطق ضد هرج ومرج، شمارهٔ دو با برد متوسط » را پخش می‌کرد . صدا درست از اعماق یك قلب نامــرئی برمیخاست : «دوستان من دوستان من!» چنان رقت و احساسی در این صدا نهفته بود ، و با چنان لحن ملایمی ملامتگویی می‌کرد ، که حتی چشمان پاسبانها، پشت ماسکهای ضدگازشان، پراز اشك شد . «معنای این‌کارها چیست؟ چرا همه‌تان‌با یکدیگر بخوبی وخوشی زندگی نمی‌کنید؟»

صدا تکرار کرد: «به خوبی وخوشی، با صلح و صفا ، با صلح وصفا.» مرتعش شد ، تا حد زمزمه کاهش پیدا کرد و موقتاً خاموش شد . بعد با شور و شوق شروع کرد: «آه، از شما می‌خواهم که خوش بگذرانید . از شما می‌خواهم که با یکدیگرمهربان باشید! خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم باهم مهربان و...»

دو دقیقهٔ بعد، صدا و بخار سوما تأثیر خود را بخشیده بودند. دلتاها با چشمانی گریان همدیگر را می‌بوسیدند و در آغوش می‌کشیدند ــ هر نیم‌دوجین همزاد در یك آغوش فرورفته بودند. حتی هلمولتز و وحشی هم داشتند به‌گریه می‌افتادند. مقداری قوطی قرص ِ تازه از خزانه‌داری‌وارد شد ؛ ترتیب توزیع مجدد بسرعت داده شد، و همزادها همراه با نغمهٔ تودیعهای بسیارگرم وصمیمانه که بصورت صدای باریتون۱ از جعبه برمیخاست، متفرق شدند، و در این‌حال چنان هق‌هق‌گریه‌ای سرداده بودند که قلبشان داشت از جا کنده میشد. « خوش آمدید دوستان بسیار عزیزم، دست فورد بهمراهتان! خوش آمدید دوستان بسیار عزیزم، دست فورد بهمراهتان! خوش آمدید دوستان...»

هنگامیکه آخرین دلتاها خارج شدند ، پاسبان‌کلید جعبه را زد. صدای آسمانی خاموش شد.

سرگروهبان پرسید: «بی‌سروصدا میای‌بریم‌یا دوای بیهوشی بکارببریم؟» با تهدید اشاره به هفت‌تیر آبپاش‌کرد.

وحشی در حالیکه به‌تناوب دست به‌طرف لب شکافته ، گردن خراشیده، و دست چپ‌گازگرفته‌اش می‌برد، جواب داد: «اوه، بی‌سروصدا میام.»

هلمولتز که هنوز دستمالش را روی بینی خون افتاده‌اش گرفته بود، با اشارهٔ سر تأیید کرد.

برنارد که بخود آمده و پاهایش دوباره برایش قابل استفاده شده بود، همین لحظه را برای دزدکی به‌طرف در خزیدن در نظرگرفت.

سرگروهبان صدا زد : « آهای ، پس تو اونجایی » و یکی از پلیس‌ها کــه ماسکش بشکل پوزهٔ خوك بود به‌آن سمت دوید و دستش را روی شانهٔ

۱ــ در کر: صدای‌مرد، حدفاصل تنوروباس ــم.

مرد جوان گذاشت.

برنارد با حالتی معصوم و مظلوم برگشت. فرار کند؟ خیال چنین چیزی را هم نمی‌کرد. به سرگروهبان گفت: «آخه از جون من چی میخواین؟ من که اصلاً سردرنمیارم.»

«تو دوست بازداشتی‌ها هستی، نیستی؟»

برناردگفت: «خوب...» مکث کرد. نه، اصلاً نمیشد حاشا کند. پرسید: «به چه علت نباید دوست اونا باشم؟»

سرگروهبان گفت: «پس یالا راه بیفت» و به‌طرف در وماشین پلیس که منتظر ایستاده بود، پیشقدم شد.

بخش شانزدهم

اتاقی که این سه تن در آن حضور یافتند، اتاق مطالعهٔ «بازرس» بود.

سرپیشخدمت گاما گفت: «حضرت همین الان تشریف میارند.» وآنهارا به حال خودگذارد.

هلمولتز بلندبلند خندید.

گفت: «این بیشتر به یه‌پارتی محلول‌کافئین شبیهه تابه یه‌بازجویی.» و خود را روی تجملی‌ترین مبلهای پرباد انداخت. با نگاهی به چهرهٔ کبود و غمگین‌دوستش، افزود: «بی‌خیال‌باش برنارد.» اما برنارد نمی‌توانست بی‌خیال باشد. بی‌آنکه جوابی بدهد، و بی‌آنکه حتی نگاهی به‌هلمولتزبیاندازد، رفت و نشست روی ناراحت‌ترین صندلی اتاق که آنرا با دقت و با این امید واهی انتخاب کرده بودکه شاید بتواند خشم‌گردن‌کلفتها رانسبت به خود فروبنشاند.

وحشی در این اثنا با بی‌آرامی دوراتاق می‌گشت، و با کنجکاوی خاصی به‌کتابهای‌توی قفسه‌ها، نوارهای ضبط صدا، و قرقره‌های ماشین قراءت که در خانه‌های‌نمره‌گذاری شده‌قرارگرفته‌بودند، نگاه‌می‌کرد. روی میز زیرپنجره کتاب قطوری قرار داشت که دورش را چرم بدلی نرم و سیاه رنگی گرفته و رویش علامت‌های بزرگ T زرکوبی‌کرده بودند. آنرا برداشت و بازکرد. زندگی و

کار من، بقلم حضرت فورد. کتاب در دیترویت توسط «جمعیت اشاعهٔ اطلاعات مربوط به‌فورد» انتشار یافته بود. وحشی بی‌هدف ورق زد، یك جمله از اینجا و یك بند از آنجا خواند و داشت نتیجه‌گیری می‌کرد که‌کتاب چنگی به‌دلش نزده، که در باز شد و «بازرس دائمی در اروپای غربی» با قدمهای چابك وارد اتاق شد.

مصطفی موند با هرسه نفر آنها دست داد؛ اما فقط با وحشی بود که طرف صحبت شد: «که از تمدن چندان خوشتان نیامده، آقای وحشی.»

وحشی نگاهی به صورت او انداخت. در صدد بود دروغ ببافد، گزافه بگوید، وعبوس و تأثیر ناپذیر باقی بماند؛ لکن بصیرت توأم با خوش خلقی که ازصورت بازرس خوانده میشد خیالش‌را راحت‌کرد ومصمم شدکه حقیقت را رك وبی‌پرده بگوید. سرتکان داد وگفت: «نه»

برنارد مبهوت و وحشت زده‌نشان می‌داد. بازرس چه فکری خواهد کرد؟ برچسب خوردن بعنوان دوست بودن با کسی که می‌گفت از تمدن خوشش نمی‌آید ـ و بی‌پرده این حرف را می‌زد، آنهم نه به‌هیچکس، به بازرس ـ چیز وحشتناکی بود. دهن بازکرد: «آخه جان» یك نگاه از مصطفی موند، او را بره وار وادار به‌سکوت‌کرد.

وحشی به‌اعتراف ادامه‌داد: «البته بعضی چیزهای قشنگ هم وجود داره، مثلاً همین موسیقی‌های رایج...»

«گاه نغمهٔ هزار ساز درگوشم طنین می‌افکند وگاه آواز.»

یکمرتبه‌گل‌ازگل‌وحشی شکفت. پرسید:«پس شماهم اینوخوندین؟ خیال می‌کردم هیچکس توی انگلستان از این‌کتاب خبر نداره.»

«تقریباً هیچکس. من یکی ازافراد معدودی هستم‌که خبر دارند. میدانید، جزءکتابهای ممنوعه‌ست. اما من همانطورکه قانون وضع میکنم، میتوانم آنها را نقض هم بکنم، با مصونیت، آقای مارکس» روکرد به‌برنارد و اضافه‌کرد: «که متأسفانه شما حق ندارید این‌کار را بکنید.»

برنارد بیش از پیش بیچاره شد.

وحشی پرسید: «آخه چرا ممنوعه؟» دریك لحظه‌با ذوق زدگی ازملاقات

کسی که شکسپیر خوانده بود، همه چیز را از یاد برد.

بازرس شانه بالا انداخت. « چون کهنه است؛ دلیل عمده‌اش همینست. اینجا چیزهای کهنه به‌درد ما نمی‌خورند.»

«حتی اگر هم زیبا باشند؟»

«علی‌الخصوص که زیباهم باشند. زیبایی، جاذبه دارد؛ وما نمی‌خواهیم که مردم به طرف چیزهای کهنه جذب بشوند. دلمان می‌خواهد که به چیزهای نو علاقه پیدا کنند.»

«اما چیزهای نو خیلی احمقانه و نفرت انگیزند. مثلاً اون نمایش‌ها که هیچی توشون نیست بجز اینطرف و آنطرف پرواز کردن هلیکوپترها، و آدم ماچ و بوسهٔ مردم رو حس میکنه.» حالت تمسخر به صورت خود داد: «بزهاو بوزینه‌ها!» فقط از زبان اتللو بودکه توانست وسیلهٔ مناسبی برای بیان تحقیر و نفرت خود پیدا کند.

بازرس بعنوان معترضه زیر لب لندید : « بهرحال حیوانات دست آموز قشنگی هستند.»

«چرا بجای این چیزها نمیگذارید اتللو رو ببینند؟»

« بهتان که‌گفتم؛ کهنه شده. بعلاوه، چیزی از آن سر درنمی‌آورند.»

بله، این حرف صحت داشت. وحشی حالا به خاطر آورد که هلمولتز چگونه به رمئو و ژولیت خندیده بود. پس‌از اندکی مکث گفت: «خوب، پس یه چیز تازه‌ای مثل اتللو ، چیزی که درخور فهمشون باشه.»

هلمولتز سکوت طولانی خود را شکست: « این همون چیزیه که همهٔ ماها دلمون میخواد بنویسیم.»

بازرس گفت:« و این همان چیزیست که هیچوقت نخواهید نوشت،چون اگر واقعاً شبیه اتللو باشد هیچکس از آن سردرنمی‌آورد، هرقدر هم نو باشد. واگر موضوع جدیدی باشد پس شبیه اتللو نیست. »

«چرا نیست؟ »

هلمولتز تکرار کرد: « بله، چرا نیست؟ » او نیز داشت حقایق ناگوار موجود را فراموش می‌کرد. تنها برنارد که رنگش از فرط تشویش و دلهره

کبود شده بود، آنها را در مد نظر داشت ؛ دیگران اورا از یـاد برده بودند .
«چرا نیست؟»

«چون دنیای ما شبیه دنیای اتللو نیست.اتوموبیلهای سواری را نمیشود بدون‌فولاد ساخت ـ وهمینطور تراژدی را هم نمیشود بدون عدم‌ثبات اجتماعی ساخت. اوضاع دنیا درحال حاضر تثبیت شده‌ست. مردم خوشبختند؛ آنچه را که می‌خواهند بدست‌می‌آورند وآنچه راکه نتوانندبدست‌بیاورند، نمی‌خواهند. وضعشان روبراه است؛ سالم‌اند؛ هیچوقت مریض نمی‌شوند؛ از مرگ پروایی ندارند؛ خوشبختانه ازهیجان وپیری بی‌خبرند؛ وبالی به‌اسم پدر ومادر ندارند؛ زن یا بچه یا عشقهایی‌که به احساسات شدید دچارشان‌کند، ندارند؛ طوری بار می‌آیندکه نمی‌توانند رفتار غیرمقتضی داشته باشند. و اگر هم وضع ناجوری پیش بیاید، سوما هست. سومایی‌که شما آقای وحشی میروید و به نام آزادی ازپنجره پرت می‌کنید بیرون،آزادی» خندید. «خیال می‌کنیدکه دلتاها می‌فهمند آزادی یعنی چه! و الان‌گمان می‌کنیدکه اتللو حالیشان می‌شود! پسرجان!»

وحشی‌کمی ساکت ماند. بعد سرسختانه پافشاری‌کرد: «بهرحال اتللو خوبه، اتللو بعض اون فیلمهای برجسته‌تماست.»

بازرس قبول کرد : «البته ، اما این بهایی است که ما باید بخاطر ثبات بپردازیم . باید بین خوشبختی و آنچه که مردم هنراصیل می‌گویند ، یکی را انتخاب‌کرد. ماهنراصیل را فدا کرده‌ایم. درعوض، احساس خانه و ارگ عطر داریم.»

«آخه اینهاهیچ معنایی ندارند.»

« خودشان معنای‌خودشان هستند؛ معناشان، ایجاد احساسات ملائم طبع در تماشاگران است.»

«ولی اونهارو... اونها رو یه‌آدم ابله نقل میکنه.»

بازرس‌خنده را سرداد. «شما نسبت به‌دوستتان‌آقای واتسون چندان شرط ادب رابجانمی‌آورید. آقای واتسون، یکی‌ازسرشناس‌ترین«مهندسان احساسات» ما...»

هلمولتز با دلتنگی‌گفت:«ولی‌حق با اونه، چون ابلهانه هستند. چیزنوشتن

وقتی آدم حرفی نداره که بزنه...»

«درست است. ولی احتیاج به مهارت خیلی زیادی دارد. سواریهای کوچك را باید با حداقل فولاد از آب درآورد ــ و کارهای هنری را فقط با احساس خالص.»

وحشی سر تکان داد. «همهٔ اینها به‌نظر من نفرت‌انگیز میان.»

«باید هم اینطور باشد. خوشبختی واقعی همیشه درمقایسه با آن غرامتهای گزافی که به‌خاطر فلاکت و بدبختی می‌پردازیم، به‌نظر خیلی کثیف و نفرت‌انگیز میاید. و صدالبته که ثبات به‌اندازهٔ عدم ثبات، نمود ندارد. و خوشنودی و خرسندی نه افسون یك نبرد جانانه با بدبختی را دارد، و نه جاذبهٔ کشمکش با وسوسه یا سقوط مرگبار براثرهیجان واضطراب یا شك و تردید را. خوشبختی هیچ‌چیز پرطمطراقی نیست.

وحشی بدنبال مدتی سکوت گفت: « به‌نظـر من همینطوره. ولی آیا خوشبختی باید درست به‌اندازهٔ اون چند قلوها بد و زیان‌آور باشه؟» دستش را روی چشمش کشید، انگار می‌خواست تصویر آن ردیفهای طویل کوتوله‌های همشکل، پشت‌میزهای تنگ ِ هم را، صفوف آن‌گروههای همزاد پشت در ورودی ایستگاه‌ترن تك ریلی برنتفورد را، ازدحام آن کرمهای انسانی به دور بسترمرگ لیندا را، و قیافهٔ بینهایت مکرر مهاجمانش را، از ذهن خـود پاك‌کند. نگاهی به دست چپش که باندپیچی شده بود انداخت و چندشش شد. «نفرت‌انگیز!»

«ولی چقدر مفید! من میدانم که شما ازگروههای بوخانوفسکی ما خوشتان نمیآید؛ اما بهتان اطمینان می‌دهم که آنها پایه و اساس همهٔ چیزها هستند. آنها بمنزلهٔ ملخ نوسان‌گیری هستند که تعادل هواپیمای حکومت را در مسیر ثابتش حفظ می‌کنند.» صدای مطنطن، مرتعش بود؛ حرکت دستش به‌هنگام ادای کلمات، تمام میدان و مسیرماشین توقف‌ناپذیر را دربرمی‌گرفت، لحن کلام مصطفی موند مطابق قواعد موسیقی ترکیبی بود.

وحشی گفت: «تعجب من ازاینه که اصلاً اونهارو میخواهید چکار ــ در صورتیکه هرچی دلتون بخواد میتونید از اون بطریها عمل بیارید. چرا حالا که از دستتون برمیاد، همه‌شونو به‌صورت «آلفای دوباضافه» درنمیارید؟»

مصطفی‌موند خنده‌ای کرد و جواب داد: «برای اینکه هیچ خوش‌نداریم برای خودمان و بال جان درست‌کنیم. ما به‌خوشبختی وثبات معتقدیم. اجتماعی که مرکب از آلفاها باشد محال است که به‌عدم ثبات و فلاکت دچار نشود. تصورش را بکنید که‌کارکنان یك‌کارخانه را یك عده آلفا تشکیل بدهند ــ این درحکم‌آنست که بگوییم: یك عده موجودات جدا ازهم وبی‌ارتباط وخوش‌نژاد که طوری‌تربیت‌شده‌اند که (درحد خودشان)صلاحیت‌گزینش‌وتصدی مسؤولیتها را داشته باشند.» تکرارکرد: «تصورش را بکنید!»

وحشی کوشید تا تصورکند، امّا توفیق چندانی پیدانکرد.

«خیلی بیهوده‌ست، کسی که‌آلفا تخلیه شده وآلفا تربیت شده اگرمجبور باشد کار اپسیلونهای نیمه مهجور را بکند، دیوانه می‌شود ــ یادیوانه می‌شود ویا اوضاع را بهم می‌زند. آلفاها را می‌شود بطورکامل‌اجتماعی‌کرد ــ اما فقط بشرط اینکه کار آلفاها را ازشان بخواهیم. فقط از یك اپسلون میشود انتظار داشت‌که فداکاریهای اپسیلونی صورت بدهد، دلیلش هم اینست که اینهادرنظر او فداکاری شمرده نمی‌شوند، بلکه‌بمنزلهٔ چیزهای خیلی پیش‌پا افتاده وبدیهی هستند. تربیتش برایش ریلی‌کشیده‌که اومجبور است درامتدادآن حرکت‌کند. نمی‌تواند خودش را اداره‌کند؛ محکوم است. حتی بعد از تخلیه‌شدن هم هنوز توی‌بطریست ــ یك بطری‌نامرئی یا تعبیه‌های‌بچگانه وجنینی.» بازرس‌متفکرانه ادامه داد: «البته همهٔ‌ماها زندگیمان توی بطری میگذرد، اما اگر آلفا باشیم بطریهامان نسبةً بزرگ است. اگر در یك فضای تنگتر قرار بگیریم مسلماً رنج می‌بریم. شبه‌شامپانی مخصوص طبقات بالا را که نمی‌شود توی بطری افراد طبقهٔ پایین ریخت. از نظر تئوری، این قضیه بدیهی است. اما درعمل و واقعیت هم به‌اثبات رسیده. نتیجه‌ای که از تجربهٔ «قبرس» بدست آمد دلیل قانع‌ــ کننده ایست.»

وحشی پرسید: «موضوع چی بود؟»

مصطفی‌موند لبخند زد. «بله، می‌توانید اسمش را بگذارید«تجربه‌ای در زمینهٔ تجدید‌کنترل»؛ درسال ۴۷۳ ب. ف. شروع شد. زعماء جزیرهٔ قبرس را از وجودکلیهٔ سکنهٔ زنده‌اش پاك کردند و جمعیت آنجا را مجدداً از یك‌دسته

آلفای‌مخصوص‌مرکب‌ازبیست و دوهزارتا، تشکیل دادند. تمام‌وسایل‌کشاورزی وصنعتی را دراختیارشان گذاشتند وآنها را به‌حال خودگذاشتند تا امور مربوط به‌خودشان‌را اداره کنند. نتیجه‌ای که بدست‌آمدبه‌تمام پیش‌بینی‌های تئوری صحه گذاشت. زمین درست عمل نیامد؛ درکلیهٔ کارخانه‌ها اعتصاب بروزکرد؛ قوانین به‌هیچ‌گرفته شدند، دستورها اجرا نشد. همهٔ کسانی‌که برای مدت موقت به‌ــ مشاغل‌کم‌اهمیت گماشته شده بودند دائماً میزدند برای شغلهای بالاتر، و تمام صاحبان مشاغل بالا هم متقابلاً میزدند برای اینکه بهرقیمت‌که شــده سرجای خودشان بمانند. در حدود شش‌سال درگیر جنگهای داخلی مخصوص طبقهٔ بالا بودند. موقعی‌که ازبیست و دوهزارنفر،نوزده‌هزارتاشان‌کشته‌شدند، باقیمانده‌ها دسته‌جمعی دست‌بدامن زعما شدند تا ادارهٔ امورجزیره را دوباره‌بعهده‌بگیرند. که‌آنها هم‌قبول‌کردند. وبه‌این‌ترتیب قضیهٔ تنهاجامعهٔ‌آلفایی‌که دنیاتاحالابه‌خود دیده، فیصله پیدا کرد.

وحشی آهی عمیق‌کشید.

مصطفی‌موندگفت: «درموردبهترین وضعیت برای جمعیت، باید ازکوه یخی شناور قیاس‌گرفت ــ هشت‌نهم زیرآب، یك‌نهم بالا.»

«اونهایی‌که زیرآب‌اند خوشبخت‌اند؟»

«خوشبخت‌تر از بالایی‌ها. مثلاً خوشبخت‌تر از این رفقای شما.»

«با وجود اون کار نفرت‌انگیز؟»

«نفرت‌انگیز؟ به‌نظر آنها اینطور نیست. برعکس، ازش خوششان میاید. کار سبك وبچگانه‌ایست. هیچ فشاری به ذهن یا عضلاتشان وارد نمی‌شود. هفت ساعت‌ونیم‌کار راحت وبدون خستگی، وبعدش جیرهٔ سوما، انواع‌بازیها، جماع بی‌حدوحصر، و احساس‌خانه.دیگرچه می‌خواهند؟» اضافه‌کرد:«خوب،ممکنست تقاضای‌تقلیل‌ساعات‌کار را بکنند. البته ما می‌توانیم مدت‌کارشان راتقلیل بدهیم. ازنظر فنی خیلی ساده است که ساعت‌کار همهٔ کارگران طبقات پایین را کاهش بدهیم. اما آیا این‌باعث میشودکه بیشتراحساس‌خوشبختی بکنند؟ نه، نمی‌شود. این موضوع یك قرن ونیم بیشتر است‌که تجربه شده. درسراسر ایرلند ساعات کار به چهارساعت در روزتقلیل پیدا کرد. نتیجه‌اش چه بود؟ آشفتگی وافزایش

مصرف سوما؛ همین. آن‌سه‌ساعت و نیم‌فراغت اضافی، آنقدر ازمفهوم خوشبختی بدور بود که مردم زورشـان میامد بعنوان مرخصی از آن استفاده کنند. «ادارهٔ ابتکارات» پرازطرحهایی است‌راجع به‌صرفه‌جویی درنیروی‌کار؛ هزارها طرح.» مصطفی‌موند ژست‌سخاوتمندانه‌ای‌گرفت.«چرا آنهارا به‌مرحلهٔ اجرا درنمیاوریم؟ به‌خاطر کارگرها ؛ بی‌انصافی محض است که آنها را با استراحت بیش از حد مریض کنیم. درمورد کشاورزی هم همینطورست. اما اگر دلمان‌بخواهدمی‌توانیم هرذرهٔ غذا را بطور مصنوعی بسازیم. ولی این‌کار را نمی‌کنیم. ترجیح می‌دهیم که یک‌سوم جمعیت را روی زمین مشغول نگهداریم. به‌خاطر خودشان ــ چون تأمین‌کردن غذا از زمین بیشتر از کارخانه طول می‌کشد. از این‌گذشته باید به‌ــ ثبات فکر کنیم. ما دلمان نمی‌خواهد چیزی را تغییر بدهیم. هر تغییری تهدیدی است نسبت به ثبات. این دلیل دیگریست براینکه چرا تا این حد در استفاده از ابتکارات جدید احتیاط بخرج می‌دهیم . هر کشفی در زمینهٔ علم خالص بالقوه زیرورو کننده‌است؛ حتی علم را هم‌گاهی اوقات باید به‌چشم یک‌دشمن احتمالی نگاه‌کرد. بله، حتی علم را.»

علم‌را؟ وحشی ابرو درهم‌کشید. او این‌کلمه رامی‌دانست. اما اینکه‌معنای دقیقش چه بود، نمی‌توانست بگوید. شکسپیر و پیرمردهای‌دهکده اصلا ذکری از «علم» نکرده بودند . اطلاعاتی هم‌که در این زمینه از لیندا کسب‌کرده بود بینهایت مبهم بود : علم عبارتست از چیزی که به‌کمک آن می‌توانیم هلیکوپتر بسازیم، چیزی‌که باعث می‌شودآدم به «رقص‌های برکت» بخندد، چیزی‌که از چروک خوردن‌پوست و ریختن دندانهای‌آدم جلوگیری می‌کند. وحشی‌مذبوحانه می‌کوشید تا منظور بازرس را درک‌کند.

مصطفی موند داشت می‌گفت : « بله، اینهم یک قلم دیگر به‌ضرر ثبات . فقط هنرنیست‌که با خوشبختی منافات دارد؛ علم هم همینطورست. علم خطرناک است؛ باید با احتیاط هرچه تمامتر نگذاریم زنجیر و پوزه‌بندش باز بشود.»

هملولتز، حیرتزده گفت: «بله؟ ولی ما‌که همیشه میگیم: همه چیز در علم خلاصه میشه. این از بدیهیات خواب‌آموزه.»

برنارد اضافه‌کرد: «از سیزده سالگی تا هفده سالگی هفته‌ای سه وعده.»

« تموم تبلیغاتی هم‌که ماتوی دانشکده دربارهٔ علم می‌کنیم...»

مصطفی موند باکنایه‌گفت: «بله، ولی چه نوع علمی؟ شما اصلاً تربیت علمی ندارید، از اینجهت نمی‌توانید قضاوت کنید. من خودم روزگاری فیزیکدان خیلی واردی بودم. خیلی وارد ـ آنقدر وارد بودم‌که تشخیص میدادم که علم ما درست مثل یك راهنمای آشپزی است بایك تئوری قراردادی برای طباخی‌که هیچکس نباید دربارهٔ آن چون و چرا کند، و عبارتست از یکرشته دستورالعمل کـه جز با اجازهٔ مخصـوص سرآشپز هیچکس حق ندارد چیزی به‌آن اضافه کند. حالا من همان سرآشپز هستم. ولی من روزی روزگاری یـك شاگرد آشپز جوان و فضول بـودم. شروع کردم به یك مقدار کارهای آشپزی به‌طریقهٔ خاص خودم. آشپزی به‌طریق غیرمتعارف وغیرمجاز. بحساب،یك‌کمی علم واقعی.» ساکت شد.

هلمولتز واتسون پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟ »

بازرس‌آه‌کشید. «یك چیزی شبیه‌آنچه‌که برای شماجوانها اتفاق‌خواهد افتاد.کم مانده بودکه به‌یك جزیره تبعیدم کنند. »

این‌کلمات، تکان شدید و ناهنجاری عارض برناردکرد: « منو تبعیدکنند به یه جزیره؟» پرید بالا، در امتداد اتاق شلنگ برداشت وجلوی بازرس ایستاد و با حرکت دست وسرگفت: «شما نمیتونید منو تبعیدکنید. من کاری نکردم. تقصیر اونهای دیگه‌ست. قسم میخورم. » با حـالت اتهام به هلمولتز و وحشی اشاره‌کرد .

« وای، خواهش میکنم منو به ایسلند نفرستید . قول میدم فقط کاری رو انجام بدم‌که بهم دستور میدن. یه دفعهٔ دیگه بهم فرصت بدین. خواهش میکنم یه دفعهٔ دیگه بهم فرصت بدین.» اشکش سرازیر شد وبا هق هق‌گفت: «بهتون اطمینان میدم تقصیر اونهای دیـگه‌ست. منو به‌ایسلند نفرستید. آخ ، خواهش میکنم حضرت اجل، خواهش میکنم ... » و با منتهای سرافکندگـی خودش را به‌پای بازرس انداخت. مصطفی موند سعی‌کرد اورا اززمین‌بلندکند؛ امابرنارد خود را همچنان به‌خاك می‌مالید؛ سیلی ازکلمات، بی وقفه جریان یافت. عاقبت بازرس مجبورشد زنگ بزند ومنشی چهارمش را احضارکند.

دستور داد: «سه‌نفر رابفرستید اینجا ومارکس را ببرید به‌اتاق خواب. یك بخور سومــای حسابی به‌او بدهید و بعد بخوابانیدش و به حال خــود بگذاریدش.»

منشی چهارم رفت وباتفاق سه پادو همزاد که اونیفورم سبز به‌تن‌داشتند، برگشت. برنارد راکه هنوز داد وفریادوهق هق می‌کرد بیرون بردند.

مصطفی موند وقتی در بسته شد گفت: «انگار به چهار میخش‌کشیده‌اند. در حالیکه اگر یك ذره شعور داشته باشد درك می‌کندکه این تنبیه، در واقــع پاداش است. دارند میفرستندش به یك جزیره. این به‌آن معنی است‌که بگوییم دارند میفرستندش به جایی‌که به‌جالبترین مردها وزنهای دنیا برخورد می‌کند. تمام مردمی‌که فردیت و خودآگاهی‌شان، بهمردلیل که باشد، آنقدر زیاد است که بازندگی اجتماعی جــوردرنمیایند. تمام مردمی کــه چیزهــای قراردادی ارضائشان نمی‌کند، مردمی که عقاید مستقل و خاص خودشان دارند. بعبارت دیگر همهٔ‌کسانی‌که هرکدامشان یك‌کسی هستند. آقای واتسون، من به‌شما غبطه می‌خورم.»

هلمولتز خندید. «پس چرا خودتون به یك جزیره نرفته‌ید؟»

بازرس جواب داد: «چون بالاخره وضع حاضر را ترجیح دادم. به من اختیار دادندکه یکی از ایندو را انتخاب‌کنم: یا بروم به‌یك جزیره، یعنی‌جایی که بتوانـم به فعالیتهایم در زمینه علم خالص ادامه بدهم، یا منتقل بشوم بــه شورای بازرسی با این امید که یك بازرس حسابی بشوم. من ایــن یکی را انتخاب‌کردم و علم را رها کردم.» پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد: «بعضی اوقات از بابت علم تأسف میخورم. خوشبختی معلم سخت گیریست ــ علی‌ــ الخصوص خوشبختی دیگران. خیلی سختگیرتر از حقیقت، در صورتیکه آدم تربیت نشده باشدکه آنرا بی چون وچرا بپذیرد.» آه‌کشید، دوباره ساکت‌شد، بعد با لحنی تندتر ادامه داد: «بله، وظیفه، وظیفه است. آدم نمی‌تواند به‌امیال خودش متکی باشد. من به حقیقت علاقه دارم، از علم‌خوشم میاید. اما حقیقت، تهدیدکننده است؛علم، یك خطرهمگانیست ــ به‌همان اندازه که سودمند است، خطرناك‌است. بالاترین حدثبات وتعادل‌را درطول تاریخ به‌ما بخشیده. مال چین،

درمقام مقایسه، بینهایت متزلزل بود؛ حتی نظامهای اولیهٔ مادرشاهی بهاندازهٔ ما ثبات نداشتند. تکرار می‌کنم، مرحبا به‌علم. ولـی ما نباید بگذاریم که تأثیر مفیدش را از دست بدهد. به‌همین علت است که ما بااینهمه دقت واحتیاط دامنهٔ تحقیقات دراین زمینه را محدود می‌کنیم ــ به‌همین علت است که می‌خواستند مرا بفرستند به یك جزیره. ما اجازه نمی دهیم کـه علم باچیزی غیراز مسائل فوری وفوتی عصر حاضر سروکار پیداکند. تمام تحقیقات دیگر را بـا شدت وحدت تخطئه می‌کنیم.» پس از اندکـی مکث ادامه داد: «چیز غریبی است که می‌خوانیم که مردم در زمان حضرت فورد مرتب دربارهٔ پیشرفت علم قلم ــ فرسایی می‌کردند. خیال می‌کردند که این پیشرفت می‌تواند بدون توجه‌به‌تمام چیزهای دیگر تاابدالاباد ادامه پیداکند. علم‌واطلاع، بالاترین چیزها وحقیقت، عالیترین ارزشها شمرده می‌شد؛تمام چیزهای دیگر، امور ثانوی وفرعی‌بودند. بله، افکار وعقاید مردم از همان موقع شروع به عوض شدن کرد. خود حضرت فورد خیلی کوشش‌کرد تا انظار را ازحقیقت و زیبایی به‌جانب‌رفاه‌وخوشبختی معطوف‌کند. اصل تولید انبوه، این دگر گـونی را اقتضا می‌کرد. خوشبختی همگانی چرخها را بطور ثابت در چرخش نگهمیدارد؛ در حالیکه حقیقت و زیبایی نمی‌تواند. و البته هروقت که‌توده‌ها قدرت سیاسی را بدست می‌گرفتند، خوشبختی بیش از حقیقت و زیبایی اهمیت پیدا مـی‌کرد. باهمهٔ این اوصاف، تحقیقات بی‌حد وحصر علمی هنوز مجاز شمرده می‌شد. مردم هنوز چنان دم از حقیقت و زیبایی می‌زدند که انگار اینها خیر مطلق‌اند. تا زمان «جنگ‌نه‌ساله» وضع به همین منوال بود. این جنگ باعث شدکه نغمه‌شان پاك عوض‌بشود. وقتی بمبهای سیاه زخم دورتادور آدم منفجر می‌شوند، حقیقت و زیبایی و دانش چه فایده‌ای دارد؟ درهمین موقع بود کـه علم برای اولین بار تحت کنترل در آمد ــ یعنی بعداز جنگ نه‌ساله. مردم آنوقتها حتی حاضر بودند که امیالشان هم‌کنترل بشود. همه چیز درخدمت یك‌زندگی آرام. مـااز همان موقع به‌کنترل ادامه می‌دهیم. اینکار البته نفع چندانی به‌حال حقیقت‌نداشته‌ولی خیلی به‌نفع خوشبختی تمام شده. هیچ چیز را که مفت به‌آدم نمی‌دهند.برای خوشبختی باید ازخود مایه گذاشت. شما آقـای واتسون دارید از خودتـان

مایه میگذارید ــ برای اینکه بیش ازحد بهزیبایی علاقه دارید. منهم بیش از حد بهحقیقت دلبستگی داشتم، بنابراین من هم از خودم مایهگذاشتم. »

وحشی سکوت ممتدیراکه حکمفرما شدهبود شکست:« ولی شماکه به هیچ جزیرهای نرفتهید.»

بازرس لبخند زد. « من بههمین صورت ازخودم مایهگذاشتم. با انتخاب خط مشی خدمت بهخوشبختی . خوشبختی دیگران ــ نه مال خودم . » پس از لحظهای مکث ادامهداد: « جای خوشوقتی استکه اینهمه جزیره در دنیا وجود دارد. نمیدانم بدون وجود آنها چه خاکی بسرمیکردیم. فکر کنم همهٔ شما را میفرستادیم بهسلاخخانه. راستی آقای واتسون، شما آب و هوای گرمسیری را دوست دارید؟ مثلاً مارکهساس[۱]؟ یا ساموا[۲]؟ یایكآب وهوای دلچسبتر؟»

هلمولتز ازروی صندلی پربادش بلند شد وجــواب داد: « من از آب و هوای خیلی بد خوشم میاد. اعتقاد مناینهکه آدم درآب وهوای بد،بهتر میتونه چیز بنویسه. مثلاً اگرباد وطوفان زیادباشه...»

بازرس بااشارهٔ سر موافقت خود را ابرازکرد. « آقای واتسون، من از روحیهٔ شما خوشم میآید. جداً خیلی خوشم میآید. بههمان اندازه کـه ازنظر اداری باآن موافق نیستم.» تبسم کرد. «جزایر فالکلند[۳] چطور؟»

هلمولتز پاسخ داد: «بله، فکرکنم این یکی خیلی مناسبه. خوب، حالا اگه اشکالینداره برم ببینم برنارد بیچاره درچه حاله.»

۱ــ Marquesas = مجمعالجزایری در اقیانوس آرام.

۲ــ Samoa = گروهی از جزایر پولینزی.

۳ــ Falkland = مجمعالجزایری در جنوب اقیانوس اطلسـ م.

بخش هفدهم

موقعیکه تنها شدند، وحشی گفت: « هنر، علم ـ مثل اینکه شما بـرای خوشبختی خودتون بهای خیلی گزافی پرداخته‌ید. باز هم چیزی هست؟»

بازرس جواب داد: « بله ، مذهب، پیش از جنگ نه ساله، چیزی وجود داشت به‌اسم خدا. اما من در قیدش نبودم؛ گمانم شما خوب میشناسیدش. »

« خوب ...» وحشی درنگ کرد. می‌خواست چیزی بگویـد، از تنهایی بگوید ، ازشب، از فلاتی که بارنگ پریده زیر نورماه تخت شده، ازپرتگاه، ازغوطه خوردن درسایه روشن شب، از مرگ. دلش مـی‌خواست حرف بزند ؛ اما کلمه‌ای وجود نداشت، حتی در شکسپیر.

بازرس در این اثنا رفته بود به‌آنطرف اتـاق و داشت قفل یـك محفظهٔ آهنی بزرگ راکه در میان دیوار و لای قفسه‌های کتاب قرار داشت، بازمی کرد. در سنگین کنار رفت. بازرس درحینی که میان تـاریکی‌کاوش می کرد، گفت: « این موضوعیست که همیشه برای من کشش زیادی داشته.» کتاب قطوروسیاهی رابیرون کشید. مثلاً، شما اصلاً اینرا نخوانده‌ید.»

وحشی کتاب راگرفت. صفحهٔعنوان را بلند بلند خواند: «کتاب‌مقدس، حاوی عهدین قدیم و جدید.»

« این یکی راهم.» کتاب کوچکی بود که جلدش از بین رفته بود.

« پیروی از تعالیم حضرت مسیح. »

بازرس کتاب دیگری را بیرون آورد: « اینراهم نخوانده‌اید.»

« انواع تجربیات دینی. نوشتهٔ ویلیام جیمز. »

مصطفی موند درحال برگشتن به‌جای خود، ادامه داد: «بازهم خیلی‌دارم. یك مجموعهٔ‌کامل از کتابهای مستهجن قدیمی. » خدا توی محفظه و فورد روی قفسه‌ها.» خنده‌کنان به کتابخانهٔ روشده‌اش اشاره‌کرد ــ به قفسه هـای کتاب، ردیف‌های پراز قرقرهٔ ماشین قراءت و نوارهای ضبط صدا.

وحشی با اوقات تلخی سؤال کرد: « آخه اگه شما در بارهٔ خدا چیزی میدونید، چرا بهشون نمیگید. چرا این کتابها رو که دربارهٔ خدانوشته شده ، در اختیارشون نمیگذارید؟»

« به‌همان دلیلی کـه اتللو را در اختیارشان نمیگذاریـم: اینها قدیمی و کهنه شده‌اند؛ از خدای صدها سال پیش بحث می‌کنند، نه ازخدای امروز.»

« ولی خدا که تغییرنمیکنه.»

« خوب، آدمها که تغییرمیکنند.»

« این موضوع چه تفاوتی ایجاد میکنه؟ »

مصطفی موندگفت: « خیلی تفاوتها.» دوباره بلند شد و به‌طرف محفظه رفت.» مـردی بود به‌اسم کاردینال نیومـن » و بعنوان جمله معترضه فریاد زد: «کاردینال، چیزی بود در ردیف «رهبر سرودخوانها.»

« من، پندالف[1] کاردینال شهر میلان » تـوی شکسپیر دربـارهٔ کاردینالها چیزهایی‌خوندم.»

« حتماً خوانده‌اید. بله، داشتم میگفتم، مردی بودبه‌اسم کاردینال نیومن. اه،کتاب اینجاست.» آنرا بیرون‌کشید. « هروقت که لازم شد، این یکی را هم بیرون میآرم. نویسنده‌اش آدمی است به‌اسم من‌دوبیران[2]. او فیلسوف بود، اگر

۱ــ Pandulph

۲ــ Main de Biran = فیلسوف فرانسوی (۱۸۲۴ــ۱۷۶۶) ــم.

بدانید که فیلسوف، چه بود.»

وحشی بی معطلی گفت:«کسی که دربارهٔ چیزهایی خیالبافی میکنه که در آسمان وزمین وجود ندارند.»

«کاملاً همینطورست. بعداً یکی از چیزهایی راکه او دریك لحظهٔ خاص تخیل کرده برای شما می‌خوانم. و حالا،گوش کنید بهحرف این رهبر سرود ــ خوانها.» کتاب را از آنجاکه بایك باریکه‌کاغذ نشانه گذاری شده بود بازکرد وشروع بهخواندن کرد: « ما بههمان اندازه بهخـودمان تعلق داریم کـه اشیاء تحت تملکمان بهمامتعلق‌اند. ما خودمان را نساخته‌ایم، ما نمی‌توانیم برخودمان سیادت داشته باشیم . ما حاکم برخودمان نیستیم . ما ملك طلق خداییم . آیـا سعادت ما دراین نیست که قضایا را ازاین زاویه بنگریم ؟ آیا خوشبختی یارفاه اینست که خودمان را ازآن خودمان بیانگاریم؟ ممکنست افرادجوانوکامرواچنین بیاندیشند. اینان شاید همه چیزداشتن را چیز بزرگی بدانند، بهمانگونه که در عالم خودشانگمان مـی کنندکه به هیچکس وابستگی ندارند، و اینکه نباید به هیچ چیز خارج از حوزهٔ دید خود فکرکنند، بدون آنکه ملال و دردسراعتراف دائم، دعای دائم ، و ارجاع دائم اعمال خود بهارادهٔ دیگری را بر خود هموار کنند. اما بمرور زمان ، اینان ، مثل همهٔ مردم در می‌یابند که استقلال و آزادی قبایی نیست که برقامت آدمی بریده شده‌باشد ــ و اینکه این استقلال وآزادی حالتی است غیر طبیعی که مدتی کـوتاه بکار می‌آیـد، لکن مارا بسلامت بـه منزل آخر نخواهد رساند...» مصطفی موند مکث کـرد، کتاب اولی را زمین گذاشت، آن یکی را برداشت، ورق زدوگفت: « مثلاً این یکی را ببینید.»وبار دیگر باصدای کلفت خود شروع به خواندن کرد: « آدم پیر می‌شود؛ آن حالت ضعف و بیحالی و ناراحتی مفرط راکه بموازات بالارفتن سن افزایش‌می‌یابد، درخود احساس می‌کند؛ و درنتیجهٔ این احساس ، خیال می‌کندکـه فقط بیمار است، وبیمهای خود را با این تصور تسکین می‌دهد که این وضع اضطرابــ انگیز معلول علت خاصی است که او امیدوار است همانطورکـه از مرض شفا می‌یابد، از آن بهبود حاصل کند. چه خیال باطلی! این مرض، علت پیری است؛ ومرض وحشتناکیست. آنها می‌گویندکه مرگ وچیزهای بعد از مرگ است که

باعث می‌شود مردم وقتی پا به‌سن می‌گذارند به دین‌گرایش پیدا کنند. اما تجربهٔ شخصی من، مرا متقاعد کرده که، صرفنظر ازچنین ترسها واوهام، احساسات‌دینی به‌همان نسبت که پیرتر می‌شویم تکامل پیدا می‌کنند؛ تکامل پیدا می‌کنند، چون وقتی احساسات تند فروکش می‌کنند، وقتی تخیلات و حساسیت‌ها از هیجان می‌افتند وکمتر هیجان انگیز مـی‌شوند، عقل ما کمتر دچار اختلال می‌شود، و اوهام و امیال و اشتغالات که عقل را احاطه می‌کـردندکمتر آنرا دستخوش آشفتگی وتیرگی می‌کنند؛ در نتیجه «خدا» مثل اینکه از پشت ابر بیرون آمده باشد ظاهر می‌شود؛ روح‌ما احساس می‌کند، می‌بیند، وبه‌طرف منبع ومنشاءتمام نورها میل می‌کند؛ به‌طور طبیعی و اجتناب ناپذیر میل می‌کند ؛ چون حالا که تمام چیزهایی‌که به دنیای احساسات جان وافسون می‌بخشند مارا ترك‌کرده‌اند، و حالا که حیات ظاهری و عَرَضی، دیگر از جـانب عوامل درونی و بیرونی حمایت وتقویت نمی‌شود، ماخودمان را محتاج آن می‌بینیم‌که به‌یك چیز ثابت وپابرجا تکیه‌کنیم، چیزی‌که هیچوقت مارا بازی ندهدــ یعنی‌یك واقعیت، یك حقیقت‌مطلق وپایدار. بله، ما به‌طور اجتناب‌ناپذیری‌به‌طرف خداکشیده‌می‌شویم؛ چون‌این احساس‌دینی، درماهیت خود،آنقدر پاك‌است وآنقدر برای‌روح لذتبخش است که روح آنرا تجربه می‌کند، وباعث می‌شودکه تمام خسران های ماجبران بشود.»مصطفی موندکتاب‌رابست وبه‌صندلیش‌تکیه‌داد. «یکی‌ازچیزهای متعددی که درعالم هستی وجود دارند وبه‌خیال این فلاسفه خطورنکرده‌اند این است» (دستش راتکان داد)، « ما، دنیای متمدن. «آدم، تنها هنگامـی می‌تواند به‌خدا وابسته نباشدکه جوان وکامروا باشد؛ آزادی واستقلال نمی‌تواند مارا بسلامت تامنزل آخر برساند.» خوب، ما حالا درست تامنزل آخرجوان وکامروا هستیم. نتیجه چیست؟ بدیهی است که ما مـی‌توانیم به خدا وابستگی نداشته باشیم. «احساس دینی، تمام خسران‌های ما راجبران خواهدکرد.» ولی ما که خسرانی نداریم تا جبران بشود؛ احساس دینی چیز زائد و بیهوده‌ایست. چه لزومی دارد که خودمان را به‌آب و آتش بزنیم تا جانشینی بـرای هوسهای جوانی پیدا کنیم درحالیکه هوسهای جـوانی هیچوقت ناکام نمی‌مانند؟ و جـانشینی برای مشغولیتها دست و پاکنیم در حالیکه مـا تا آخر عمر ازتمام دلخوشکنك های

ممکن برخورداریم؟ چه احتیاجی به آرامش داریم درحالیکه ذهن و جسممان‌از کار و تکاپو لذت می‌برد؟ چه احتیاجی به‌تسلی‌خاطر، در حالیکه سوما را در اختیار داریم؟ وچه احتیاجی به یك چیز ثابت وپایدار، درحالیکه نظام اجتماعی درکار هست؟»

« از اینقرار، شمافکرمی‌کنیدکه خدایی وجود نداره؟ »

« اینطور نیست، من فکر می‌کنم باحتمال قوی یکی وجود دارد. »

« پس چرا...»

مصطفی موند او را از اشتباه بیرون آورد: « اما در نظر افراد مختلف ، به‌طرق مختلف تجلی می‌کند. تاقبل از عصر جدید، به‌صورت موجودی‌که در این قبیل‌کتابها توصیف شده تجلی می‌کرد. وحالا...»

وحشی سؤال‌کرد: «حالا چطور تجلی میکنه؟»

« خوب ، حالا به‌صورت یك وجود غایب تجلی می‌کند ؛ انگار اصلا وجود نداشته.»

« تقصیر شماست.»

«بگویید تقصیر تمدن. خدا با ماشینیزم وطب علمی و خوشبختی همگانی وفق نمی‌دهد. ماباید‌انتخاب خودمان رابکنیم. تمدن‌ما،ماشینیزم‌وطب و خوشبختی را انتخاب‌کرده. به همین دلیل است‌که من مجبورم این کتابها را توی محفظهٔ آهنی بگذارم ودرش راقفل کنم. اینها حرف مفت‌اند. مردم تکان می‌خورند اگر...»

وحشی حرفش را قطع‌کرد: « آخه مگر طبیعی این نیست‌که حس‌کنیم خدایی هست؟»

بازرس با طنز وکنایه‌گفت : « شما به‌همین ترتیب ممکنست بپرسید که آیا بالاکشیدن زیپ شلوار طبیعی است یا نه. شما مرا به‌یادیکی دیگر ازهمین قدیمی‌ها به نام برادلی[۱] انداختید. او فلسفه را اینطور تعریف می‌کند که عبارتست از پیداکردن دلایل نامـوجه برای چیزهایی کـه آدم بطور غریزی

۱ــ جیمز برادلی Bradley ستاره شناس انگلیسی (۱۷۶۲ــ۱۶۹۳) ــم.

به‌آنها اعتقادپیدامی کند. انگار اصلا می‌شود که بطورغریزی به‌چیزی معتقدشد! اگر آدم به چیزهایی اعتقاد دارد، به‌این‌خاطر است که تربیتش حکم می کند که به‌آنها معتقد باشد. فلسفه یعنی این: پیدا کردن دلایل ناموجه برای چیزهایی که آدم به‌دلایل ناموجهِ دیگـر به‌آنها اعتقاد پیدا کـرده . اگر مردم به‌خدا معتقد باشند به‌ایـن دلیل است که طوری تربیت شده‌اند کـه به‌خدا اعتقاد داشته باشند.»

وحشی سماجت می‌کرد : « ولـی بهرحال این طبیعیه کـه آدم وقتی تنهاست به‌خدا اعتقاد پیداکنه ــ وقتی تنهاست، موقع شب؛ وقتی که به‌مرگ فکر میکنه... »

مصطفی‌موندگفت: «ولی مردم، امروزه روز اصلاً تنهانیستند. ماآنها را وادار می کنیم که از تنهایی بیزار باشند، و زندگیشان را طوری ترتیب می‌دهیم که تنهاشدن برایشان تقریباً محال است.»

وحشی با دلتنگی اشارهٔ مثبت کرد . او در مالپائیس از این بابت رنج می‌بردکه نمی‌گذاشتند در فعالیتهای اجتماعی قبیله شرکت کند، درشهر متمدنِ لندن ، از این خاطر ناراحت بودکه هرگز نمی‌توانست از فعالیتهای اجتماعی مفرّی برای خود پیدا کند ، هیچوقت قادر نبود بدون دغدغه با خود خلوت کند.

وحشی بالاخره گفت : « این تیکهٔ شاه‌لیر خاطرتون هست ؟ : « خدایان دادگراند، و وسایل تعذیب ما را از همین گناهان دلپذیرمان فراهم می‌آورند ؛ تاریکـی و پلیدیِ مکانی که او ترا در آن بـه‌کف‌آورد، سبب از دست رفتن دوچشم اوشد» وادموند جواب میده‌ـ یادتون میادکه، اونجایی‌که زخمی شده و داره میمیره ــ « حق با تست ؛ درست است . دایره سربهم آورده است؛ من اینجایم.» حالا اینو چی میگید؟ آیا نبایدخدایی وجود داشته باشه که امورِرو تدبیر بکنه و کیفر و پاداش‌بده؟»

بازرس‌بنوبهٔ خودسؤال‌کرد: «آیا باید وجودداشته باشد؟ شما می‌توانید با یك آدم خنثی هرگناه دلپذیری راکـه ممکن باشد مرتکب بشوید بی‌آنکه این خطر متوجهتان باشد که مترس پسرتان، چشم شما را از حدقه دربیاورد!

«دایره سر بهم آورده است؛ من اینجایم.» اما ادموند،امروزه روز کجا می‌توانست باشد؟ روی یك مبل پرباد، در حالیکه دستش دور کمر یك دخترست ، آدامس هورمون جنسی‌اش را می‌جود و فیلمهای داغ تماشا می‌کند . خداها عادل‌اند . شکی در این نیست ، اما بالاخره مجموعهٔ قوانینشان را افرادی که اجتماع را تشکیل می‌دهند اعمال می‌کنند؛ عنایت خدا موقوف به خود انسانهاست.»

وحشی پرسید: «مطمئن هستید؟ کاملاً اطمینان‌دارید که مجازات ادموندی که روی مبل پرباد نشسته به‌سنگینی مجازات ادموندی که جراحت برداشته و ازشدت‌خونریزی‌داره‌میمیره،نیست؟ خداهاعادل‌اند. آیا این‌خداهاگناههای‌دلپذیر ادموند رو وسیله‌ای برای فرود آوردنش قرار نداده‌ند؟»

«ازکدام جایگاه فرودش‌آورده‌اند؟ او بعنوان یك آدم خوشبخت و فعال ومصرف کننده، فردکاملی است. البته اگرشما معیارسنجشی غیرازمال ما اختیار کرده باشید، آنوقت شاید بتوانید بگویید که ادموند به‌ذلت افتاده . اما شما همه‌اش به‌یك سنخ ازفرضیات چسبیده‌اید. آدم‌نمی‌تواند «گلف‌الکترومغناطیسی» را با قواعد «نه سوراخی‌گریز از مرکز» بازی‌کند.»

وحشی‌گفت: «ولی ارزش، در اراده‌ای خاص‌سکنی ندارد؛ اوارج وقرب خود رافی‌نفسه بهمان اندازه حفظ می‌کند که دروجودشخص ارزشیاب.»

مصطفی موند اعتراض‌کرد: «بفرما، بفرما، دیگر دارد ازحد عقل خارج می‌شود، اینطور نیست؟»

«اگه آدم به‌خودش اجازه بده‌که به خدا فکـر کنه ، اونوقت نمیگذاره که گناههای دلپذیر باعث ذلتش بشه . برای تحمل صبورانهٔ رنجها و شهامت‌ـ بخرج دادن درکارها دلیل و منطق پیدا میکنه. من اینو در سرخپوستها دیده‌م.»

مصطفی موندگفت: «من مطمئنم‌که دیده‌اید. اما ماکه سرخپوست‌نیستیم. اصلاً احتیاجی نیست‌که یك‌آدم متمدن چیزی راکه جداً ناگوارست تحمل‌کند. و در مورد شهامت بخرج دادن درکارها ــ فورد نکندکه یکچنین فکری به‌مخیلهٔ این آدم راه پیداکند! اگـر آدمها شروع کنند به‌اینکه به‌دلخواه خودشان کار کنند، نظام اجتماع بکلی بهم می‌خورد.»

«خوب، ترك‌نفس رو چی میگید؟ اگه‌آدم خدایی داشته‌باشه، دلیلی برای

ترك نفس پیدا میکنه.»

«ولی تمدن صنعتی موقعی امکان داردکه ترك نفسی درکار نباشد. پیروی ازامیال نفسانی در حدی که حفظ‌الصحه واقتصاد اقتضا میکند. درغیر اینصورت چرخها از حرکت باز می‌مانند.»

وحشی گفت: «آدم دلیلی برای عفت داره!» و درحال ادای این کلمات سرخ شد.

«ولی عفت یعنی شور و هیجان، عفت یعنی مرض عصبی. و شوروهیجان ومرض عصبی یعنی عدم ثبات. وعدم ثبات یعنی اضمحلال تمدن. تمدن پایدار، بدون وجود خیلی از گناههای دلپذیــر امکان ندارد.»

« اما خدا علت هرچیز شریف و زیبا وشجاعانه‌ست. اگه خدایی وجود داشته باشه...»

مصطفی موند گفت : «دوست جوان وعزیز من، تمدن مطلقا احتیاجی به شرافت و شجاعت ندارد . این چیزها نشانه‌های ضعف سیاسی است . در یك اجتماع سازمان‌یافته مثل اجتماع ما، هیچکس‌مجال شرافت وشجاعت بخرج‌ـ دادن ندارد . بمحض اینکه این مجال دست بدهد اوضاع بکلی بهم میخورد . درجایی که جنگ وجود دارد، در جایی که دودستگی هست، درجایی که مقاومت در برابر وسوسه‌های نفس درکارست، ومسائل عشقی وجود داردکه بخاطرآنها جنگ و ستیزصورت بگیرد یا ازآنها دفاع بشودـ در چنین جایی بدیهی است که شرافت و شجاعت معنایی دارد . امـا امــروزه روز جنگ و ستیزی در کار نیست. نهایت مراقبت بعمل میآیـد تا از دوست داشتن بیش از حد جلوگیری بشود . دیگر چیزی به‌اسم دو دستگی وجود ندارد؛ آدم را طوری بار میآورند که ازانجام‌کارهایی که‌باید بکند چاره‌ای ندارد. وآنچه که بایدبکند رویهمرفته آنقدر ملائم طبع است، و به خیلی از محرکات طبیعی آنقدر آزادی عمل داده شده، که دیگر واقعاًوسوسه‌ای درکارنیست که دربرابرش مقاومت بشود. واگرهم از قضای بد،چیز ناگواری پیش بیاید ، خــوب ، همیشه سوما هست که ما را از واقعیتها فــارغ کند. همیشه سوما هست کــه عصبانیتمان را تسکین بدهد ، میانه‌مان را با دشمنانمان صفا بدهد، و به‌ما حوصله و بردباری ببخشد. درزمان

گذشته،آدم فقط باصرف کوشش زیاد و بعد ازسالهای دراز تحت تربیت‌شدید اخلاقی‌قرارگرفتن می‌توانست براین مسائل‌فائق بیاید.امروز دوسه حب‌نیمگرمی میخوری و دردت دوا می‌شود. حالا دیگر هرکسی می‌تواند صاحب فضیلت باشد. می‌توانی دست‌کم نصف خُلقیات خودت را با شیشه اینطرف وآنطرف ببری. مسیحیت بدون اشك وآه ــ سوما یعنی این.»

«ولی اشك و آه لازمه. خاطرتون نیست‌که اتللوچی میگه: «اگر ازپس هرطوفان، چنین آرامشهایی پدید می‌آیند، ایکاش بادها آنقدر بدمند تا مرگ را بیدار کنند.» قصه‌ای هست در بارهٔ «دوشیزه ماتساکی»[۱] که سرخپوستهای پیر همیشه برامون نقل میکردند. مردهای جوانی‌که میخواستند باهاش ازدواج‌کنند می‌بایست یه روز صبح علف هرزه‌های باغش‌رو وجین‌کنند. این‌کاربنظر آسون میومد؛ امااونجا پرازمگسهاوپشه‌های جادویی بود. بیشترمردهای جوون‌نتونستند درمقابل گزش و نیش مقاومت کنند. اما یه نفرکه تونست ــ دختره‌رو بدست آورد.»

بازرس‌گفت: «جالب است! اما درممالك متمدن، دخترها را میشودبدون وجین‌کردن باغشان تصاحب‌کرد؛ و هیچ مگس و پشه‌ای وجود نداردکه آدم را بگزد. ما قرنهاست‌که شر این موجودات را از سر خودمان‌کنده‌ایم.»

وحشی بااخم‌سرش را بعلامت تأییدتکان داد. «شرشوندو از سرخودتون کندید. بله، راه و روش شما همینه. عوض اینکه یاد بگیریدکه چطورباهرچیز ناخوش‌آیندی روبروبشید،شرش‌رو ازسرخودتون میکنید.آیا ازنظرعقل، تحمل سنگ و خدنگ بخت ناموافق شریفتره یا در برابر کوهی از مشکلات اسلحه بدست‌گرفتن و بامبارزه اونهارو از پیش پابرداشتن... اماشماها هیچیك ازاین دوکاررو نمی‌کنید. نه تحمل میکنید، نه مبارزه. فقط سنگ وخدنگ‌رو منسوخ میکنید. این خیلی‌کارآسونیه.»

یکباره خاموش شد و به‌فکر مادرش افتاد. لیندا توی اتاق خودش در طبقهٔ سی‌وهفتم، برروی دریایی از نورهای مترنم ونوازشهای معطرغلت می‌زد-

۱ـ Mátsaki

غلت می‌زد تادور دست، آنسوی‌مکان، آنسوی زمان،آنسوی محبس خاطراتش، عاداتش و جسم فرتوت و آماسیده‌اش . و توماکین ، مدیر سابق کارخانه‌های جوجه‌کشی و تربیتی، توماکین هنوز در حال فراغت بود ــ در حال فراغت از حقارت ورنج، در دنیایی که دیگرنمی‌توانست آن حرفها وآن خنده‌های تمسخر را بشنود، نمی‌توانست آن صورتهای کریه را ببیند، و آن دستهای عرق‌کرده و گوشتالود را بدورگردن خودش احساس کند، در یك دنیای زیبا...»

وحشی ادامه داد: «اونچه که شما بهش احتیاج دارید، یه چیزیه که بشه اونو با اشك وآه‌بده بستان‌کرد. دراینجا هیچ چیزبه‌این اندازه ارزش‌نداره.»

(هنری فاسترموقعیکه وحشی این حرف را به‌او زد، اینطوراعتراض کرد: « دوازده ونیم میلیون دلار ــ مرکز تربیتی جدید دوازده ونیم میلیون دلار مُلك ارزش داره.)

«چیزی‌رو که ناپایدار و بی‌اعتباره و تمامش دستخوش بخت و مرگ و خطره، به هیچ فروختن.» با نگاهی به‌مصطفی موند پرسید: «آیا معنایی دراین نیست؟ اصلاً صرفنظراز خدا ــ هرچند البته وجود خدا یکی از علل این قضیه است. آیا زندگی پرمخاطره هیچ معنایی نداره؟»

بازرس جواب داد: «خیلی هم معنی دارد. مردها و زنها باید غددفوق‌ــ کلیوی‌شان هرچند یکبار تحریك بشود.»

وحشی باسردرگمی پرسید: «بله؟»

« این ، یکی از شرایط سلامت کامل است . به همین خاطر ما معالجه به طریق V.P.S.[1] را اجباری کرده‌ایم.»

«V.P.S ؟»

«یعنی شورو هیجان بدلی شدید. بطورمرتب ماهی یکبار. ما آدرنالین[2] را در تمام بدن به‌گردش درمیآوریم. آدرنالین معادل فیزیولوژیکی کاملی است برای ترس و خشم . تمام تأثیرات نیرو بخش در کشتن دزدمونا و کشته شدن

۱ــ ر.ك. صفحهٔ ۱۹۰

۲ــ مواد مترشحهٔ غدد آدرنال (فوق‌کلیوی) ــ م.

بدست اتللو را دارد، بدون هیچیک از ناراحتی‌های آن.»

«ولی من ناراحتی‌ها رو دوست دارم.»

« بازرس گفت : «ما دوست نداریم. ما ترجیح می‌دهیم که کارها را با راحتی انجام بدهیم.»

«امامن‌راحتی‌رو نمیخوام. خدارومیخوام، شعررومیخوام، خطر واقعی‌رو میخوام،آزادی‌رو میخوام، خوبی‌رو میخوام، گناه‌رو میخوام.»

مصطفی موند گفت : « در واقع شما دارید ادعای حق بدبخت بودن را میکنید.»

وحشی لجوجانه گفت : «خوب، باشه، من ادعای حق بدبخت بودن رو میکنم.»

«صرفنظر از حق پیر و زشت وعنّین شدن؛ حق سیفلیس و سرطان گرفتن؛ حق کمبود قوت لایموت ؛ حق نکبت زدگی ؛ حق زندگی کردن در بیم فردا؛ حق حصبه‌گرفتن؛ حق عذاب کشیدن از دردهای نگفتنی جورواجور.»

وحشی سرانجام گفت: «من تمام این حق‌هارو ادعا میکنم.»

مصطفی موند شانه بالا انداخت وگفت: «خوش آمدید.»

بخش هیجدهم

در نیمه باز بود؛ آندو داخل شدند.

«جان!»

از درون حمام صدای ناخوش و خاصی به‌گوش رسید.

هلمولتز صدا زد: «چیزی شده؟»

جوابی نیامد. بعد ، در حمام با یك صدای تق باز شد و وحشی، خیلی رنگ پریده، بیرون‌آمد.

هلمولتز با نگرانی فریاد زد: «جان، مثل اینکه حالت خرابه.»

برنارد پرسید: «چیز نا بابی خوردی؟»

وحشی اشارهٔ مثبت‌کرد. «تمدن خوردم.»

«چی؟»

«تمدن مسمومم کرد؛ آلوده شدم. » وبا صدای آهسته‌تر افزود: «پستی خودمو خوردم.»

«خوب، آخه، واقعاً چی...؟ منظورم اینه که همین حالاتو...»

وحشی گفت: «حالادیگه پاك شدم. مقداری خردل با آب‌گرم خوردم.»

آندو باحیرت به‌او خیره شدند. برنارد سؤال کرد : «منظورت اینه که

عمداً این‌کاروکردی؟»

«سرخپوستها همیشه خودشونو همینطور پاك میکنند.» نشست،آهی کشید و دست روی پیشانیش کشید و گفت : « میخوام چند دقیقه‌ای استراحت کنم . خسته‌م.»

هلمولتزگفت: «خـوب ، برای من که تعجبی نداره.» و بعد از اندکی سکوت با لحنی متفاوت ادامه داد: «ما اومدیم تا ازت تودیع‌کنیم. فردا صبح حرکت می‌کنیم.»

برنارد،که وحشی از چهرهٔ او حالت تسلیم و تفویض مصممانه‌ای را که تازگی داشت می‌خواند،گفت: «آره، فردا میریم.» روی صندلی به‌جلوخم شد، يك دستش‌را روی زانوی وحشی‌گذاشت وادامه داد: «راستی جان، میخوام بگم که خیلی از بابت جـریانات دیـروز متأسفم . » از شرم سرخ شد و علیرغـم یکنواختی صدایش ادامه داد: «چقدر شرمندەم، چقدر واقعاً...»

وحشی زحمت او را کم‌کرد، دستش را گرفت و به‌گرمی فشرد.

برنارد بعداز مختصر مکثی حرفش را دنبال کرد: «هلمولتز مایهٔ تعجب من شد. اگه بخاطر اون نبود، من...»

هلمولتز اعتراض‌کرد: «ببین، ببین!»

سکوت‌برقرارشد. این‌سه‌جوان علیرغم دلتنگیشان۔ چون حتی دلتنگیشان هم نشانهٔ عشقشان به‌یکدیگر بود ــ شاد و خوش بودند.

بالاخره وحشی‌گفت: «امروز صبح رفتم پیش‌بازرس.»

«برای چی؟»

«برای اینکه بپرسم آیا میتونم همراه شما به‌جزیره‌ها بیام.»

هلمولتز با اشتیاق پرسید: «خوب، چی‌گفت؟»

وحشی سرتکان داد. «بهم اجازه نداد.»

«چرا نداد؟»

« گفت که میخواد به آزمایشهای خودش ادامه بده.» وحشی یکباره از کوره دررفت : «لعنت بەمن اگه دیگه بذارم روم آزمایش بکنند . هیچکدوم از بازرسهای دنیا. من هم فردا از اینجا میرم.»

دوتای‌دیگر یکصدا پرسیدند: «آخه کجا؟»

وحشی شانه بالا انداخت: «هرجاکه پیش بیاد. برام فرقی نمیکنه. انقدر میرم تا با خودم تنها بشم.»

خط پایینی ازگیلدفورد[۱] بـه‌سمت درهٔ وی[۲] و ازآنجا به‌گودالمینگ[۳] کشیده‌می‌شد، بعد ازبالای میلدفورد[۴] و ویتلی[۵] به‌هازلمیر[۶] واز آنجا به‌پیترزـ فیلد[۷] و پورتسموث[۸] منتهی‌می‌شد. تقریباً به‌موازات‌آن، خط‌بالایی‌ازورپلسدن[۹]، تانگهام[۱۰]، پاتنهام[۱۱]، ایلستد[۱۲]، و گـری‌شات[۱۳] عبورمی‌کـرد. بین‌هاگزبك[۱۴] و هایندهد[۱۵]، آنجاکه فاصلهٔ دوخط بیش از شش هفت‌کیلومتر نبود چند نقطهٔ مشخص وجود داشت . این مسافت برای پرواز کنندگان فارغ‌البال، بینهایت کوتاه بود ـ بخصوص در دل شب وموقعی‌که نیم‌گرم اضافه صرف می‌کردند. تصادفهایی رخ می‌داد. تصادفهای خطرناك. تصمیم گرفته بودندکه خط بالایی را چندکیلومتر به‌طرف مغرب منحرف‌کنند. بین‌گری‌شات وتانگهام، چهاربرج راهنمایی متروك ، مسیر جادهٔ قدیمی پورتسموث به لندن را مشخص می‌کرد . آسمان بالای‌سرآنها خاموش وخلوت‌بود. حالا درآسمان سلبورن[۱۶] وبوردن[۱۷] وفارنهام[۱۸] بودکه هلیکوپترها آزاد وسبکبال فرفر و غرش می‌کردند .

وحشی، یك برج راهنمای قدیمی را که نوك تپه‌ای بین پاتنهام وایلستد قرار داشت.بعنوان عزلتکدهٔ خود انتخاب‌کرده بود.این بنا ازبتون‌آرمه ساخته‌ـ

۱ــ Guildford ۲ــ Wey
۳ــ Godalming ۴ــ Mildford
۵ــ Witley ۶ــ Haslemere
۷ــ Petersfield ۸ــ Portsmouth
۹ــ Worplsedon ۱۰ــ Tongham
۱۱ــ puttenham ۱۲ــ Elstead
۱۳ــ Grayshott ۱۴ــ Hog's Back
۱۵ــ Hindhead ۱۶ــ Selborne
۱۷ــ Bordon ۱۸ــ Farnham

شده بود و وضع روبراهی داشت ــ وحشی هنگامیکه برای نخستین بار آنجا را بازدیدکرد با خود گفت که بیش از حد راحت و تجملی و متمدنانه است. با خودشرط کردکه این موضوع رابا انضباط شخصی هرچه شدیدترو تطهیرات روحی هر چه کاملتر وتمامتر جبران کند، و به‌این‌وسیله وجدان خود را آسوده کرد. نخستین شب اقامتش درعزلتکده با بیخوابی تعمدی همراه بود. ساعات متوالی بهزانو نشست و نیایش کرد،گاه به‌درگاه آن آسمانی که کلادیوس[۱] از آنجا طلب بخشایش کرده بود، گاه بهزبان زونی به‌پیشگاه آووناویلونا[۲]، گاه به‌مسیح و پوکونگ[۳]، و گاه به‌حیوان محافظ خود، یعنی عقاب. هرچند یکبار دستهایش‌را به‌شکل صلیب به‌طرفین باز می‌کرد وآنهارا دقایق متوالی باتحمل درد به‌همین حالت نگاه می‌داشت، دردی که رفته رفته تا سرحد رعشه و عذابی شدید شدت می‌گرفت؛ دستهایش را در تصلیب خود خواسته نگاه می‌داشت، و درآنحال ازلای دندانهای کلید شده‌اش (درحالیکه عرق ازصورتش می‌ریخت) تکرار می‌کرد: «آه، منو ببخش! آه منو پاك کن! آه به‌من یاری بده تا خوب باشم!» مرتب تکرار می‌کرد، تا آنجا که داشت از درد بیهوش می‌شد.

وقتی صبح رسید، احساس کرد که سزاسندی سکونت در برج راهنمایی را پیداکرده، بله، هرچندکه اغلب پنجره‌هاهنوزشیشه داشتند، هرچندکه‌چشم‌انداز سکوخیلی زیبا بود. دلیل اینکه چرا برج راهنمایی را انتخاب کرده بود، در عین‌حال دلیلی شده بود برای رفتن او به‌جای دیگر. قصد داشت آنجا زندگی کند چون چشم‌اندازش خیلی زیبا بود، چون از این موضع می‌توانست تجسمی از یك وجود الوهی را مشاهده کند. اما مگر اوکه بودکه از تماشای هرروزو هرساعتهٔ زیبایی غرق تنعم بشود؟ اوکه بودکه درحضور خدا زندگی کند؟ تنها چیزی که اولیاقتش‌را داشت، زیستن دریك طویلهٔ کثیف ودخمهٔ تاریك بود. پس از آن شب دراز رنج وتعب، بدنش خشك شده بود ودرد می‌کرد لکن به‌همین علت نیز اطمینان خاطر و قوت قلب پیدا کرده بود. در این حال بالای سکوی

۱ــ شوهر مادر هملت وقاتل پدر او.

۲ــ ر.ك. صفحهٔ ۱۳۵ ۳ــ ر.ك. صفحهٔ ۱۱۸

برج رفت و به‌دنیای روشن طلوع آفتاب که دوباره حق سکونت در آنرا پیدا کرده‌بود نگاه‌کرد. چشم‌انداز، از طرف شمال محدود میشد به‌خرپشتهٔ گچی و طویل هاگزبك که از پشت منتهی الیه غربی آن، برجهای هفت آسمانخراشی که‌گیلد فورد راتشکیل می‌دادند سربفلك‌کشیده بودند. وحشی با مشاهدهٔ آنها دهن‌کجی کرد؛ اما او می‌بایست بمرور زمان با آنها مأنوس شود، چون آنها شب‌هنگام باصورفلکی هندسی‌شکلشان بگونه‌ای چشمگیر ازدور سوسومی‌زدند و یا بکمك نورافکن ، با انگشتان نورانی‌شان باوقار و هیبت (با حرکتی که اکنون درتمام انگلستان هیچکس جز وحشی معنای آنرا درنمی‌یافت) به‌اسرار لایتناهی آسمان اشاره می‌کردند. در دره‌ای که هاگزبك را از تپهٔ شنی‌که برج راهنمایی روی آن قرار داشت جدا می‌کرد، پاتنهام به‌صورت یك دهکدهٔ تقریباً کوچك به‌ارتفاع نه اشکوب، بـا پشته‌های خاك، یك مرغداری و یك کارخانهٔ کوچك ویتامینD ، نمودار بود . در طرف دیگر برج، سمت جنوب، شیبهای طویلی از خلنگزار به‌یکرشته برکه منتهی می‌شد.

آنطرفتر، بالای درخت زار، برج چهارده اشکوبه ایلستد برافراشته شده بود. هایندهد و سلبورن، که در هوای مه‌آلود انگلستان شکل مبهمی داشتند ، چشم را به‌فضای آبی وشاعرانهٔ دوردست می‌خواندند. اماتنها منظرهٔ دوردست نبودکه وحشی را به‌سوی برج راهنمایی‌کشانده بود؛ نزدیك نیز به‌اندازهٔ دور فریبندگی داشت . درخت زارها، گستره‌های خلنگ و بوته‌های سبز با گلهای زرد، بیشه‌های صنوبر اسکاتلندی، برکه‌های روشن با درختان غارکه روی آنها خم شده بودند، با سوسن‌های آبی‌شان، با بسترهای نی‌حصیرشان ــ اینها همه زیبا بودند، و برای چشمی‌که به‌خشکی صحاری امریکا خوگرفته باشد، حیرت‌انگیز ، و از اینها گذشته، تنهایی! روزها می‌گذشت که چشمش به‌هیچ موجود انسانی نیفتاده بود. فاصلهٔ برج راهنمایی از برج چارینگ‌ تی بیش از یکربع پروازنبود؛ ولی حتی‌تپه‌های‌مالپا ئیس‌هم ازاین‌ناحیهٔ‌سوری[۱] متروکترنبود.جمعیت کثیری‌که هرروز لندن‌را ترك می‌کردند، فقط می‌رفتند تاگلف‌الکترومغناطیسی

۱ــ Surrey = ناحیه‌ای است در جنوب شرقی انگلستان ــ م.

یا تنیس سطح ریمانی[1] بازی کنند. پاتنهام که زمین گلف نداشت؛ نزدیکترین زمین تنیس سطح ریمانی هم درگیلد فوردبود. تنها چیزهای جالب دراینجا، گلها و مناظر بـودند . و بنابراین چون هیچ دلیل منطقی بـرای آمدن به اینجا وجود نداشت ، کسی نمی آمد . وحشی چند روز اول را تنها و بدون دغدغه بسر آورد.

بیشتر پولی که جان در بدو ورودش برای مخارج شخصی دریافت کرده بود، صرف تدارك سفرش شده بود. چیزهایی که پیش از ترك لندن خریداری کرده بود عبارت بودند از : چهار پتوی پشم مصنوعی ، طناب و نخ، میخ ، سریشم ، یك مشت ابزار، کبریت (گرچه خیال داشت که در فرصت مناسب ، آتش زنهٔ چخماقی بسازد)، چندتا قابلمه و تابه، بیست وچهار بستهٔ حبوبات، و ده کیلو آردگندم. با اصرار به فروشنده گفته بود : «نه، نشاستهٔ مصنوعی وآرد آشغال پنبه لازم نیست، هرچندکه مقوی تره.» اما وقتی پای بیسکویت ساخته شده از عصارهٔ تمام غدد و گوشت گاو مصنوعی حـاوی ویتامین بمیان آمد ، نتوانست در برابر ترغیب و اصرار فروشنده مقاومت کند، حالا با نگاه کردن به قوطی ها، خودش را بخاطر سستی بخرج دادن فحش می داد. آشغال و کثافت تمدن! با خودشرط کرده بودکه اصلا ازاین چیزها نخورد حتی اگر ازگرسنگی بمیرد. با بغض وکینه بخود گفت : «بهشون یه درس عبرتی میدم.» خودش هم می خواست درس عبرتی بگیرد.

پولهایش راشمرد. به خودامیدواری دادکه بامقدارکمی که مانده بودبتواند زمستان را بسر برماند. دربهارآینده، باغش آنقدر محصول می دادکه از دنیای خارج بی نیاز شود . بعلاوه، در آنجا همیشه شکار وجود داشت. خرگوش های زیادی به چشمش خورده بودند ، و برکه ها پر بودند از مرغان آبی. یکدرنگ به فکر ساختن تیر وکمان افتاد.

درنزدیکی برج، درخت زبان گنجشك پیدامیشد، و برای ساختن چوبهٔ تیر، یك

۱ــ ر.ك. صفحهٔ ۷۰

بیشه پراز نهالهای کاملا راست فندق وجود داشت. کار خود را با بریدن یك زبان‌گنجشك جوان شروع کرد. تکه‌ای به‌طول شش پا از قسمت بدون شاخهٔ تنه برید، پوستش را کند و همانطور که میتسیمای پیر یادش داده بود، چوب سفید را خرد خرد تراشید، تا آنجا که صاحب یك چوب خمیده به اندازهٔ قد خودش شد که در قسمت وسط سخت وضخیم و دوسر باریکش زنده و چابك بود. این کار به‌اولذت فراوانی بخشید. بعد از آن هفته‌های بطالت در لندن، که هروقت چیزی احتیاج داشت تنها کاری که می‌کرد زدن یك کلید یا چرخاندن یك دستگیره بود، برایش بینهایت لذت داشت که‌کاری صورت بدهد که احتیاج به‌مهارت و حوصله داشته باشد.

کار تراشیدن چوب را تقریباً تمام کرده بود که ناگهان بخود آمد ودید که دارد آوازمی‌خواند ـ آواز ! مثل اینکه مچ خودش را ازبیرون‌گرفته باشد، ناگهان کارش را قطع کرد، و خطای وقیحانه‌ای به خود نسبت داد. با احساس مجرمیت از شرم سرخ شد. بالاخره او بخاطر این به‌اینجا نیامده بود که آواز بخواند وکیف کند. آمده بود تا از آلوده شدن هرچه بیشتر به‌کثافت زندگی متمدنانه بگریزد؛ تا تطهیر پیدا کندوخوب بشود؛ تا با جدیت خودرا تهذیب کند. با نفرت متوجه شدکه با غرق شدن درکار تراشیدن‌کمان، سوگندی را که با خود یادکرده بود ومی‌بایست همیشه به‌یاد داشته باشد فراموش‌کرده است ـ لیندای بینوا، و جفای جنایتکارانهٔ خودش را نسبت به‌او، و آن همزادهای لعنتی را که مثل یك مشت شپش روی راز مرگ اوازدحام‌کرده بودند وبا حضورشان نه‌تنها به‌اندوه وپشیمانی خود او، بل به‌خود خدایان اهانت می‌کردند. سوگند خورده بود که اینها را به‌خاطر داشته باشد، سوگند خورده بود که بدون وقفه در اصلاح خودش بکوشد. و حالا، شاد و شنگول نشسته بود و کمان درست می‌کردو آواز می‌خواند، راستی راستی آواز می‌خواند...

به‌داخل برج رفت، در قوطی خردل را باز کرد و مقداری آب روی آتش گذاشت تا جوش بیاید.

نیم‌ساعت بعد، سه کارگر بومی دلتامنفی که جزء یکی از گروههای بوخانوفسکی درپاتنهام بودندوباماشین به‌طرف ایلستد حرکت می‌کردند، در

بالای تپه باکمال تعجب مشاهده کردند که مرد جوانی بیرون برج راهنمایی متروك نشسته ، از کمر به‌بالا لخت شده و دارد با شلاقی بافته شده از قیطان خود را می‌زند . روی گرده‌اش خطوط افقی‌قرمزرنگی نقش بسته بود و ازهر خط به‌طرف خط دیگر، جویهای باریکی ازخون روان بود. رانندهٔ کمپرسی ، ماشین را به کنار جاده کشید و به‌اتفاق دو همراهش با دهسان باز به‌این منظرهٔ غیرعادی خیره شدند. یك، دو ، سه ــ ضربه‌ها را شمردند. بعد از ضربهٔ هشتم، مرد جوان تنبیه خود را قطع کرد ، به حاشیه درختزار دوید و آنجا سخت بیحال افتاد . وقتی این مرحله را تمام کرد ، شلاق را برداشت و دوباره شروع کرد به‌زدن خودش. نه، ده، یازده، دوازده...

راننده زیرلب گفت: «یاحضرت فوردا» همزادهای اوهم با وی همفکر بودند. گفتند: «یافوردا»

سه روز بعد، خبرنگاران مثل لاشخورهـایی که به طـرف لاشه هجوم می‌آورند، سر رسیدند.

کمان، روی‌آتش ملایمی از چوب‌های سبز، خشك و سخت شد وآماده گشت. وحشی مشغول ساختن پیکان شد. سی تکه چوب فندق، تراشیده وخشك شدند، روی نوکشان میخهای تیز زده شد و با دقت سوراخ شدند. او یك شب به‌مرغداری‌یاتنهام شبیخون زده بود واکنون آنقدر پر در اختیار داشت‌که برای تدارك یك اسلحه‌خانهٔکامل کفایت‌کند. در حینی‌که سرگرم کارگذاشتن پر روی چوبه‌های تیر بود، اولین‌خبرنگار اوراپیدا کرد. باکفشهای اسفنجی‌اش بی‌سروــ صدا از پشت وحشی سردرآورد.

گفت: «صبح بخیر آقای وحشی. من نمایندهٔ «رادیوی ساعت به‌ساعت» هستم.»

وحشی مثل اینکه مار گزیده باشدش، تکان خورد و به‌پا جست و تیرها، پرها، ظرف سریشم، وتکه‌های چوب را به‌اینطرف و آنطرف پراکند.

خبرنگار برسم اظهارندامت گفت : «منو ببخشید. قصد نداشتم که ...» دستی‌به‌کلاهش زدــ کلاه درازآلومینیومی که اودستگاههای‌گیرنده وفرستنده‌اش را در میان آن‌حمل می‌کرد . « ببخشید از اینکه کلاهم‌رو برنمیدارم . یه‌کمی

سنگینه. بله، همونطور که عرض کردم من نمایندهٔ «رادیوی...»

وحشی بـا ترشرویی پرسید : «چی میخوای ؟» خبرنگار در عـوض، خودشیرینکانه‌ترین لبخندش را تحویل داد.

«خوب، البته خوانندگان‌ما بینهایت علاقه‌مندندکه...» سرش‌را به‌یکطرف کج کرد و لبخندش به ادا و اطوار تبدیل شد. «فقط چند کلمه از دهن شما ، آقای وحشی . » و با یك سلسله حرکات حرفه‌ای ، بسرعت دو رشته سیم را که یك سرشان متصل بود به باطری دستی که باسگك به‌کمرش بسته شده بود، باز کرد؛ فیش آنها را در یك زمان به دوطرف کلاه آلومینیومی‌اش فروکرد. فنری را که روی نك کلاه قرار داشت فشار داد ــ آنتن بهوا جهید ؛ فنر دیگری را که روی لبهٔ آن بود لمس کرد ــ و یك میکروفون ، مثل علی ورجه ، بیرون جهید و در حالیکه تکان تکان مـی‌خورد ، در فاصلهٔ شش اینچی دهان او معلق ماند؛ یك جفت‌گوشی را روی گوشهایش کشید؛ کلیدی را که در طرف چپ کلاه تعبیه شده بود زد ــ و از داخل آن وزوز خفیفی مثل صدای زنبور بگوش رسید؛ پیچی را که در طرف راست قـرار داشت چرخاند ــ و صـدای وزوز بوسیلهٔ صدایـی شبیه خش‌خش و تلغ تلغ گوشی طبی ، و چندتا هك هك و سوتهای‌ناگهانی قطع‌شد. جلوی میکروفون‌گفت: «الو، الو...» یکدفعه صدای زنگ از میان کلاهش بلند شد. « تویی ادزل ؟ من پریموملون[۱] هستم . آره ، پیداش کردم. حالا میکروفوندو میدم به‌آقای وحشی تا چندکلمه صحبت کنند. صحبت نمی‌فرمایید آقای وحشی ؟ » با یکی از همان لبخندهای اغواگرانه‌اش به‌وحشی نگاه کرد . « فقط برای خوانندگان ما بفرمایید که چطور شد اینجا اومدید. چه چیزی باعث شدکه (بگوش باش ادزل!) یکهو لندن رو ترك کنید. و بالاخره این شلاق.» (وحشی یکه خورد. آنها چگونه از وجود شلاق خبردار شده بودند؟) «ما بینهایت مشتاقیم‌که اطلاعاتی راجع به‌شلاق داشته باشیم. بعد یه چیزهایی در بارهٔ « تمدن ». شما که از این مزخرفات خبر دارید « نظر من راجع به دخترمتمدن» فقط چندکلمه، خیلی‌کم...»

۱ــ Primo Mellon

وحشی باالفاظی پریشان حرف او را اطاعت کرد.فقط وفقط پنج کلمه ادا کرد–پنج کلمه، عین همان کلماتی که دربارهٔ رهبر سرودخوانان کلیسای کانتربوری به‌برنارد گفته بود.

« *Háni!Sons éso tse na!* » شانهٔ خبرنگار را گرفت و او را چرخاند (معلوم شد که مرد جوان برای حفاظت خود تدارک کاملی دیده بود.) نشانه‌گیری کرد و باتمام قوت و دقت یك قهرمان فوتبال لگدخیلی محکمی نثار او کرد.

هشت دقیقه بعد از این جریان، شمارهٔ جدید «رادیوی ساعت به‌ساعت» در خیابانهای لندن بمعرض فروش گذاشته شد . تیترهـای درشت صفحهٔ اول ازاینقرار بودند: « اردنگی خوردن خبرنگار رادیوی ساعت به‌ساعت از آقای وحشی» «حادثهٔ هیجان انگیز در سوری».

خبرنگار موقعیکه در بازگشت این کلمات را خواند ، باخود گفت : «هیجان، حتی در لندن.» و مهمتر از همه، اینکه این خبر هیجان انگیز خیلی هم دردناك بود. با اوقات تلخ سرمیز غذا نشست.

چهارخبرنگار دیگر، یعنی نمایندگان نشریه‌های« نیویورك تایمز»، «گسترهٔ چهار بعدی» نشریهٔ فرانکورت، «راهنمای علوم فوردی» و «آئینهٔدلتا»، که از خردشدن استخوان دنبالچهٔ همکارشان‌عبرت نگرفته و مأیوس نشده بودند، عصر همانروزسری به‌برج راهنمایی زدند وهریك سفت وسخت‌تر از دیگری پذیرایی شدند.

خبرنگار «راهنمای علوم فوردی» از فاصله‌ای دور از خطر، ودر حالیکه هنوز لگن خاصره‌اش را مـی‌مالید ، فریاد زد : «مردکهٔ احمق ! چرا سوما نمیخوری؟»

وحشی مشتش را تکان داد: «بروگمشو!»

خبرنگارچند قدم عقب نشینی کرد، بعد دوباره برگشت.« اگه یکی‌دوگرم بخوری، شر و بلی واقعیت خودشو از دست میده.»

«*Kobakwa iyathtokiay!*» لحن او ارعاب کننده و تمسخرآمیز بود.

«درد و رنج، میشه‌خیال باطل.»

وحشی گفت: «جدی میگی؟» و یك تکه چوب کلفت فندق بدست گرفت

و به‌طرف جلو شلنگ برداشت.

نمایندهٔ «راهنمای علوم فوردی» به‌سمت هلیکوپترش فرارکرد.

وحشی از آن پس، تا مدتی از دغدغهٔ خیال فارغ شد. چندتا هلیکوپتر آمدند و کنجکاوانه دور برج چرخ زدند. وحشی تیری به‌طـرف نزدیکترین و مزاحم‌ترین‌آنها انداخت. تیر،کف آلومینیومی‌کابین را سوراخ کرد؛ صدای فریاد تیزی بلند شد و ماشین با آخرین حد گاز، مثل مـوشك به هوا جهید. هلیکوپترهای دیگر بعد ازآن تاریخ فاصله را بقدر کافی حفظ می‌کردند. وحشی، بی‌اعتنا به وزوز ملال‌آور هلیکوپترها، آنچیزی را که می‌بایست بعدها برای اوباغ بشود بیل‌می‌زد. (اوخودرا درعالم خیال بجای یکی‌ازخواستگاران «دوشیزهٔ ماتساکی» می‌گذاشت که در میان حشرات موذی بالدار، استوار و پابرجا ایستاده بود.) بعد از مدتی حشرات موذی ظاهراً حوصله‌شان سررفت و به‌دوردستها پروازکردند؛ ساعات متمادی،آسمان بالای‌سرش خلوت، وگذشته‌از صدای چکاوکها، ساکت بود.

هوا بنحوی طاقت فرسا گرم، و آسمان رعد وبرقی بود. وحشی تمام صبح را بیل زده و حالاکف اتاق تخت شده بود و استراحت می‌کرد. ناگهان خاطرهٔ لنینا برایش‌بصورت یك وجودواقعی تجلی‌کرد، وجودی عریان وملموس که می‌گفت: «عزیزم!» و «دستتو بنداز دورکمرم!» ــ با کفش و جوراب، و عطرآگین. قحبهٔ بی‌حیا! ولی آه، آه از آن دستها که به‌دورگردن او حلقه شده بود، و بالا آمدن سینه‌اش، دهانش! ابدیت در میان لبها و چشمهای ما بود. لنینا...نه، نه، نه! وحشی‌روی دوپا جست وهمانطورنیمه برهنه ازخانه بیرون دوید. در حاشیهٔ خلنگزار، انبوهی از سروهای‌کوهی سالخورده وجود داشت. خود را روی‌آنها انداخت، و در آغوش‌گرفت، نه‌پیکر نرم ولطیف آرزوهایش را، بل یك بغل سیخك سبز را. این سیخکها با صدها نوك تیزشان بدن او را سوراخ سوراخ‌کردند. سعی کرد لیندای بینوا را بخاطربیاورد، لیندای نفس‌ـ گرفته ولال را، بادستهای مشت‌کرده وآنوحشت وصف ناپذیری‌که ازچشمانش می‌بارید. لیندای بیچاره‌ای که او با خود سوگند خورده بودکه بیادش باشد. لیکن حضورلنینا بودکه همچنان وجودش راتسخیرکرده بود. لنینایی‌که وحشی

با خود شرط کرده بود فراموشش کند. حتی در میان دشنه و نیش خارهای سرو کوهی، بدنش، که داشت آنرا از فرط سوزش پس می‌کشید، ازحضورلنینا، حضور واقعی وگریز ناپذیرش، آگاه بود. «عزیزم، عزیزم... اگه تو هم دلت منو میخواست، پس چرا...»

شلاق از میخ کنار در آویزان بود و آمادهٔ بدست‌گرفتن برای جلوگیری ازورود خبرنگاران. وحشی با یك جنون آنی به‌درون ساختمان دوید، شلاق را برداشت، و آنرا تاب داد. قیطانهای بافته،گوشت تنش را گزیدند.

با هرضربه، فریاد می‌کشید: «قحبه! قحبه!» چنانکه‌گفتی لنینا بود (وچه دیوانه‌وار، و بی‌آنکه علتش را بداند، آرزو می‌کرد که ایکاش بود!)، لنینای سفید،گرم، معطر و بی‌حیثیت، که او همینطور با شلاق میزدش. «قحبه!» و بعد با لحنی مأیوسانه: «آه، لیندا، منو ببخش. ای خدا از سر تقصیر من بگذر! من پست و فاسدم، من... نه، نه، توقحبه‌ای، توقحبه‌ای!»

داروین بوناپارت، ورزیده‌ترین وجسورترین فیلمبردار «کمپانی سازندهٔ فیلمهای احساسی» از مخفی‌گاهش که با دقت تمام در میاندرخت زار سیصد- متر آنطرفتر ساخته بود، تمام این جریانات را زیر نظر داشت. اجر و جزای حوصله و مهارت داده شده بود. سه روز را در میان سوراخ یك درخت بلوط ساختگی بسر آورد، و سه شب را در حال سینه‌خیز رفتن در میان خلنگزار، مخفی‌کردن میکروفونها در لابلای بوته‌های‌گل زرد، و مدفون‌کردن سیمها زیر ماسه‌های نرم وکبود رنگ. هفتاد ودوساعت در ناراحتی‌کامل. اماحالا دیگرآن لحظهٔ بزرگ فرا رسیده بود، موقعی‌که داشت ددمیان آلات وابزارش می‌لولید، آنقدر مجال داشت تا با خود فکر کند که این لحظه، بزرگترین لحظه است، بزرگترین‌لحظه‌از زمانی‌که‌آن‌فیلم‌برجسته‌نمای‌مشهور وسراسرجیغ‌و دادرادربارهٔ عروسی‌گوریلهاساخته‌بود. وقتی‌که‌وحشی‌نمایش خیره‌کنندهٔ خود راشروع‌کرد، او باخود گفت: «عالی شد! عالی!» دوربین تلسکوپی‌اش را برداشت، بدقت نشانه‌روی‌کرد ــ به‌هدف متحرکش چشم دوخت؛ کلید دورتند را زد تا از آن چهرهٔ جنون زده و مسخ شده یك کلوزآپ بگیرد (خیلی قشنگ!)؛ برای نیم- دقیقه‌کلید را روی حرکت‌کند قرار داد (به‌خود وعده داد که تصویرهای خیلی

خنده آوری از آب درخواهد آمد)؛ در همین حال به‌صدای ضربه‌ها، ناله‌ها، و هذیان‌هایی که داشتند روی‌حاشیهٔ فیلمش ضبط میشدند،گوش داد، صدا راکمی تقویت کرد و تأثیر آنرا سنجید (بله، اینطور مسلماً بهتر بود)؛ در یك لحظهٔ سکوت و سکون، از شنیدن صدای زیر یك چکاوك کیف برد؛ آرزو کرد که کاش وحشی پشتش را بکند تا اوبتواند یك‌کلوزآپ جالب ازخون‌گرده‌اش بگیرد ـ و ناگهان (چه شانس عجیبی !) رفیق موافق پشتش را کرد و او موفق شد که یك‌کلوزآپ حسابی بگیرد.

هنگامی که‌کارش تمام شد باخودگفت: «خوب، عالی شد! خیلی عالی!» صورتش را خشك‌کرد. اگر این تصویرها در استودیوی فیلمسازی باشگردهای نمایشی توأم می‌شدند ، فیلم بسیار جالبی از آب درمی‌آمد. و به‌نظر داروین بوناپارت به‌همان اندازه جالب می‌شدند‌که فیلم زندگی عاشقانه گاو عنبر ـ و این فیلم، به‌حضرت فورد قسم،‌که خیلی چیزها تویش بود!

دوازده روزبعد «وحشی سوری» را درکلیهٔ احساسخانه‌های ویژهٔ طبقات بالای اروپای غربی، میشد دید وشنید واحساس‌کرد.

فیلم داروین بوناپارت تأثیر فوری و فراوانی داشت. بعد از ظهر فردای آنروزی که فیلم به‌بازار عرضه شد، تنهایی روستایی‌وارجان با ازدحام انبوهی از هیلکوپترها دربالای سرش، آشفته شد.

داشت باغش را بیل می‌زد ــ ذهنش راهم بیل می‌زد، و با زحمت و تقلا مواد افکارش را زیرورو می‌کرد. مرگ ــ و یکبار بیلش را فــرو برد، یکبار دیگر، وبازهم. «تمام روزهای گذشتهٔ ما، راه ابلهان رابسوی مرگ مطلق روشن کرده‌اند.» طنین غرش کوبنده‌ای از این‌کلمات بلند شد. یك‌بیلوار دیگرازخاك بیرون آورد. چرا لیندا مرد؟ چراگذاشتند اندك اندك حالت انسانیش راازدست بدهد و سرانجام... بدن‌جان به‌لرزه افتاد. یك لاشهٔ خوب و نوازشگر. پایش‌را روی‌کنارهٔ بیل‌گذاشت‌وآنراباخشونت به‌زمین‌سخت‌فروبرد. «ما دربرابرخدایان چنانیم‌که مگسها دربرابراطفال شرور؛آنان مارا به‌خاطر تفریح خاطر خودشان می‌کشند.» بازهم صدای غرش؛ غرش‌کلماتی‌که خوددرا برحق‌اعلام می‌کردند،

برحق‌ترازنفس حقیقت. بااین وجود، همین گلاسستر۱ آنها را«خدایان همیشه‌ـ مهربان» نامیده بود. «از این‌گذشته، خواب بهترین‌مایهٔ آرامش تست، وتواغلب آنرا برمیآشوبی ؛ با اینهمه سخت بیمناکی از مرگ خویش، که دیگر چیزی نیست، چیزی نیست جز خواب. خواب. وشاید رؤیا.» بیلش به سنگ خورد؛ دولاشد تا آنرا بیرون بکشد. «چون درآن‌خواب مرگ ، چه‌رؤیاهایی...»

صدای وزوز دربالای سرش تبدیل به غرش شد؛ وناگهان‌گرداگردش‌سایه افتاد، چیزی میان او وخورشیدحایل‌شده بود. بالارا نگاه‌کرد ویکباره‌بخودآمد، از بیل زدنش، وازافکار وتخیلاتش؛ بابهت‌وسرگشتگی بالای سرش رانگریست فکرش همچنان در آن دنیای حقیقی‌ترازحقیقت سیرمی‌کرد، و همچنان برروی عظمت مرگ‌و الوهیت متمرکز بود؛ بالارا نگاه‌کرد و درفاصله‌ای بسیارنزدیك، انبوهی از ماشین‌هایی راکه درجا پرپرمی‌زدند، مشاهده‌کرد. مثل ملخ‌ها آمدند، در فضا معلق ماندند، و سپس‌گرداگرد او درمیان خلنگها فرود آمدند. واز میان شکمهای این ملخهای عظیم الجثه، یك عده مرد بافلانل‌های ابریشم مصنوعی سفید خارج شدند و عده‌ای زن (که چون هواگرم بود) پیژاماهایی از حریر چینی مصنوعی پوشیده بودند یا شلوارکهای مخمل‌نما وزیرپوشهای بی‌آستین که زیپشان تا نصفه باز بود ــ از هرکدام دوسه نفر. ظرف چند دقیقه چندین دوجین از آنها به‌صورت دایره‌ای وسیع دور برج راهنمایی حلقه زده بودند و داشتند با نگاههای خیره اورا می‌نگریستند، می‌خندیدند، کلید دوربینهاشان را می‌زدند، و بادام‌کوهی، بسته‌های‌آدامس هورمون جنسی، وپتی‌بورهای ساخته‌ـ شده از عصارهٔ تمام غدد را (همانطورکه برای میمون پرت می‌کنند) به‌طرف او می‌انداختند . ولحظه‌به‌لحظه ــ از آنجا که اکنون سیل بی امانی از وسائط نقلیه از سمت هاگزبلك به‌اینسو سرازیــر بود ــ تعدادشان افزایش مــی‌یافت . عین بختك، دوجین دوجین تبدیل شد به‌بیست تا بیست‌تا، وبیست‌تا بیست‌تا شد صدتا صدتا.

وحشی به‌طرف پناهگاه عقب نشسته بود، وحالا مانند یك حیوان عاجز،

۱ــ Gloucester

پشت به‌دیوار برج ایستاده بود، ومثل کسی که مشاعرش را ازدست داده باشد، باوحشتی گنگ ازاین چهره به‌آن چهره خیره می‌شد.

بااصابت یك بسته‌آدامس درست نشانه‌گیری شده به‌صورتش، ازگنگی وگیجی بیرون آمد و به احساس کاملاً بی‌واسطهٔ واقعیت دست یافت. یك ضربهٔ تکان دهندهٔ درد ـ وآنگاه کاملاً بیدارشد؛ بیدار وخشمگین.

فریاد کشید: «بریدگمشید! »

میمون به‌زبان درآمده بود، صدای شلیك خنده و کف زدن بلند شد. «جانمی وحشی! هورا! هورا!» وازمیان هیاهو صدایی شنیدکه می‌گفت: «شلاق شلاق، شلاق! »

وحشی، به‌تبعیت از آنچه که این کلمه القاء کرده بود، دسته قیطانهای بهم‌بافته را ازروی میخش که‌پشت دربود برداشت وآنرا به‌طرف آزاردهندگانش تکان‌داد.

غریو هلهلهٔ آمیخته به‌تمسخر برخاست.

باحالت تهدید به‌سوی آنها رفت. یك زن ازترس جیغ‌کشید.

صف تماشاگران درنقطه‌ای که مستقیماً مورد تهدید قرارگرفته بود،تزلزل پیدا کرد، بعد دوباره راست و استوار شد. آگاهی این تماشاگران از موقعیت وخیمشان، به‌آنها جرأت وشهامتی داده‌بودکه وحشی انتظارش رانداشت. عقب کشید، درنگ‌کرد وبه‌پیرامون خود نگریست.

«چرا منو به‌حال خودم نمیگذارید؟ » درخشم او نشانه‌ای ازگلایه وجود داشت.

مردی‌که اگر وحشی جلو می‌رفت اولین‌کسی می‌بودکه مورد حمله قرار می‌گرفت،گفت: «چندتا بادام منیزیوم دار بخور!» یك قوطی را جلوآورد و با تبسمی آرام بخش و تاحدی باروح افزود: « میدونی، خیلی خاصیت‌داره.نمك منیزیوم آدمو جوون نگهمیداره. »

وحشی پیشنهاد اورا نادیده‌گرفت. درحالیکه ازیك چهرهٔ ریشخندآمیز به چهرهٔ دیگر رو می‌کردگفت: «ازجونم چی میخواید؟ »

یکصد صدا بطور درهم برهم‌جواب دادند: «شلاق! نمایش شلاق‌زنی‌رو

اجرا کن. بگذار مانمایش شلاق‌زنی روتماشا کنیم.»

بعد گروهی که در انتهای صف ایستاده بودند ، یکصدا و با ضرب آهسته و سنگین فریاد زدند : « ما ــ شلاق ــ می‌خواهیم ! ما ــ شلاق ــ می‌خواهیم! »

دیگران یکباره این فریاد رادم گرفتند وعبارت را طوطی‌وار وپشت‌سرهم وبا صدایی که ولوم آن رفته رفته زیاد میشد، تکرار کردند، تا آنجا که‌درهفتمین یاهشتمین بارهیچ کلمهٔ دیگری بگوش نمی‌رسید. « ما ــ شلاق ــ می‌خواهیم!» همه باهم فریاد می کشیدند.

مثل این بود که از بس این سروصدا و همصدایی و همبستگی ضربی آنها را به‌وجد در آورده بود، خیال داشتند ساعتها، وشایدتازمانی نامعلوم،آنرا ادامه بدهند. اما در دور بیست و پنجم این جریان قطع شد. حالا یك هلیکوپتر دیگر از سمت هاگزبك سررسیده و بالای سرجمعیت، بیحرکت ایستاده بود، بعد در حدود چند متری مکانی که وحشی ایستاده بود، در فضای بازبین صف تماشاگران و برج راهنمایی فرود آمد. غرش ملخها در یك لحظه صدای فریاد را در خود محو کرد ؛ سپس بمحض اینکه ماشین با زمین مماس شد موتورها خاموش شدند. صدای: «ما ــ شلاق ــ می‌خواهیم، ما ــ شلاق ــ می‌خواهیم» باردیگر باهمان بلندی ویکنواختی، به‌آسمان برخاست.

در هلیکوپتر بازشد، و ابتدا یك مرد جوان وسرخ چهره پیاده شد سپس یك زن جوان باشلوارك مخمل‌نمای سبز، پیراهن سفید وکلاه سوارکاری.

وحشی ، بمحض اینکه چشمش به زن‌جوان افتاد یکه خورد، عقب عقب رفت و رنگش را باخت.

زن‌جوان ایستاد وبه‌اولبخند زد ــ لبخندی نامطمئن، ملتمسانه‌وخاکسارانه؛ لحظه‌ها گذشت. لبهای زن‌جنبید ، داشت چیزی می‌گفت؛ لیکن برگردان بلند و مکرر تماشاگران صدای اورا محو کرد.

«ما ــ شلاق ــ می‌خواهیم! ما ــ شلاق ــ می‌خواهیم!»

زن جوان دودستش را طرف چپ سینه‌اش گرفت و در آن صورت خیلی مامانی و عروسکی، حالت عجیب و ناسازگار آشفتگی توأم باشوق آشکار

شد.

مثل این بودکه چشمان آبیش درشت‌تر و درخشانتر شدنـد؛ و ناگهان، دوقطره اشك ازگونه‌هایش فرو چکید.

دوباره باصدایی نامسموع شروع به‌حرف زدن‌کرد؛ بعدباحرکتی‌سریع وپرشوروحرارت، آغوشش را بسوی وحشی گشود وجلو رفت.

«ما ــ شلاق ــ می‌خواهیم! ما ــ شلاق ...»

وناگهان به‌آنچه که می‌خواستند رسیدند.

«قحبه!» وحشی مثل دیوانه‌ها به‌طرف او حمله کرد، «گربهٔ قطبی! »[1] و در اینحال مثل دیوانه‌ها باشلاق قیطانی کوتاه اورا می‌زد

زن وحشت زده پا به‌فرار گذاشت، پایش غلتید وبــه‌میان خلنگها افتاد. فریاد زد: « هنری! هنری!» اما همراه سرخ چهره‌اش از دسترس گزند به پشت هلیکوپترگریخته بود.

صف تماشاگران، باغریو هیجان وشادی ازهم پاشید.

از هرطرف هجوم بسوی مرکز جاذبهٔ مغناطیسی آغاز شد.

درد ورنج، موجد وحشتی پرجاذبه شد.

«کبابت میکنم، هرزهٔ کثیف، کبابت میکنم! »

باحرص و ولـع درحالیکه مانند خوکهای دور آبشخور یکدیگر را هل می‌دادند واز سروکول هم بالا می‌رفتندگرد آندو حلقه زدند.

«وای،گوشت!» وحشی‌دندان قروچه‌کرد. این بار،برگردهٔ خود اوبودکه شلاق فرود می‌آمد. « بکش! بکش! » مردم، به‌سائقهٔ جاذبهٔ وحشت از درد، واجبار درونی ناشی از آن حس همکاری وآن اشتیاق به همفکری و همبستگی که تربیت آنها دروجودشان سرشته بود، شروع‌کردند به تقلیدحرکات دیوانــه‌وار وحشی، وهمدیگر رازدند، همانطور که وحشی جسم سرکش خود را و یا آن پیکرهٔ فربه فساد وگناه راکه در میان خاربن‌ها در پای او بخود می‌پیچید،

۱ــ Fitchew. ظاهراً وحشی این‌کلمه را بعنوان دشنام از شکسپیر آموخته. بنگریدبه‌صفحهٔ ۱۹۸ سطر۱۰ ــ م.

به‌زیر ضربه‌گرفته بود.

وحشی همچنان نعره می‌زد: « بکش! بکش...»

وآنوقت ناگهان یکنفر شروع به‌خواندن «هرکی وهرکی» کرد و آنها بلافاصله برگردان را دم گرفتند و ضمن خواندن شروع به‌رقص کردند. هرکی و هرکی، چرخ، چرخ، چرخ، چرخ، و با ضرب شش هشتم به کفل یکدیگر می‌زدند. هرکی وهرکی...

نیمه شب‌گذشته بودکه آخرین هلیکوپتر پروازکرد. وحشی‌گیج و منگ از سوما و خسته از جنون دراز مــدت ناشی از لذت جسمی در میان خلنگزار خفته بود. خورشیدکاملاً بالا آمده بودکه‌بیدار شد. لحظه‌ای به‌حالت درازکش باقی ماندو با حالت گنگی وخنگی جغدوار دربرابر نور پلك زد؛ بعد ناگهان همه چیز را به‌خاطر آورد.

صورتش را در میان دو دستش گــرفت : « وای ، خدای من ، خــدای من!»

آنروز غروب، انبوه هلیکوپترهایی که وزوزکنان از هاگزبك می‌آمدند، قطعه‌ابری بطول ده‌کیلومتر راتشکیل می‌داد. تمام روزنامه‌ها پربودند ازشرح و تفصیلات پارتی همبستگی‌که شب‌گذشته برپاشده بود.

نخستین‌تازه واردها وقتی‌که ازماشینشان پیاده‌شدند، صدا زدند:«وحشی! آقای وحشی!»

جوابی نیامد.

در ورودی برج راهنمایی نیمه لا بود. آنرا بازکردند و به‌مکانی نیمه‌ـ تاریك با کرکره‌های آویخته وارد شدند. درمیان دهلیزی که در انتهای اتاق به‌چشم می‌خورد، پایهٔ پلکانی رامشاهده‌کردندکه به اشکوبهای بالامنتهی میشد. درست از زیر طاق دهلیز، یك‌جفت پا آویزان بود.

پاها خیلی آهسته، مثل دوسر عقربهٔ‌کند حرکت قطب‌نما، به سمت‌راست

مـی‌چرخیدند؛ شمال، شمال‌شرق، شرق، جنوب شرق، جنوب، جنوب غـرب؛ آنگاه ایستادند، و پس‌از چند ثانیه باهمان‌تأنی به‌طرف چپ چرخیدند. جنوب، جنوب غرب، جنوب، جنوب شرق، شرق...

دربارهٔ نویسنده

آلدوس لئونارد هاکسلی[1] نویسندهٔ انگلیسی(متولد۱۸۹۴) نوادهٔ تامس‌هنری هاکسلی زیست شناس بزرگ و برادر سرجـولین سورل هاکسلی[2] زیست‌شناس و فیلسوف معاصر است. لئوناردهاکسلی‌پدرجولین و آلدوس ، خود نویسنده‌ای پرکار بـود لکن کـم فروغتر از دیگر هاکسلی‌ها. خاندان هاکسلی اهل علم وادب بودند و اغلبشان با وجود گرایشها وپژوهشهای علمی ذوق شعر وداستان داشتند.

آلدوس‌هاکسلی به هوش‌تیز و طنز تند و سبك ظریفش شهرت

۱- Aldous Leonard Huxley

۲- Sir Julian Sorell Huxley

دارد و علاوه برداستان نویسی، مقالات، شرح احوال، نمایشنامه‌ها و اشعار فراوانی پرداخته است . با انتشار Crome Yellow هوشمندی وهنرمندیش به‌اثبات رسید. در این داستان و نیز درداستانهای دیگرش به‌شیوهٔ تامس‌لاوپیکوک[۱] قهرمانان داستانهایش را بلندگوی عقاید خود قرار داد. Antic Hay (۱۹۲۳) طنزدلنشین وکوبنده‌ای از زندگانی روشنفکر نمایان ادبی است Barren Leaves (۱۹۲۷) و Point Counterpoint (۱۹۲۸) نیز تا حدودی درهمین مایه‌اند.

نفرت هاکسلی از سیاست بازیها و صنعت زدگیهای امروز ، از «دنیای قشنگ‌نو» سربرآورده است. دیدبدبینانهٔاین کتاب تضادشدیدی باخوشبینانگی فانتزیهای اچ. جی. ولز[۲] دارد. هاکسلی در اواخر دههٔ چهل به‌فلسفه وعرفان هندو گرایش پیدا کرد و در بعضی از آثارش از جمله The Prennial Philosophy (۱۹۴۶) شیفتگی‌اش‌را نسبت به‌آن بازگفت. در۱۹۳۱ مجموعه شعری بنام Cicadas ، در ۱۹۳۶ داستانی بنامEyeless in Gaza،در۱۹۴۹داستانی‌تحت‌عنوانApe and Essence، درسال۱۹۵۱شرح‌حالی‌تحت عنوان Gray Eminence،و درسال۱۹۵۲ The Devils of Loudunراانتشارداد. وی‌درسال۱۹۵۴ حاصل‌تجربیات و مطالعاتی راکه برروی مادهٔ مخدر وتوهم‌زای مسکالین انجام داده‌بود درکتابی بنامThe Doors of Perception منتشرکرد. آخرین‌کاربزرگش که حدیثی از اتوپیاست و « جزیره » Island نام دارد در سال ۱۹۶۲

۱ـ Thomas Love Peacock

۲ـ Herbert George Wells داستان‌نویس وتاریخ‌نگار انگلیسی (۱۸۶۶ - ۱۹۴۰)

منتشرشده است. این اثر آنتی‌تزیست برای «دنیای قشنگ نو». آلدوس هاکسلی درنوامبر ۱۹۶۳ درلوس آنجلس درگذشت.

«دنیای قشنگ نو»نمایان‌ترین اثرهاکسلی‌است. بعضی ازمنتقدان طنزاین کتاب‌رابیش‌ازحدتلخ وتندمی‌دانند. پرخاش‌توفنده‌ای که‌هاکسلی به‌صنعت‌گرایی دیوانه‌وارانسان‌امروزمی‌کند، درعین‌حال‌هم‌امید او رابه بشروهم‌نومیدی‌او را ازبشرنشان می‌دهد. به‌یك‌اعتبار درتحلیل‌آخر، این کتاب‌رابایدخوشبینانه‌دانست‌زیراباوجودتهدیدهمه‌جانبه‌ای که‌حیات‌بشر رااحاطه‌کرده است، هاکسلی‌به‌بقای او اعتقاد دارد. ازطرف دیگرشاید بتوان گفت که هاکسلی «امروز» راهجو می‌کند نه‌آینده‌را. تاکجاآباد فردای او همین خراب آباد امروز ماست. «دنیای قشنگ نو» از اعقاب جمهوریت افلاطون است و به‌گفتهٔ یکی از ناقدان، هاکسلی اتوپیا را از آنجهت علم می‌کند که دیگر هرگز علم نشود. آخرین سخنش این است که امکان زیستن هست ولی اینگونه زیستن، زندگانی نیست[1].

دربارهٔ ترجمهٔ حاضر

هرکس که با متن انگلیسی کتاب حاضر مأنوس بوده باشد، اعم ازانگلیسی زبان وغیره، به‌دشواری دریافت بسیاری از فضاها وعبارات

۱ـ با استفاده از:
ذیل: Huxley «Encyclopedia Britanica, 1971,vol.10»
و «The Book Review Digest, 1963»: Aldous Leonard
ذیل: Huxley Aldous Leonard, Brave New World

کتاب معترف است و هر فارسی کننده‌ای نیز بـه مشکلات ترجمهٔ آن واقف؛ چراکه نارسایی فارسی‌فعلی دربرگرداندن برخی‌از فقرات کتبی از این دست برهیچ بی‌تعصبی پوشیده نیست. بویژه که هاکسلی، هم واژه‌ساز است وهم‌فرم‌پرداز. غرض که اگرهم باتمامیت‌زبان وسلیقه‌ات به‌ترجمهٔ اثرش بنشینی باز دست آخر شرمندهٔ آن مرحوم میمانی تاچه رسدکه از این‌واجب تخطی کنی.

گزارش کوتاهی از این ترجمه بدهم: تا سرحد امکان دردقت و امانت کوشیدم. حد متعادل ومجازی درتطبیق وعدم تطبیق برگردانهابا منطق زبان فارسی رعایت کردم بدینمعنی که جز در مورد ویژگیهای منطق‌انگلیسی، مختصات فرمی وسبکی‌را حفظ کردم چراکه‌خوانندگان باید از خلال ترجمهٔ فارسی‌نیز تاحدی به‌تمایزات سیاق کلام‌نویسنده‌ای چون هاکسلی با هموارنویسان جزاو پی ببرند. هرجاکه لازم آمدواژه ساختم. برای رسایی هرچه بیشتر برگردانها و لحن‌ها، بیدریغ از زبان محاوره سود جستم. تاآنجاکه ضروری دیدم یادستم رسید اصطلاحات مربوط به‌علوم وفنون مختلف واسامی اعلام وجزآن را توضیح‌دادم. و اما در مورد عنوان‌کتاب (Brave New World).

پاره‌ای از معاصران که نامی از این کتاب در نوشته‌های خود آورده‌اند در ترجمهٔ کلمهٔ Brave کم التفاتی کـرده‌اند و در برابر آن «شجاع» و «دلیر»گذارده‌اندکه هیچ‌مناسبتی ندارد. این واژه‌دارای دو معنای متفاوت است یکی معنای اخیر ودیگر: قشنگ و زیبا وپر زرق‌و برق وازاین قبیل‌که بویژه در ادبیات کلاسیك انگلیسی شواهدفراوان دارد. هاکسلی عنوان کتابش را از یك عبارت شکسپیر در نمایشنامهٔ

« طوفان » The Tempest گرفته است . چنانکه یکی از اشخاص این نمایشنامه بنام میراندا می‌گوید:

How many goodly creatures are there here!
How beautiful mankind is! O brave new world
That has such people in't.
(چاپ پنگوئن، 1958، صفحهٔ 91)

تکرار همین قول‌را از زبان‌جان درصفحهٔ۱۴۳متن حاضرمی‌بینید.

این کلمه درچند جای دیگر نیز به‌همین معنی آمده است ازجمله:

Oh! I have suffered
With those that I suffer: a brave vessel
(Who had no doubt some noble creatures in her)
(صفحهٔ 25)

کلام آخر: گذشته از این چنین وچنان‌کردن‌ها ترجمهٔ این کتاب کاری نیست که بتواند از خطا، یا ترك اولی مبرا باشد. یادآوری هر ایرادی برای چاپهای بعدی بسیار مفید خواهد بود.

مترجم

تجدید نظرها و خطاهای چاپی

صفحه	سطر	درست	نادرست
۷	۶	بیروحی	مبهمی
۲۶	۱۵	جرئت	جرأت
۳۶	۱۴و۱۵	خوابگاه کشتی	حرف مفت
۴۹	۴	خرفت	خرف
۵۱	۹	فوشژن	فوسژن
۵۲	۵	HA	HG
۵۴	۹	سرسری	سرمیری
۶۹	آخر	زامیان	از میان
۷۰	۲۰	تپهٔ	بیشهٔ
۸۵	سطر آخر پانویس		اضافه شود: ظاهراً از روی اسم ساعت معروف Big Ben ساخته شده است.
۸۶	۴	خدا	فورد
۸۷	۱	بورد،	بور،
۱۴۳	۱۵	فراوون	فراوان
۱۵۶	ماقبل آخر	بهترین مردمان	اشخاص مجرم
۱۶۰	۱۲	تماتر	تمامتر
۱۷۰	۱۳	نافذ	مؤثر